امام حسین(ع)

کتاب دوم - مهر ۱۳۹۶

امام حسین (ع)

کتاب دوم

مهر ۱۳۹۶

امام حسین(ع)

تاریخ انتشار: مهر ۱۳۹۶

یا لیتني کنت معکم فافوز فوزا عظیما

ای‌کاش با شما بودم، پس رستگار می‌شدم، رستگاری عظیم

کتاب دوم

نهضت حسینی و قیام عاشورا

میراث‌خوار حکومت

نیمهٔ رجب سال ۶۰ هجری، زمین پلیدترین وجود انسانی را در دل خود جای داد. در این هنگام معاویه پس‌از چهل‌سال دیکتاتوری که بیست‌سال آن در امارت برشام و بیست‌سال دیگر در حکومت برتمامی جهان اسلام گذشته بود، در هشتادسالگی درگذشت. وی در ایام سلطنتش که فصل جدیدی در دفتر اسلام است، درصدد برآمد تا به‌رسم مرتجعانهٔ کسرایان، حکومت مسلمانان را میراث بی‌قیدوشرط فرزندش نموده و با ولیعهدتراشی، سیطرهٔ نامیمون خاندانش را بر این خوان یغما در آینده نیز ادامه دهد.

وی ده سال قبل‌از مرگش، امام حسن را که مانع عمدهٔ این خواست به‌شمار می‌رفت و به‌لحاظ اصول قرآنی، در حال با خود او موافقتی نداشت، چه رسد به آینده و آن هم با فرزند او، ازمیان برداشت. مخصوصاً این‌که امام از آن‌جا که آمال معاویه را به‌خوبی می‌دانست، صریحاً و رسماً او را در صلح‌نامه متعهد کرده بود پس‌از خود جانشینی تعیین نکند.

در صفحات پیش شمه‌یی از حکومت معاویه گفتیم و دانستیم بنای کار او، چون تمام سیستمهای نفرت‌بار ضدانسانی، بر جاسوسی و دروغ و جلادی قرار داشت. به‌فرماندارانش نوشت:«متوجه باشید در تمام دوایر هرکه ثابت شد از شیعیان علی و از دوستداران اهل‌بیت

است، عطایش را قطع کنید و حقوقش را توقیف نمایید»[1].

در دستور دیگری افزود: «نظر کنید هرکه را احتمال دادید که از هواداران اهل‌بیت است به‌مجرد گمان، او را تحت فشار و شکنجه قرار دهید و خانه‌اش را خراب کنید»[2].

در زمان او، کار طوری سخت شد که ابن‌ابی‌الحدید می‌نویسد:

«شیعیان به‌خانهٔ اقوام و دوستان خود پناه می‌بردند و از غلام و کنیز آنان بیمناک بودند که مبادا نامشان را فاش کنند. زیرا هرکس با هرکه بد بود گزارش می‌داد که فلانی از دوستان اهل‌بیت است و مردم را به‌تهمت و ظنّت می‌گرفتند و زجر می‌کردند و بی‌خانمان می‌نمودند...»[3]

هم‌چنین دستگاه اموی با انبوه تبلیغات پردامنه‌اش، مضافاً بر ناآگاهی تودهٔ تازه‌مسلمان شام، به‌ویژه نسبت به‌ماهیت «کاتب وحی»[4] و با تکیه بر «خونخواهی عثمان» ...به‌تحریف مصادیق اصیل مذهبی که شخصیت علی سمبل آن بود پرداخت. این تبلیغات چنان گسترده بود که حتی بسیاری گمان نداشتند که علی مسلمان باشد و به‌هنگام شهادت او در مسجد در عجب بودند که او را با مسجد چه‌کار بوده است؟! تا آن‌جا که تودهٔ صادق ولی ناآگاه، سب‌ولعن علی را ازجملهٔ واجبات روزمره دانسته و اگر یک‌روز از آن غفلت می‌کردند از خدای خود آمرزش می‌خواستند!

معاویه، ددمنشانه کینهٔ علی و خاندان رسول را در دل کودکان هم می‌کاشت[5]. این حکومت شیطانی از اندک ناخالصی درونی افراد برجسته‌تر سود جسته و به‌شیوه‌های گوناگون که پول و مقام‌بخشی درصدر آن قرار داشت، این «اندکی» را... «بسیار» می‌نمود و در پرتو این «سنخیت» ایشان را به‌خود جذب کرده و در درون هاضمهٔ اهریمنی خویش تحلیل می‌برد[6].

۱- شرح نهج‌البلاغه، ابن ابی‌الحدید

۲ -شرح نهج‌البلاغه، ابن ابی‌الحدید

۳ - نقل از صفحهٔ۹ مقدمهٔ «بررسی تاریخ عاشورا»

۴- منظور معاویه است.

۵ - معروف است که به‌دستور معاویه اشیای مورد علاقهٔ کودکان را از آنان می‌گرفتند و وقتی آنها آن را طلب می‌کردند، می‌گفتند که علی برده است. به‌این‌ترتیب از علی چهرهٔ زشتی می‌ساختند.

۶ - معاویه پسر مغیرهٔ بن شعبه، حاکم کوفه، را خصوصی احضار کرد و به‌او گفت: پدرت دین افراد را هریک چند خریده؟ جواب داد به‌هرکدام سه‌هزار درهم داده است. معاویه با تعجب گفت مردم دین خود را به‌سه‌هزار درهم می‌فروشند؟ پس به‌پدرت بگو خیلی بخرد، ارزان می‌فروشند... (نقل از صفحهٔ۱۱ «حجربن‌عدی در آسمان خونین»-ناصر کمره‌ای).

آن‌گاه مشتی معدود از «عناصر مخرب» آغشته به «رایحهٔ علوی» را که لاجرم هیچ «حلال» معاویه‌یی برآنها اثر نداشت، بالئیمانه‌ترین قساوت خشم‌آلود ناشی از درماندگی به‌جلاد می‌سپرد تا مگر به‌این شیوه آن رایحهٔ ناپسند(!)که با وجود او کمترین سازگاری نداشت، ریشه کن شود.

با این روشها معاویه تا پایان عمر توانست به‌استثنای عدهٔ قلیلی، از بیشتر سرکردگان برای فرزندش یزید بیعت بخرد یا بگیرد.

شکوفهٔ نخستین

قبل‌از این که به‌ادامهٔ مسائل جانشینی یزید بپردازیم، ضروری است تا رئوس کلی جریان مبارزه را در فاصلهٔ شهادت حضرت حسن و مرگ معاویه که کلاً مخفیانه تدارک می‌شد، مختصراً ازنظر بگذرانیم: کارهای معاویه و موضعگیری حساب‌شده و متقابل نهضت، موجب انزوای حکومت اموی از انبوه توده‌هایی شد که با اسلام‌فروشی و تظاهر به‌خونخواهی خلیفهٔ سوم، سالها آنها را فریفته و از رهبری اصیل اسلام جداشان کرده بود. اختناق و حکومت پلیسی، نمودار همین «انزوای» روزافزون است که به‌هرحال مبین درک وجدان عمومی از ماهیت ضدایمانی تظاهرات «امیرالمؤمنانه» (!) است. این درک پرارزش که در صفین یا ساباط مدائن هنوز فوق‌العاده نارس و شکل‌نگرفته بود، صحت خط‌مشی متخذه ازجانب امام حسن را می‌نمایاند که سرانجام دامن آیین قرآنی را از لوث وجود معاویه‌یی پاک ساخت.

در این‌میان مردان آگاه و روشن‌بین ،کسانی که شعله‌های باورهای اسلامیشان هم‌چنان زبانه می‌کشید، نمی‌توانستند شاهد دفن اسلام باشند. برای آنها این آیین عقیده‌یی بودکه با فداکاری و قربانیهای بسیار ازجمله خون شهدای بدر و احد ...در دل کفر و طغیان روئیده و رسالت نگاهبانی آن امروز به‌عهدهٔ ایشان بود. اینان در تصویر تمام‌رخی که از موضوع مخالفت معاویه و حزب اموی با خاندان علی داشتند، هرگز دچار ساده‌اندیشی نشده، نه آن را به‌صورت منازعه‌یی شخصی بین امام‌و معاویه و نه جدالی برسر حکومت، بلکه تضادی عمیق میان اسلام قرآنی و اسلام ملعبهٔ دست معاویه می‌دیدند. تضاد بین دوجهان‌بینی که طبعاً معلول زندگی طبقاتی دوگروه متضاد می‌باشد. تضاد بین جهان‌بینی‌یی که هدفش تعالی و تکامل انسانی است و از بینش عمیق علی و اندیشهٔ ژرف و سازندهٔ او سرچشمه می‌گیرد و رویکردی که زندگی را جز در چهارچوب غرائز حیوانی و تلذذ از نعمات دنیوی نمی‌داند. جریانی که چون دیگر نمی‌تواند به‌شیوهٔ سردسته خود، ابوسفیان، علناً با اسلام و

علی مبارزه کند، به‌لباس اسلام درآمده و خود را «کاتب وحی» معرفی می‌کند. این بهترین راه برای منحرف ساختن مردمی است که به اسلام گرویده‌اند، اما هنوز نمی‌توانند مرز بین حق و باطل و بین علی و معاویه را تشخیص دهند.

اما قشر آگاه و روشن‌بین شاهد تحریف مذهب در جهت منافع طبقه‌یی بودند که با خلق پیوندی نداشت. حق همه را حق خود می‌پنداشت و حکومت بر هر شهری را «لقمۀالصباح»[1] خود و اعوان و انصارش می‌دانست. آن‌گاه فرهنگ منحط خود را در قالب مذهب ریخته و سادگی، صفا، تحرک و صداقت آن را به‌تصنّع و تزویر آلوده می‌نمود.

امر حکومت از درون مسجد و خانۀ گلی عمر و علی به‌درون کاخ خضراء کشیده شد و نان و خرمایی که در سایۀ حکومت مردمی به‌دست همه رسیده بود، از سفرۀ عامه جمع شد و به‌صورت انواع غذاهای لذیذ در سفره‌های کاخ خضراء و اشراف اموی قرار گرفت. دامنۀ حکومت آیین اصیل نخستین هرروز محدودتر می‌شد.

ازجمله افراد برجسته و فداکاری که تحمل این وضع غیرطبیعی و ضداسلامی را دشوار می‌دید و خود را درمقابل انسانهایی که در اسارت تاروپود نظام اموی، مقام انسانی خود را از دست داده و به‌صورت مهره‌هایی بی‌اراده وسیلۀ بهره‌کشی قرار گرفته بودند، مسئول می‌شناخت، «حجربن‌عدی‌کندی»، یار بزرگ پیامبر بود.

او به‌همراه «عمروبن حمق خزاعی» و گروهی دیگر از صحابه از هرفرصتی برای افشای آن‌چه را که حقیقت می‌دانستند استفاده می‌کردند. اینان بی‌پروا بامعاویه و دستیارانش به‌مبارزه پرداخته و درمیان توده‌های مسلمین چهرۀ راستین علی‌را ترسیم و خدماتی را که به‌اسلام کرده بود بازگو می‌نمودند و آن‌گاه انحرافات اصولی و تغییر روش معاویه را از خط‌مشی اسلام تشریح می‌کردند.

در این زمان «زیادبن ابیه»، قوی‌ترین مهرۀ حزب اشرافی اموی، حاکم بصره بود. او با ایجاد شدیدترین خفقانها و به‌کارگرفتن وقیحانه‌ترین راههای قتل و شکنجه و به‌کمک[2] سیستم منظم اطلاعاتی، سلطۀ جابرانۀ خود و نظام اموی را تحکیم می‌بخشید. «زیاد» به‌سبب دوستی دیرینه‌یی که با «حجربن عدی» داشت، به‌او گفت: «از تو می‌خواهم که

۱- حاکم معاویه در عراق روزی در جمعی گفت که حکومت برعراق برای ما به‌منزلۀ لقمۀالصباح است. این حرف، بزرگان عراق ازجمله مالک اشتر را به‌خشم آورد و باعث واکنشهای اعتراضی بین مردم گشت.

۲ - کوفه و بصره و اصولاً عراق از مراکزی بودند که دائماً برای معاویه و رژیم او ایجاد دردسر می‌کردند و او همیشه مطمئن‌ترین و در عین‌حال رذل‌ترین دستیاران خود را به‌آن مناطق می‌فرستاد.

هیچ‌گاه علی را به‌نیکی یاد نکنی و از امیرمؤمنان معاویه بد نگویی»[1].

سپس «زیاد» چون شنید که ایشان جمع گشته و با ایجاد گروههایی به‌مخالفت با معاویه برخاسته و مردم را به‌قیام تشویق می‌کنند، «حجر» و «عمروبن‌حمق‌خزاعی» و دوستان و یاران ایشان را مورد تعقیب قرار داد. بعضی از آنها را که نام‌آور نبودند، کشت و «حجر» و سیزده‌تن از رهبران قیام را که درمیان مردم دارای اعتبار فراوان بودند و خود قادر نبود آنها را به‌قتل برساند توقیف کرده نزد معاویه فرستاد و برای معاویه نوشت:

«اینان بر لعن علی با سایر مسلمانان مخالفت می‌ورزند». ایشان هنوز به‌شام نرسیده بودند که معاویه جلادانش را برای قتل آنها روانه کرد. «دژخیمان معاویه در محلی به‌نام «مرج عذراء» (تقریباً چهل‌فرسخی دمشق) به «حجر» و یاران او رسیدند. دژخیمی روی به «حجر» نمود و گفت: ای امیر گمراهان و ای کافر طغیانگر و دوستدار علی، امیرالمؤمنین معاویه به‌من دستور داده که اگر از سرکشی و طغیان خویش دست برنداری، گردن تو و یاران ترا بزنم. اما «حجر» و دوستانش با سینه‌هایی بس گشاده، بر خواست خود مؤمن و آگاه‌تر از آن بودند که توهینهای وقیحانهٔ دشمن از راهشان بازبدارد. «حجر» در پاسخ گفت: «ان الصبر علي حر السيف لأيسر علينا مما تدعوننا اليه ثم القدوم علي الله و علي نبيه و علي وصيه احب الينا من دخول النار». البته صبر کردن برگرمی و برندگی شمشیر آسانتر است از آن‌چه ما را بدان می‌خوانید... ما دوست‌تر داریم بر محمد و دوست یکدل او علی وارد شویم، تا با تسلیم درمقابل شما به‌جهنم درآییم[2].

بدین ترتیب «حجر» و یارانش سکوت درمقابل نظام ضدانسانی و ضدتکاملی را سقوط در ورطهٔ هلاکت و دوزخ و تباهی می‌دانند.حال هرکس مختار است که هرتوجیهی می‌خواهد برای سکوت خود بکند.

اما شش‌تن از همراهان «حجر» به‌سکوت درمقابل معاویه تن دادند و به‌شفاعت خویشانشان در دربار معاویه آزاد شدند. فقدان اصالتهای راستین انقلابی باعث شد که ترس از مرگ آنان را به تسلیم درقبال جنایات معاویه وادارد. جان به در بردن و آمادگی نداشتن برای پذیرش دشواریهای راه تکامل، بزرگ‌مردانی را از جادهٔ تکامل دور ساخته زیرا جوانه‌های تکامل تنها روی کسانی قرار می‌گیرد که از سختی و دشواری راه نهراسند و آمادگی قبول سهمگین‌ترین مسئولیتها و قدرت برخورد با مشکل‌ترین شدائد را داشته باشند. این شش‌تن حفظ جان و زندگی شخصی، این زنجیر بردگی روح کمال‌جوی انسانی،

۱-«تاریخ عرب و اسلام»، «تاریخ یعقوبی» صفحهٔ۱٦٦

۲ – صفحهٔ ۸۰ «حجربن عدی»

را بر شهادت انقلابی ترجیح دادند. «حجر» قدم پیش نهاد و از قاتلش خواست بگذارد یک‌بار دیگر در پیشگاه «رب» خود بایستد و با او سخن گوید و از او بخواهد به «صراط مستقیمی» که اکنون به‌پایانش نزدیک است، هدایت کند. «حجر» نماز برپاداشت و برای آخرین‌بار با خضوع با پروردگارش که رحمت شهادت را براو ارزانی داشته، سخن گفت. یکی از دژخیمان به او گفت: «چرا نمازت را طولانی کردی؟» حجر پاسخ داد:

به‌خدا سوگند که هرگز سبکتر از این نمازی به‌جای نیاورده بودم و درست‌تر می‌دانستم زمانی طولانی‌تر با خدایم سخن بگویم. چه من نخستین کسی هستم که تیری بر پیکر نظام معاویه رها کردم و نخستین کس هستم که شهید می‌گردم. در این وقت «حدبه»، دژخیم یک‌چشم، «تیغ کشید که گردن این سردار عالی‌مقام را بزند». چشمش به «حجر» افتاد که می‌لرزد... گفت مگر نگفتی که مرا از مرگ هراسی نیست؟ چرا می‌لرزی؟ اگر الان از علی‌بیزاری جویی ترا آزاد خواهم کرد.

«حجر» گفت: من نمی‌خواهم بلرزم، ولی می‌بینم که شمشیری است کشیده، کفنی است گسترده، قبری است کنده، لرزش بدن من به‌اختیار خودم نیست. باتمام این احوال، هرگز آن سخنی را که موجب غضب خداست نمی‌گویم...

حب نفس نیرویی است مقتدر و یکی از قوانین طبیعی حاکم بر طبیعت انسان. ولی آن‌کس که کمال خود را بر این ترجیح می‌دهد، می‌نمایاند که در کجای نردبان تکامل قرار دارد.

«حجر» و شش‌تن از یاران او را شهید ساخته و سرهایشان را با دوتن دیگر که هنوز شهیدشان نکرده بودند به‌ارمغان نزد معاویه بردند[1].

یکی از این دوتن به‌زندان و تبعید محکوم شد و دیگری عبدالرحمن‌بن حسان که نشئهٔ دیکتاتور را از بادهٔ پیروزی برهم زده بود، به‌کوفه اعزام گردید تا «زیادبن ابیه» او را که «از یارانش بدتر است»، «به‌بدترین وجه»[2] بکشد.

معاویه در دربارش از عبدالرحمن پرسیده بود تا رأی خود را دربارهٔ عثمان بگوید (سؤالی که در این حکومت پاسخ نامساعد بدان مجوز نابودی شخص بود).

عبدالرحمن در پاسخ گفت: شهادت می‌دهم او نخستین‌کس است که درهای حق را بست و درهای ظلم و ستم را برروی مردم گشود!

معاویه گفت: «قتلت نفسك» (خودت را به‌کشتن دادی).

۱- نام این شهیدان در صفحهٔ۱۶۲ تاریخ یعقوبی آمده است.

۲ - منقول از نامهٔ معاویه به«زیاد»

عبدالرحمن در آستانهٔ شهادت چه‌جواب شگفتی می‌دهد: «بل ایاك قتلت» (بلکه ترا کشتم!)

ستمگر حیوان‌صفت در نشئهٔ لئیمانه‌اش می‌پنداشت که دیگر کار جنبش به‌سر می‌آید، به‌ویژه چندی نمی‌گذشت که حسن‌بن علی را نیز از میدان زندگی و حیاتی که خود در ورای آن هیچ‌چیزی نمی‌شناخت، به‌در کرده بود. پس این چه «سیاست و حسابگری»[1] است که اکنون مرد جسور دیگری به‌رغم آن‌که به‌زنجیر کشیده شده و روبه‌مرگ می‌رود. سینه‌سپر می‌گوید که «ترا کشتم»!؟

به‌راستی از خونهای این شهیدان نخستین شکوفهٔ سرخ‌فام بردرخت آزادی سرزد و بدینسان طالع بهار تازه‌یی را در جنبش آزادیبخش نوید داد!

این بخش را به‌نام «قبیصه» که یک‌تن دیگر از شهدای هفتگانهٔ «مرج عذراء» است پایان می‌دهیم. به‌هنگام خروج از کوفه به‌قصد شام، ...کاروان پس‌از چندصدقدم به «جبانهٔ عزرم» رسید. در این وقت قبیصه به‌خانهٔ خود نگریست. دختران خویش را دید که بر پشت بام آمده به‌حال اسفناک پدر گریه می‌کنند...

از مأموران خواست تا با اهل‌بیت وداع کند. آنگاه ساعتی به‌منزل رفت، همه در این وقت گریه می‌کردند. آری وداع مرگ بسی جانگذاز است. مردان قوی در این مرحله می‌لرزند، چه رسد به زنان خصوصاً «دختر»انی که به‌پدر محبتی بی‌ریا دارند.

قبیصه دخترانش را نصیحت کرد و گفت: شکیبایی و تقوا پیشه کنید. اگر در این سفر شهید شوم به‌سعادت «ابد» فائز شده‌ام و اگر سلامت ماندم، به‌زودی برمی‌گردم. من از معیشت شما هیچ نگران نیستم، چون آن خدایی که خالق شماست رازق شماست، البته او هم شما را لنگ نمی‌گذارد، شما را به‌خدا می‌سپارم...[2]

قبیصه و یارانش به‌اسلام باور داشتند و به راه اسلام ره‌سپردند. زندگی ایشان درسی است برای کسانی که امروز ادعای باور به‌اسلام دارند ولی شاید به‌راه اسلام نروند.

آغاز

از بحثهای گذشته برمی‌آید که معاویه، بر طبق قانون تغییرناپذیر حاکم بر کلیهٔ نظامهای ارتجاعی و مرتجعین تاریخ، اندک‌اندک شرایط عینی را علیه خود آماده ساخت و به این ترتیب مرحلهٔ جدیدی درجریان رشد جنبش فرارسید.

۱- معاویه به‌سیاست و حسابگری و تدبیر مشهور بود.

۲- صفحهٔ۵۸ «حجربن عدی در آسمان خونین». به‌آیهٔ ۲٤ سورهٔ توبه نیز مراجعه شود.

در این زمان حضرت حسین ـپیشوای جدیدـ در مدینه به‌سر می‌برد و معاویه می‌کوشید کمتر باوی برخوردی داشته باشد و لذا بسیاری از نافرمانیهای وی را نادیده می‌گرفت. چنان‌که در پاسخ حاکم مدینه که پس از شهادت «حجر» خبر رفت‌وآمدهایی را میان امام و بزرگان عراق به او داده بود، نوشت:

...زنهار، زنهار تا با حسین تعرض نرسانی، مادامی که او دست به‌اقدامی نزده تو هم تعرض نداشته باش تا حسین بربیعت ما باشد. ما نیز اکنون قصد بر او نداریم، مترصد باش تا هروقت از او اقدامی دیدی...[1].

معاویه هم‌چنین نامهٔ موذیانهٔ تزویرآمیزی هم به‌امام حسین فرستاد و پیمان گذشته را یادآور شد. اما امام حسین ضمن نامهٔ مفصل اعتراض‌آمیزی یک‌به‌یک جنایات و مردم‌فریبیهای او را از نسبت دادن «زیاد» به پدرش ابوسفیان تا کشتار یاران علی متذکر شد و معاویه را به‌قصاص بشارت داد و صریحاً او را در کار دین گرگ چوپان‌نما نامید.

حتی وقتی مالی از راه مدینه از یمن به‌شام برای معاویه می‌بردند، امام حسین با یک عملیات انقلابی، تمام آن اموال را مصادره کرد و ضمن نامهٔ عتاب‌آمیزی رسید آن‌را برای معاویه فرستاد[2].

هم‌چنین در اواخر عمر معاویه که داستان ولیعهدی یزید بالا گرفته بود، امام حسین... تمام کسانی که رسول خدا را دیده بودند و افتخار صحابگی آن حضرت را داشتند ونیز اولاد آنها را در هرشهری از شهرهای اسلامی که بودند، دعوت کرد و برای همه نامه نوشت و همگی اصحاب و تابعین که در حدود هزارنفر بودند در «منا» حاضر شدند و برای آنها سخنرانی نمود و گفت شما می‌بینید این مرد قلدر با ما و شیعیان ما چه می‌کند، شما آن‌چه در این مجلس گفتگو می‌شود در شهر خود و برای هموطنان خود شرح دهید و مناقب و فضائل پدرش امیرالمؤمنین را یک‌به‌یک گوشزد کرد و در امر به‌معروف و نهی از منکر ترغیب و تحریض کرد...[3].

گویا در همین مجمع باشد که امام خطبهٔ تاریخی خود را که در تشریح وظایف و مسئولیتهای برگزیدگان اجتماع (قشراول) فوق‌العاده جامع و پرارزش است، بیان کرد. قسمتی از این‌خطبه چنین است[4]:

۱- نقل از صفحهٔ ۹٤ «حجربن عدی»

۲- شرح نهج‌البلاغه ابن‌ابی‌الحدید، جلد ٤ صفحهٔ۳۲۷، کتب معتبر دیگری هم آن‌را نقل کرده‌اند.

۳ - نقل از صفحهٔ۲۳ مقدمهٔ کتاب «بررسی تاریخ عاشورا»، دکتر آیتی، تاریخ یعقوبی

۴-عبارات میان پرانتز، توضیحات مترجم است. در این خطبه تذکار، عهد و پیمان بسیار پر معنی است. عین خطبه در صفحهٔ۲٤ مقدمهٔ کتاب «بررسی تاریخ عاشورا» و صفحهٔ ۵۰ «سخنان حسین بن‌علی» موجود است.

«...پس ای توانایان که به‌دانش مشهور و به‌نیکی یاد شده اید، به‌اندرزگویی معروف و به‌واسطهٔ خدا در دل مردم مهابت یافته‌اید، والا و قدرتمند از شما حساب می‌برد و ناتوان گرامیتان می‌دارد، آنها که برایشان برتری و تسلطی ندارید شما را برخود مقدم می‌دارند (اعتبار اجتماعی قشر اول)...

...برشما می‌ترسم، ای کسانی که خدا برشما منت دارد، مبادا برشما نقمت و دردی از دردهایش فرود آرد، چرا که شما به‌مقامی از بزرگداشت خدایی رسیده‌اید که بردیگر مردم برتری دارید (در شرایط حاضر). کسی را که خداشناس (و نیکو) است گرامی نمی‌دارید و حال این‌که شما (که دربرابر این شرایط ساکت نشسته‌اید) به‌خاطر خدا (و حفظ شناسندگان او) درمیان بندگانش گرامی داشته شده‌اید.

به‌تحقیق می‌بینید که پیمانهای خدایی (همهٔ موازین و حدود) شکسته می‌شوند و هراس نمی‌دارید، ولی (از شکسته شدن) برخی عهدها و حقوق ازدست‌رفتهٔ پدرانتان درهراس و ولوله‌اید. حال این‌که پیمان رسول‌خدا بی‌مقدار گشته، کورها و لالها و زمین‌گیرها در شهرها بی‌سرپرست افتاده‌اند و برایشان ترحم نمی‌شود و شما درخور مسئولیت و تواناییتان کار نمی‌کنید و نسبت به‌آن‌کس هم که وظیفهٔ خود را انجام می‌دهد اعتنا ندارید و به‌مسامحه و سازشکاری و همکاری با ظالمان آرمیده‌اید[1].

اینها بدان‌جهت است که خدا به‌شما امر کرده است به‌بازداشتن از زشتیها (نهی از منکر) و شما از آن غافلید(چنین است جامعه‌یی که در آن قشر اول مسئولیتش را نشناسد) و شما درمیان مردم درخور بالاترین مصیبتید بدانچه از مسئولیت عالمانه (آگاهانه) خود دست کشیدید و ای‌کاش در راه آن به‌کار می پرداختید. این بدان‌جهت است که زمام امور باید به‌دست علما (قشر آگاه) باشد که خداشناس و نگهدارندهٔ حرمتها و جلال او باشندو شما از این مسئولیت سلب شده هستید و چنین نیستند مگر به‌سبب تفرقه‌تان در حق و اختلاف‌نظر (ناشی از بی‌توجهی به‌حقیقت) پس‌از دلیل آشکار. چنانچه بررنجها(ی‌راه) شکیبایی کرده و سختیهای راه خدا را تحمل می‌کردید (زمام) امور خدا به‌شما بازمی‌گشت و به‌دست شما اجرا می‌شد. لیکن شما ستمگران را درمقام خود جا دادید و زمام امور خدا را در کف ایشان نهادید که به‌اشتباه عمل می‌کنند و در شهوات پیش می‌روند. فرار شما از مرگ و دلخوشیتان به‌زندگانی گذرا، آنها را سلطه بخشیده. پس ضعیفان ناتوان را به‌ایشان تسلیم کردید تا برخی را برده و مقهور خود کنند و برخی را به‌خاطر لقمه‌نانی بیچاره نمایند.

۱- در این‌جا توجه به این نکته جالب است که امام سکوت و عمل نکردن به‌مسئولیت و یاری نکردن به‌کسی که وظیفهٔ خود را انجام می‌دهد، همکاری با ظالمان می‌داند.

در مملکت به‌خواست خود حکم می‌رانند و راه رسوایی و پستی را برای هوای خود هموار می‌کنند. برخدای جبار دلیری کرده و زشتی و اشرار را پیروی می‌کنند. در هر شهری گوینده‌یی از جانب خود برمنبر دارند و این سرزمین پایمال آنهاست. برهمه‌جای آن دست گشاده‌اند. مردم بردهٔ آنها و دراختیار ایشانند و هردستی برسر آنان بکوبند، دفاع نتوانند کرد. دسته‌یی زورگو و جبار که نه خدا و نه بازگشتگاه می‌شناسند، بر ضعفا و ناتوانان شدیداً فشار می‌آورند. پس ای‌عجب و چرا که تعجب نکنم که زمین در تصرف مردی دغل و ستمکار است یا باجگیری نابکار یا حاکمی که بر مؤمنان ترحمی ندارد...

خدایا می‌دانی که اینها را نمی‌گویم که چندین‌روز به‌فرمانروایی برسم، و آرزوی آن را هم ندارم. می‌دانی که من مشتاق اصلاح دین تو هستم و خواستار آبادی شهرها و آزادی مردمم، و نمی‌خواهم بندگان مظلومت در دست ستمگران اسیر باشند. این ستمگران می‌کوشند چراغ هدایتی را که پیامبر میان امت برافروخته است، خاموش کنند، ولی توکل ما برخداست و ما به‌سوی او بازمی‌گردیم...»

مفاهیم این خطبه آن‌قدر عمیق و جامع است که به‌بهترین صورت نمایندهٔ سیمای راستین حکومت اسلامی و وظایف مسلمانان مسئول است. روشن است که در شرایط وحشت و اختناق و سلطهٔ کامل دیکتاتوری، این خطبه و سایر خطبات به‌عنوان «شرط ذهنی» چه تأثیری در جامعه می‌بخشد[1].

سلطنت یزید

هنگامی که معاویه مرد، یزید در دمشق نبود و ضحاک‌بن‌قیس، یکی از تعزیه‌گردانان رژیمش، بر او نمازگزارد و او را دفن کرد. نامه‌یی به‌یزید نوشت و از او به‌دمشق دعوت نمود. در حکومت یزید طبعاً مخالفتها آشکارتر گردید. چه، اگر معاویه توانسته بود با عنوان «کاتب وحی» عده‌یی از مردم را بفریبد، هیچ‌کس نبود که یزید پلید و شرابخوار و فاسق را نشناسد.

یزید، این والاحضرت شهوتران و شکم‌باره، که پلیدی و ناپختگی را با هم داشت و اکنون صرفاً به‌زور سرنیزه و شلاق به‌مسند نشسته بود، مست از غرور سالیان دراز حکومت

۱- عبارات خطبه فوق‌العاده پرمعنی است، و باید در آن بسیار دقت نمود. به‌خصوص مفاهیم بلند این خطبه، از آن‌رو مهم است که پاسخی است به‌بعضی از روحانیون که در نهضت حسینی مطالعاتی کرده و تألیفاتی دارند. آنها معتقدند که قیام حسین «دفاعی» بوده نه «انقلابی» و می‌گویند اگر یزید به‌خانواده و شخص امام کاری نداشت، امام نیز قیام نمی‌کرد. با توجه به خطبهٔ بالا که در زمان معاویه ایراد شده، پاسخ این مطلب معلوم است.

پدرش ناگزیر به‌فکر سرکوبی مخالفین افتاد. پیش از این، منطق معاویه در حل مسأله چنین بود که : جایی‌که تازیانه‌ام بس باشد شمشیر نمی کشم و جایی‌که زبانم بس باشد، تازیانه نمی‌زنم و اگر میان من و مردم مویی باشد بریده نخواهد شد. اگر بکشند شل می‌کنم و اگر شل کنند، می‌کشم[1].

لیکن اکنون شدت ظلم و ستم و موضعگیری صحیح جنبش، کار را از منتهای حدود این منطق ـکه حکومت، سالها تحت لوای آن از مهلکه ها جسته و جز شورشهای پراکنده‌یی در این‌جا وآن‌جا به‌یاد نداشت‌ـ فراتر برده بود. لذا دیگر «کشیدن» و «شل‌کردن» را سودی نبود. ازاین‌رو دیکتاتور تازه از راه رسیده، از آغاز چهرهٔ سیاه و منفور استبدادی خود را عیان نمود.

یزید به «ولیدبن عتبه»، حاکم مدینه، نوشت[2]:

«هنگامی که این نامه به‌تو رسید، حسین‌بن علی و عبدالله‌بن زبیر را احضار کن و از آنها بیعت بگیر. پس اگر نپذیرفتند، آنها را گردن بزن و سرهایشان را نزد من بفرست. مردم را نیز به‌بیعت فراخوان و هرکه سرباز زد همان حکم را که دربارهٔ حسین‌بن علی و عبدالله‌بن زبیر اجرا کردی، اجرا کن»[3].

ولید، با مشورت مروان‌بن حکم[4]، عبدالله‌بن عمربن عثمان را مأمور ساخت تا حسین و عبدالله‌بن زبیر را به‌محل فرمانداری دعوت کند.

حسین به‌اتفاق عده‌یی از یارانش به نزد ولید آمد و به‌آنها گفت: شما بردر بایستید[5] و خود وارد شد. ولید مرگ معاویه و موضوع بیعت بایزید را درمیان گذاشت. حسین گفت: اکنون وقت بیعت نیست. «بیعت موضوع مهمی است که نمی‌توان درخفا انجام داد،

۱- تاریخ عرب صفحهٔ۲۵٦

۲- صفحهٔ۱۱ «لهوف» ابن‌طاووس

۳ - در تاریخ یعقوبی تنها نام حسین‌بن علی و عبدالله‌بن زبیر ذکر شده است. ولی در بعضی مآخذ دیگر از عبیدالله‌بن ابی‌بکر و عبدالله بن‌عمر نیز یاد شده است. تمام مآخذ و مقاتل، بالاتفاق این نامه را نقل کرده‌اند.

۴ - مروان پسر حکم پسر ابی‌العاص و فرزند امیه، و معاویه فرزند ابوسفیان فرزند حرب و فرزند امیه می‌باشد و بنابراین دارای رابطهٔ خویشاوندی بوده که نشان دیگری از فامیلی بودن رژیم اموی است.

۵- این عده را کامل بهایی پنجاه‌نفر، ابن‌شهر آشوب نوزده‌نفر و لهوف سی‌نفر ذکر کرده‌اند. ولی آن‌چه مسلم است این است که این گروه مسلح بودند و امام حسین پیش‌بینی می کرد که او را به‌قتل برسانند و به‌ایشان متذکر شده بود اگر صدای من بلند شد به‌فرمانداری حمله کنید و سخنانی که بعداً بین مروان و امام حسین پیش آمد نشان‌دهندهٔ این است که امام در پیش‌بینی خود اشتباه نکرده و مروان قصد کشتن او را داشته است. ضمناً روشن است که امام نمی‌خواست بی‌خود و بی‌جهت کشته شود، بلکه خواستار عمل، طبق نقشهٔ حساب‌شده‌یی بود (واعملا للاجر).

آن‌گاه که همهٔ مردم را برای بیعت خواستی به‌ما نیز اطلاع بده آن‌چه شایسته دانستم انجام می‌دهم».

مروان به‌ولید گفت گوش به‌سخنان حسین مده و اگر از بیعت امتناع ورزد، او را به‌قتل برسان. چه، اگر حسین از این در بیرون رود، او را به‌دست نیاوری جز آن که خونها ریخته شود. حسین در پاسخ مروان گفت آیا تو دستور کشتن مرا می‌دهی؟ به‌خدا سوگند تو دروغگو هستی و با این سخن خود را ذلیل و خوار کردی«یزید مردی فاسد، شرابخوار، فاسق و متجاوز آشکاری است و شخصی چون من با مردی چون یزید بیعت نمی‌کنم». مروان قصد کرد حسین را دستگیر کند. حسین باخشونت به‌او حمله کرد و مروان به‌قسمت دیگر گریخت و حسین از فرمانداری بیرون آمد. مروان به‌ولید گفت: حسین را از دست دادیم. ولید گفت: «به‌خدا سوگند اگر پادشاهی روی زمین را به‌من بدهند حاضر نمی‌شوم که حسین را بکشم و به‌خدا سوگند باور ندارم که کسی خون حسین را به‌گردن داشته باشد و خدا را ملاقات کند...»

فردای آن‌روز که امام حسین برای بررسی اوضاع مدینه و سنجش وضعیت به‌محافل مختلف سرکشی می‌کرد، با مروان برخورد کرد. مروان به‌او گفت: یا اباعبدالله[1] من خیرخواه تو هستم. سخنانم را بپذیر تا سعادتمند گردی. حضرت گفت بگو تا بشنوم. مروان گفت: بایزید بیعت کن که برای دین و دنیای تو بهتر است. حضرت گفت: انالله و انااليه راجعون و علي‌الاسلام السلام اذ قد بليت الامة براع مثل يزيد و لقد سمعت جدي رسول الله يقول: الخلافة محرّمة علي آل ابوسفيان. همه از خداییم و به‌سوی او بازمی‌گردیم و براسلام درود (یعنی اسلام پایان می‌گیرد و از آن چیزی نمی‌ماند). از هنگامی که امت به‌بلای پیشوایی کسی مثل یزید گرفتار آمد و از جدم فرستادهٔ خدا شنیدم که می‌گفت: خلافت بر خاندان ابوسفیان حرام است.

بدیهی است که منظور از خاندان، کلیهٔ مانندگان او در کردار و عمل است که با این بیان ابراز شده است. برخلاف کسانی که عقیده دارند قیام حسینی به‌خاطر احساس خطر و عدم امنیتی بوده که نسبت به‌خود و خانواده‌اش می‌کرده، این گفتار امام حسین نشان می‌دهد که آن‌چه اندیشهٔ او را بیش‌از پیش به‌خود مشغول داشته سرنوشت «امت» و نحوهٔ «حکومت» برایشان است. او در این سخنان به‌تضادی آشتی‌ناپذیر با یزید اشاره دارد، تضادی که یک‌وجه آن کفر و طغیان و وجه دیگرش ایمان و تسلیم (دربرابر خدا) است و چنان‌که مسلّم بوده است این‌گونه تضادها درنهایت جز ازطریق قهر مسلحانه حل نمی‌شود.

۱ – ترجمهٔ «لهوف» صفحهٔ۱۹، تاریخ یعقوبی و «سرمایهٔ سخن» صفحهٔ٤

حسین از قرآن آموخته بود:
فاذا لقیتم الذین کفروا فضرب الرقاب حتي اذا اثخنتموهم فشدوا الوثاق[1]

تصمیم و تدارک (تصمیم امام به‌حرکت از مدینه)

ولیدبن عتبه از ابن زبیر خواست که بایزید بیعت کند، ولی او نپذیرفت و شبانه از بیراهه عازم مکه و حرم امن شد.

به‌رغم وسوسه‌های مروان ـیکی از مهره‌های پلید حزب اموی‌ـ ولید حاضر نمی‌شد نسبت به‌حسین خشونت به‌خرج دهد. حسین درپی تدارک کار خود بود و مصمم برای اوج دادن به‌عمل انقلابی. لذا بعضی شبها برسر مرقد پیامبر می‌رفت و با خدای خود رازونیاز می‌کرد و در این رازونیاز است که خطوط کلی قیام او به‌طور مشخص جلوه می‌کند:یا رسول‌الله، من فرزند دختر تو فاطمه هستم، کسی که او را درمیان امتت جانشین قرار دادی، پس برایشان (احوال و نیازهایشان) شاهد باش.

باردیگر برسر مزار رسول اکرم رفت و گفت: خداوندا این آرامگاه پیامبر توست و من پسر دختر اویم و کاری پیش آمده که تو از آن آگاهی، پروردگارا، من نیکی را دوست می‌دارم و از پلیدیها بیزارم. ای صاحب بزرگی و بخشندگی، به‌حق آن‌کس که در این‌جا آرمیده راهی را برایم برگزین که تو و رسولت را راضی کند.

حسین از که راهجویی می‌کند؟ از خدایش و او را به‌حق کسی سوگند می‌دهد که راستین‌تر از هرکس راه او را پیمود و بیش از هرکسی به او باور داشت. از خدایش می‌خواهد در این امر بزرگ، در این کار که سرنوشت امت اسلامی به‌آن بستگی دارد و در این لحظه که محور تاریخ به‌نادرستی و کجی می‌گراید، او را راهنما باشد، تا قدمی برخلاف رضای او که همان آزادگی و اختیار توده‌های اسیر سلطهٔ یزید است برندارد[2]. می‌گوید:

...اللهم رضاً برضائك و تسليماً لامرك. اللهم اني احب المعروف و انكر المنكر (خداوندا راضیم بدانچه که تو می‌پسندی و امر[3] تو را پذیرا هستم. آفریدگارا، من راستیها را دوست

---

۱ – سورهٔمحمد، آیهٔ ٤

۲ ـ راه خدا همان راه مستضعفین است که از خدا برای خود طلب ولی و یاوری می‌کنند. مفهوم آیهٔ۷۵ سورهٔ نساء: و مالکم لاتقاتلون في سبیل‌الله و المستضعفین من الرجال و النساء والولدان الذین یقولون ربنا اخرجنا من هذه القریه الظالم اهلها واجعل لنا من لدنك ولیا واجعل لنا من لدنك نصیرا (در این آیه «في سبیل‌الله» و «المستضعفین» در کنار یکدیگر و مترادف آمده است).

۳– برای درک مفهوم کلمهٔ «امر خدا» به کتاب «راه انبیاء» صفحهٔ۸۷ مراجعه شود.

دارم و از فریب و نیرنگ بیزارم. مرا در راه راستینم استوار بدار و راهنمایم باش).

در این چندشبی که از پیشنهاد ولید می‌گذرد، حسین با خدای خود خلوت می‌کرد و راه می‌جست. اندیشه می‌نمود تا مبادا در جهتگیری خود راهی جز راه خدا[1] برگزیند و دیدگانش برهدفی جز سعادت و تکامل توده‌های مسلمان معطوف گردد و عاقبت بدانچه مقتضای وقت جنبش بود، تصمیم گرفت:

«جنگ»! «نبرد عادلانه به‌خاطر نفی موانع راه خدا» .

اکنون ارابهٔ تکامل این نهضت بدانجا رسیده بود که بی«قربانی» پیش نمی‌رفت و از این‌پس هرکار جز قیام مصممانهٔ فدائیانی برگزیده، بیهوده بود.

از نصیحت‌کاری تا امر به‌معروف

در این میان ملاقاتهایی با برادرش محمدبن حنفیه دست می‌دهد و او مدام از امام می‌خواهد که مسألهٔ بیعت با یزید را به‌نحو «مسالمت‌آمیز» حل کند و او را با نصایح برادرانه و عافیت‌جویانه راهنمایی می‌کند و از او می‌خواهد که «جای امنی برود تا از گزند یزید درامان باشد». او به حسین می‌گوید:

به‌جای امنی برو و از آن‌جا فرستادگانی نزد مردم بفرست و از آنها بیعت بگیر. «اگر پذیرفتند، خدای را سپاسگزار واگر با دیگرکس بیعت کردند خدا از عقل و دین تو نکاهد و به فضل و مروت تو کاهشی نرسد».

لیکن امام برحسب آموزشهای قرآنی، امنیت را به‌نحو دیگری که مطلقاً با درک برادرش و همهٔ عافیت‌جویان و تسلیم‌طلبان تاریخ متفاوت است، تفسیر می‌کند. ازنظر او چنان‌که بعداً به‌هنگام حرکت به‌سوی عراق، در پاسخ عمروبن سعد، حاکم مدینه، که او را از هلاکت ترسانده و به‌امان خود در مدینه خوانده بود، نوشت:

«بهترین امانها، امان خداست. کسی که در دنیا از قهر خداوند نترسد در روز رستاخیز در امان او نیست، پس من خواهان ترس خدا در دنیا هستم، تا از نعمت امان او در قیامت برخوردار باشم...»

به‌راستی فرق است میان درک محمدبن‌حنفیه،که خود را به‌عبادت در گوشهٔ مدینه مشغول داشته و بی‌خبر از آن‌چه که در دنیای اسلام می‌گذرد به‌آن دلخوش کرده است، با درک کسی که شور انقلابی نسبت به‌کمال خلقهای مسلمان وجودش را لبریز ساخته است.

---

۱ – سورهٔ‌محمد، آیهٔ ٤

این‌جا نیز تصادم بین دوجهان‌بینی است که نشأت از دو اندیشهٔ مختلف می‌گیرند. تضاد بین بینشی وسیع و گسترده که هستی را در مجموعه‌اش و تا لایتناهی (اناالله...) نگاه می‌کند و خود را در تمامی آن شریک می‌داند، با نگاه آن‌کس که شراکت خود را از یاد برده تا آن‌جا که عبادتش نیز به‌خودش ختم می‌شود، لذا حسین برای این که چهرهٔ رژیم و خوی تجاوزکار «نظام» را برای او تشریح کرده باشد، می‌گوید: ای برادر به‌کدام جانب سفر کنم؟ محمد می‌گوید به‌مکه برو در آن‌جا باش وگرنه به‌یمن برو. چه، ایشان یاران جد و پدر تو هستند و بلاد ایشان «پرنعمت» است و اگر در یمن نیز... «آسایشی» به‌دست نشد پیوسته از ریگستانها و کوهساران از جایی به‌جایی برو و نگران مباش که سرانجام امت چه خواهد بود. چه، نظر تو صائب‌تر از آنهاست.

محمد چه می‌گوید؟ حسین به چه می‌اندیشد؟ به‌مسئولیتش، به وظیفه‌یی که اعتقاداتش در پیش‌پای او گذارده و به‌تکامل اجتماعش، تکاملی که اگر او برای تسریع و به‌راه انداختنش اراده نکند، متوقف می‌گردد و به‌دست نظام منحط حاکم ازجریان خواهد افتاد.

آیا یک‌مسلمان قرآنی که در کورهٔ اعتقادات اسلامی تفتیده، کسی که از پرورش علی‌که نفس انقلاب است برخوردار بوده، می‌تواند چنین فکری را در مخیلهٔ خود جای دهد؟ «نگران مباش که سرانجام امت چه خواهد شد»!

طبعاً برای امام حسین عبادتی که حنفیه بدان دلخوش داشته، جز در اوج نبردی انقلابی به‌خاطر درهم‌شکستن نظاماتی که عمده‌ترین مانع راه تکامل امت‌اند و در دوران بهره‌کشی انسان از انسان به‌صورت فرمانروایان ستمکار و طبقات استثمارگر ظاهر می‌شوند، پوچ و بی‌معنی است. چنان‌که بعدها در آستانهٔ ارض کربلا، سردار لشکر دشمن و افراد او را مخاطب ساخته و گفت: جدم رسول خدا فرمود:

«هریک از شما فرماندار ستمکار و قلدر و بدکاری را بنگرد که به‌حقوق خداوند تجاوز می‌کند و پیمان او را می‌شکند و با فرامین الهی و سنت پیغمبر او مخالفت می‌ورزد و درمیان مردم به‌تعدی و تجاوز حکومت می‌کند و با این‌همه او را از زشتکاری بازندارد، برخدا واجب است که چنین کسی را به‌آتش غضبش بسوزاند...»

وجود حسین نیز همانند جد و پدرش سرشار از نگرانی به‌حال جامعه و مسئولیت نسبت به‌توده‌های درزنجیر است. مگر نه این‌که همه مسئول یکدیگرند؟ «کلّکم راع و کلّکم مسئول... ». و مگر نه این‌که خداوند از دانشمندان و علما میثاقی گرفته که اگر به‌میثاقشان عمل نکنند به‌دوزخ بشارتشان داده است؟

اکنون حسین می‌بیند جامعه برخلاف جهت آرمانهای راستین اسلامی پیش رانده

می‌شود. اسلامی که از درون شکنجه‌های فراوان مردانی چون «یاسر» و رنجهای بسیار مقاومین «شعب ابوطالب» سرزده و با خون جوانمردان «بدر» و «احد» و «خندق» و بر ریگستانهای داغ صحاری عرب شکل گرفته و تثبیت شده، اکنون ملعبهٔ دست ناکسانی چون یزید شده است. آیا در این صورت او می‌تواند ساکت بنشیند؟ نه، هرگز، او نمی‌تواند به «آسایشی» بیندیشد که محمدبن حنفیه در یمن سراغ می‌دهد و در جواب برادرش می‌گوید:

«والله لو لم‌یکن في‌الدنیا ملجأ و لامأوي لما بایعت یزیدبن معاویه» (و به‌خدا اگر در تمام دنیا مأمن و پناهگاهی نباشد، من با یزیدبن معاویه بیعت نمی کردم و نمی کنم).

می‌گوید: اکنون که به‌گمان تو پناهگاهی برای فرار از چنگال یزید هست، ولی اگر درسراسر گیتی پناهگاهی هم نبود، من دست بیعت به‌چنین کسی نخواهم داد و به‌حکومت جابرانه و ضدمردمی که این‌چنین جامعه را به‌انحطاط کشیده صحه نخواهم گذاشت. سپس متناسب با سطح اندیشهٔ محمد جوابی بدین‌مضمون به‌او می‌دهد:

«ای برادر، خدا تو را جزای خیر دهد، شرط نصیحت و صوابدید به‌جای آوردی. اینک تصمیم به‌سفر مکه دارم. من و برادران من و فرزندانم و شیعیانم کوچ خواهیم کرد. چه، امر ایشان امر من است و رأی ایشان رأی من. اما برتو ای برادر جبری نیست (که با ما بیایی). در مدینه باقی‌بمان و برای جماعت نگران، و چشمی باش و هیچ‌امری از ایشان را برمن پوشیده مدار».

امام حسین می‌بیند که محمد را همت همراهی او نیست، پس به او می گوید در مدینه بمان و خبرها را بمن برسان. سپس کاغذ می‌خواهد و مطالب زیر را به‌عنوان «وصیت»، به‌برادرش محمد حنفیه می‌نویسد:

بسم اللهالرحمن الرحیم . هذا ما اوصي به الحسین‌بن علي‌بن ابیطالب الي اخیه محمد المعروف بابن‌الحنفیه. ان الحسین شهد ان لااله‌الاالله وحده لاشریك له و ان محمداً عبده و رسوله جاء بالحق من عندالله و ان الجنه و النار حق و ان الساعة آتیة لاریب فیها و ان الله یبعث من في‌القبور و اني لم اخرج اشراً و لابطراً و لامفسداً و لاظالماً و انما خرجت لطلب الاصلاح في امة جدي، ارید ان آمر بالمعروف و انهي عن المنکر و اسیر بسیرة جدي و ابي علي ابن ابیطالب فمن قبلني بقبول الحق، فالله اولي بالحق، و من ردّ علي هذا اصبر حتي یقضي الله بیني و بین القوم بالحق و هو خیر الحاکمین. و هذه وصیتي یا اخي الیك و ما توفیقي الا بالله علیه توکلت و الیه انیب»

«به‌درستی که حسین گواهی می‌دهد که نیست خدایی به‌جز پروردگار یکتا و بی‌شریک و محمد بندهٔ او و فرستاده‌اش می‌باشد که به‌حق از نزد حق آمده و بهشت و آتش حق است و واقعیت دارد و هیچ شکی در آن نیست و گواهی می‌دهد به این که خداوند برانگیزنده

از درون قبرهاست. من به‌خاطر آسایش و تفریح و کسب زندگی و جاه یا برانگیختن آتش فتنه و فساد از مدینه بیرون نمی‌روم، بلکه در طلب اصلاح امت جد خویش به این کار دست می‌زنم. من به‌شیوهٔ جدم و پدرم علی بن ابیطالب، خلق را به‌نکوکاری دعوت خواهم کرد و از بدیها بازخواهم داشت و آن‌کس که می‌پذیرد مرا به‌قبول حق، پس خداوند در حقانیت اولی است. و کسی که مرا در این کار رد می‌کند، من پایداری می‌کنم تا خداوند بین من و این قوم داوری کند و او بهترین حکم‌کنندگان است و این سفارش من است به‌تو ای برادر و توفیق من جز به‌او وابسته نیست و من به‌او توکل می‌کنم و به‌سوی او بازمی‌گردم». و توفیق من به جز به خدا و با خدا نیست و به او توکل و به جانب او بازمیگردم.

امام حسین بدین‌وسیله باردیگر اعتقادات و هدف خویش را بازگو می‌کند.چنین است که پردهٔ تحریفهای بعدی ازهم می‌درد. دامنهٔ این تحریفات به‌اندازه‌یی وسیع است که حتی بعداز شهادت امام نیز بسیاری گمان می‌کردند که او خارجی است! مضمون این وصیت هیچ تردیدی در بطلان نظر آنها که می‌پندارند «حسین در اجتهادش اشتباه کرد»[1] یا «حسین به‌خاطر دفاع از خانواده‌اش به‌این عمل اقدام کرد» یا «حسین درمقابل اولوالامر قیام کرد»[2] یا «عمل حسین‌برای طلب ریاست دنیا بود»، باقی نمی‌گذارد.

هم‌چنین این وصیت از آن‌جا که به‌مفهوم واقعی امر به‌معروف و نهی از منکر در فرهنگ قرآنی اشاره دارد و این مسئولیت بزرگ قشر آگاه را از صورت ساده‌لوحانه‌اش که نصیحت‌کاری فردی است وارهانده، در چارچوب اصلاح همهٔ امت مطرح می‌کند، فوق‌العاده ارزشمند است:

انما خرجت لطلب الاصلاح في امة جدي، ارید ان امر بالمعروف و انهي عن المنکر

به‌راستی آن‌گاه که جامعه در سراشیب سقوط افتاده و نظامات جاهلی دوباره در قالب اشرافیت اموی زنده می‌شود، در محیطی که منافع و حاصل کار مردم تاراج می‌گردد، استعدادها هدر می‌رود و اصالت هرچیزی پوششی سنگین از دروغ را برروی خود دارد، آری در این عرصهٔ وارونگی و واژگونگی (معکوس و مرکوس)[3]، بدون برشوریدن و ازهم دریدن نظام کهنه، صداقت و اخلاق همچون نصیحت و عبادت و هرگونه خرده‌کاری دیگر، فریبی

---

۱ – ابن خلدون در «مقدمه»

۲– نظر مورخان و محققان سطحی یا وابسته به حاکمیت های گوناگون

۳– کلمات حضرت علی در تشریح معاویه (از نامهٔ به‌عثمان بن‌حنیف)

بیش نیست. آنان که می‌خواهند با پند و موعظه و کتاب و دفتر، مردم را به‌صداقت و اخلاق پسندیده وادارند در اشتباهند[1]. چرا که شیطان (که در آن‌زمان در قالب یزید و معاویه و در عصر ما در قالب طبقات استثمارگر و حکام ظالم مجسم می‌گردد) برای بازداشتن از راه حق، بازیچه‌های بسیار دارد . مرتجعین در سراسر تاریخ از این فریب بسیار سود برده و در تأیید چنین سرگرمیها به‌هرگونه، به‌منظور تسکین طبقات ستمکش و تحمیق آنها کوشیده‌اند، و در این‌میان آن‌کس که بخواهد این فریب را تا حد یک‌تئوری بالا برده و توجیه کند، خیانتکار و جنایتکار است.

البته نصایح حنفیه و دیگران به‌امام از سر نهایت دلسوزی و به‌دور از خصلت فریبکاری است؛ اما نباید نادیده گرفت که مجموعه یا «منتظم ارزشها»شان را، چیزی جدا از فرهنگ انقلابی قرآن فرا گرفته بود .بسا که این چیز همان رخوت و رضایت نفس ناشی از کلیت عبادت «بی‌جهتی» باشد که چون در آگاهی انسانی بلااستفاده است، به‌سطح تسبیح خودبه‌خودی جمادات تنزل کرده است.

اما برای امام‌که چیزی به‌نام زهد وکمال فردی به دور از کمال اجتماعی و تاریخی نمی‌شناسد، هر دیدهٔ کمال‌جویانه و خداپرستانه ابتدا در قالب قیام به‌خاطر اصلاح خلق ها (حبل من النّاس) تبلور یافته است[2].

چنین است که تقوای جهت‌دار به‌خاطر خدا[3] (تقوی‌الله) سبب می‌شود تا ذهن از کتاب او و آیاتش و نمازش و دیگر عبادات منتسب به‌او برداشتی عاری از شبهه و تأثیر متقابل ضمیر شخصی داشته باشد. همین شناخت ذهن انقلابی است که امام را به‌انتخاب قهر رهنمون می‌شود، همان قهر که قابلهٔ هرجامعهٔ کهنی است که آبستن جامعهٔ نوینی می‌باشد. به‌ویژه برطبق تمامی تشخیصات قرآنی، شکفتگی اخلاق و معنویات و پرستش خالصانه و بی‌ریب در معیار جامعه، بسته به‌ساخت چنان احوال اجتماعی و اقتصادی است که در تحت آن انسانیت می‌تواند بقا و دوام داشته باشد و لذا انسانی که امروز در تحت نظام رژیم فاسد یزید زندگی می‌کند لاجرم از هررشدی بی‌بهره است.

---

۱ – اینان برای این‌که تأثیر موعظات خود را روی مردم ارزیابی کنند، بهتر است نتیجهٔ این پندها را که به‌دیگران می‌دهند روی خود مشاهده کنند و ملاحظه کنند که چقدر روی خود آنها تأثیر کرده و به‌چه‌میزان به‌صداقت ایشان و اخلاق قرآنیشان افزوده است.

۲ – آیهٔ۱۱۲ سورهٔ آل‌عمران

۳– مراجعه شود به‌تفسیر خطبهٔ «وصیت به‌امام‌حسن و امام‌حسین »

گام روشن در شب تاریک

در میان نصیحت‌گرانی که امام را از رفتن بازمی‌داشتند، عمربن علی نیز استدلال جالب توجهی دارد. وی ضمن مخالفت با نقشهٔ حسین، می‌گوید: «یا حسین کشته خواهی شد». البته عمر در این عاقبت‌بینی اشتباه نمی‌کرد و بدان غمخواری محق‌ٌ بود. لیکن آن‌چه داوری او را خدشه‌دار نموده و درنظر امام‌تعجب‌انگیز می‌نمود، این بود که پرتو فکری دورنگرش از مرز نیم‌سال فراتر نمی‌رفت و جبراً در کشته شدن حسین متوقف می‌ماند. اما امام در مکتب قرآن آموخته بود که باید از بی‌نهایت پیش تا بی‌نهایت پس بنگرد و نقش خویش را از مبدأتا معاد بجوید و چنین بود که در سراسر ماجرا «اناالله و اناالیه راجعون» تکیه‌کلامش بود. در این فرهنگ، عاقبت‌بینی عمر واژهٔ نامفهومی بیش نبود. وانگهی امام در قاموس قرآن به‌گونهٔ دیگری از «تعادل قوا» دست یافته بود که مطابق آن درنهایت «چه‌بسیار گروه اندک که بردستهٔ کثیری پیروز می‌آیند»[1]. این محاسبه‌یی بود پیچیده‌تر و عالی‌تر از «چهارعمل اصلی» حاکم برمغز عمربن علی.

به‌راستی شیوهٔ «ارزیابی نیروهای ارتجاعی و انقلاب مسألهٔ بس خطیری است که هرکس قادر نیست بدان نزدیک شود». ازاین‌رو امام با تکیه بر دانایی (علم) و شناسایی پاسخ داد:

«فتظن انك علمت مالم‌اعلمه والله اعطي دينه من نفسي ابدا...»

«گمان می‌کنی آن‌چه را که می‌دانی من ندانسته‌ام و خدا دین خود (راه و روش شایسته‌اش) را هرگز به‌من نیاموخته و نداده است؟...

امام تن به‌قبول حکومت ظالم دادن را پستی و فروافتادن از مرتبه‌یی می‌شمارد که انسان درطی مراحل تکاملیش بدان دست یافته است و به‌این‌ترتیب به‌تمام کسانی که او را از خطر می‌هراسانند می‌گوید من در جادهٔ ناشناخته‌یی گام برنمی‌دارم. حسین برخلاف نظر آنان که او را با نصایح مشفقانه‌شان رنج می‌دهند، به مضمون کاری که در پی انجامش بود، به‌خوبی آگاهی داشت. چه، اینان محتوای ذهنی(ظن) خود را که جز تاریکی ناشی از تیرگی و ظلمت اوضاع خارجی دوران نبود بر راهی که امام پیش گرفته بود، تعمیم می دادند. لیکن او «دانسته بود» آن‌چه را ایشان «می‌دانستند» و نیز «دانسته بود» آن‌چه را که ایشان «نمی دانستند» و به‌روشنی گام برمی‌داشت.

---

۱ – سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۴۹

به‌ویژه این قانون که ضمیر انقلابی ـحتی به‌روشنایی یک‌شمعـ در مقابل اقیانوسی از ظلمت، پیوسته شکست‌ناپذیر و پیروز است.

این روشنایی ضمیر را بویژه در آن‌جا می‌توان یافت که چون خویشان از تصمیم نهایی او آگاه شدند، جمع شده و شیون سردادند. حسین به‌میان ایشان آمد و گفت: «شما را به‌خدا سوگند می‌دهم طریق عصیان خدا و رسول را پیش نگیرید و از نوحه‌سرایی دست بردارید». و درمقابل اصرار ایشان که از او می‌خواستند حرکت نکند، گفت: «به‌خدا سوگند اگر عراق هم نروم کشته خواهم شد».

این می‌رساند که به‌رغم گمان عمربن علی، چه عزم جزمی برای تحقق مقصود داشته است.

بیراهه و راه

پس‌از غلبه بر تمامی «آنها» و «آن‌چه» که مانع راه بودند، حسین آخرین دیدار را از مزار پیامبر به‌عمل آورد و در آرامگاه جدش چنین گفت:

«باتمام اکراه و اندوه از جوار تو دور افتاده‌ام. به‌شدت برمن سخت گرفته‌اند که بایزید شرابخوار عصیان‌پیشه بیعت کنم. اگر بپذیرم راه کفر رفته‌ام و اگر سربرتابم با شمشیر کیفر یابم».

صحه گزاردن بر سیستمی منحط و بیدادگر، اگرچه با سکوت درمقابل آن باشد، عملی جز عصیان و کفر نیست . مگر معنی بیعت جز قبول سلطهٔ حکومتی است؟

در این‌زمان حسین بار سفر به‌سوی مکه بست و تمام خاندان بنی‌هاشم، به‌جز محمدبن حنفیه، از مدینه خارج شدند. حسین‌بن علی‌چون فکر می‌کرد مانع حرکتش می‌شوند و او را تعقیب می‌کنند، به قیس‌بن سعدبن عباده گفت:

تو با دویست‌مرد از پشت من بیا، اگر کسی را برای دستگیری ما فرستادند من و تو از دوجهت ایشان را محاصره می‌کنیم. بعضی که دیدند مصلحت‌جوییهایشان در او بی‌فایده بود، گفتند: یابن رسول‌الله شما هم چون عبدالله‌بن زبیر از بیراهه حرکت کنید و از راه اصلی نروید. اما او گفت: لاوالله لاافارقه حتي يقضي‌الله ماهوقاض (نه به‌خدا از جادهٔ اصلی دور نشوم تا خدا آن‌چه خواهدحکم کند).

چه‌بسا اندرزگویان نمی‌دانستند نظیر این از «راه»رفتنهاست که مهمترین حلقهٔ زنجیر جنبش را تشکیل می‌دهد که امام‌رسالت خود را در اهتمام بدان یافته است. البته در دوران ظلمت و اختناق که هیچ فریادی جز نعرهٔ دژخیم و قهقههٔ شهوت‌آلود ستمگر مجاز نیست و کلمات تنها در سردی بی‌فروغ دیدگان ستمزده تبلور می‌یابد، هیچ‌چیز بالاتر و انگیزنده‌تر

از جسارتی نیست که این ظلمت را بی‌باکانه از هم می‌درد و گستاخانه آن اختناق را که به‌منزلهٔ شیشهٔ عمر دیوسیرتان است می‌شکند. از این پس است که طلسم می‌شکند و «انسانیت» مانند آفتاب درخشان از پس انبوه تیره‌ابرهای «سوءظن» که با سلب آزادی از فرزند انسان بر جمیع استعدادات ویژهٔ او حایل شده بود، طلوع می‌کند.

و به‌راستی «هنر یک‌مرد انقلابی هم در همین است که آن حلقه‌یی را بیابد و سخت بدان بچسبد که کمتر از همه ممکن است از دستش بیرون رود و در لحظهٔ حاضر از همه مهمتر است و بهتر می‌تواند تصرف تمام زنجیر را برای دارندهٔ این حلقه تضمین نماید».

چنین است که امام با اتکا به‌قضای الهی همهٔ پیشنهاداتی را که به «بیراهه» ختم می‌شد رد نموده و «راه» را انتخاب نمود. این انتخاب، اولین مشت محکم تحقیر بود که بردهان آن حکومت خورد، که گویا «مو» هم لای درز آن نمی‌رفت. حال خواه «شل» کند یا «بکشد»!!

این برای مردمی که این‌همه از رژیم اموی وحشت داشتند، درس بزرگی بود که بدانند درمقابل قضای الهی (قانون خلل‌ناپذیر تکامل) هرقدرتی ناچیز است. آن‌که توکل برخدا دارد (توکلت علي‌الله) از غیر از او کوچکترین وحشتی به خود راه نمی‌دهد (لم یخش الاالله). گفتند: یا حسین بیم داریم که در تعقیب شما بیایند. گفت: من بیم دارم که از مرگ دوری کنم[1] و افزود وحشتتان به‌خاطر چیست؟ «نحن والله اقدر علیهم منهم»[2] (به خدا سوگند قدرت ما برایشان افزون است. «لیهلك من هلك عن بیّنه و یحیي من حي عن بیّنه»[3] (هلاک گردد آن‌کس که انکار حجتهای آشکار کند ـخلاف سنن مسلم آفرینش رفتار کندـ و زنده ماند آن کسی که اعتراف به‌آنها کند) (سورهٔ انفال، آیهٔ۴۲).

و باز در جواب کسانی که ترس از مرگ لرزه بر اندامشان انداخته و رنگ از رخسارشان ربوده می‌گوید: «او ما قرأتم کتاب الله انزل علي جدي رسول الله اینما تکونوا یدرککم الموت و لوکنتم في بروج مشیّدة[4] و قال سبحانه لبرزالذین کتب علیهم القتل الي مضاجعهم»[5]

مگر شما قرآن نخوانده‌اید که خدا گفت: مرگ شما را فرامی‌گیرد اگرچه در برجهای

۱- مقصود امام از بیان این جملات چیست؟ مفهوم آن را بیان کنید.

۲- مقصود امام از بیان این جملات چیست؟ مفهوم آن را بیان کنید.

۳ - مقصود امام از بیان این جملات چیست؟ مفهوم آن را بیان کنید.

۴- سورهٔ نساء، آیهٔ۷۸

۵- سورهٔ آل‌عمران آیهٔ۱۵٤: قُل لَّوْ كُنتُمْ فِي بُيُوتِكُمْ لَبَرَزَ الَّذِينَ كُتِبَ عَلَيْهِمُ الْقَتْلُ إِلَى مَضَاجِعِهِمْ وَلِيَبْتَلِيَ اللهُ مَا فِي صُدُورِكُمْ وَلِيُمَحَّصَ مَا فِي قُلُوبِكُمْ وَاللهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ

استوار باشید و پاک و منزه است وگفت: کسانی که برایشان قتل نوشته شده به کشتنگاهشان می‌آیند.

مرگ قانونی است طبیعی و مستقل از ارادهٔ انسان، وقتی مرگ فرارسید هیچ موجودی قادر نیست زمان آن‌را لحظه‌یی پس‌وپیش کند، فَإِذَا جَاء أَجَلُهُمْ لاَ يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلاَ يَسْتَقْدِمُونَ. این مهم نیست که انسان خواهد مرد و چه‌زمانی خواهد مرد، سرانجام روزی هرکس این جهان را ترک می‌کند. زمین مردان بزرگ و کوچک فراوانی را در دل خود جای داده، ولی آن‌چه شایسته است بدان توجه شود کیفیت و چگونگی این مرگ است.

این‌جاست که باید گفت «انسان ناگزیر می‌میرد، ولی همهٔ مرگها دارای ارزش مساوی نیستند»... «مرگ یکی ممکن است سنگین‌تر از کوه»... «و مرگ دیگری سبکتر از پرقو باشد»...« مرگ به‌خاطر منافع خلق (و عقیده) سنگین‌تر از کوه... است» و تاریخ را به‌لرزه درمی‌آورد.

در انتها در پاسخ کسانی که به‌رغم تمام این صحبتها بازهم مانع انجام رسالتش می‌شوند می‌گوید:

«اذ اقمت بمكاني فبماذا يبتلي الخلق المتعوس و بماذا يختبرون»[1].

«اگر من در جای خود بمانم، این خلق هلاک‌شده به‌چه‌چیز امتحان شوند؟»

آشکار است که هدف حسین برخلاف نصیحت تمام ناصحان است که می‌گویند «یاحسین خود را در فتنه میانداز». او نه فقط از فتنه گریزان نیست بلکه به قلب فتنه می زند.

حسین ابتلا را ابتدای راه تکامل می‌داند و هدف او به‌ابتلا و فتنه انداختن خلقی است که حاکمیت معاویه و اکنون یزید، مردم گرایی و شرف و پایداری را از آنها بازگرفته و روح انقلابی آنها را اسیر تار و پود زر و زور ساخته است. او به انحرافاتی می‌اندیشد که نتیجه‌اش بازگشت به نظام جاهلیت و اشرافیت قبلی شده است . آری هنگامی که انحرافات ریشه‌یی و محوری وجود دارد باید تولدی دیگر با نظام و انسانهای نو صورت گیرد.

او می‌رود که از دل این نظام پوسیده، که انسانها را به‌قهقرا سوق می‌دهد، جامعهٔ نو و انسانی نو بیافریند و روشن است که این آفرینش جز با نابودی نظم کهنه صورت نمی‌گیرد.

به‌هرحال امام مصممانه از مدینه خارج شد، درحالی که به‌هنگام خروج این آیه را می‌خواند:

« رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ »[2]

---

۱ – ناسخ جلد۲، صفحهٔ۱۸

۲ – سورهٔقصص آیهٔ۲۱، اشاره به‌زمان خروج حضرت موسی از مصر

«پروردگارا مرا از قوم ظالم و ستمگر برهان».

البته این درخواست رها شدن از دست ظالم، از آن نوع نیست که برخی از خدای خود می‌کنند. حسین خود برای درهم‌کوفتن ظالم قدم به‌جلو می‌گذارد. چرا که معتقد است که دست خدا (یدالله) از آستین خلق بیرون می‌آید (بایدیکم...)[1] و این انسان (خلیفةالله) است که باید جاری‌کنندهٔ مشیت خدا که همان نابودکردن موانع راه کمال است، باشد.

دستان حزب اموی از آستین یزید بیرون آمده و راه کمال را سد کرده بود، و اینک این یزید بود که با ایجاد نظام ضدانسانی و ضدتکاملی خود راه کمال را مسدود ساخته است. و لذا امام‌در یکی از خطبه‌هایش می‌گوید:

«این‌که شما دارید، زندگی نیست، بردگی است و فساد! همهٔ این نکبتها را دست ظلم برشما تحمیل کرده است، من می‌روم تا آن دست را قطع کنم! می‌روم تا ظلم را نابود سازم! این است راه من و این است هدف من، آنان که با من هستند بیایند و کسانی که سودای دیگری دارند، روی به زندگی باز گردند».

مکه

امام‌و همراهانش در سوم شعبان سال۶۰ هجری به‌مکه رسیدند. البته در بین راه نیز بعضی، ازجمله عبدالله بن مطیع، امام را دیده و او را از رفتن به‌عراق که از دیرباز مرکز ناراضیان از حکومت بود برحذر داشته و به‌جانش ترسیده بودند، امام به‌هنگام ورود به‌مکه این آیه را به‌آهستگی می‌خواند:

«ولّما توجّه تلقاء مدین قال عسي ربّي ان یهدیني سواء السّبیل»[2].

«...امیدوارم خداوند هدایتم کند».

حسین امید به‌هدایت پروردگار دارد و با تمسک به این آیات نشان می‌دهد که خود را دنباله‌دار رسالت پیامبرانی چون موسی درمقابل گردنکشان و طاغیانی همانند فرعون می‌داند.

به‌هرحال، در مکه مردم به‌استقبالش شتافتند. عبدالله‌بن زبیر نیز، که قبل‌از حسین از مدینه به‌مکه رسیده و کانون جنبشی برپا ساخته بود، دانست که با وجود حسین‌کسی دست بیعت به‌او نمی‌دهد. هرروز در مجالسی که حضرت برای روشن ساختن مردم ترتیب

---

۱ – سورهٔ توبه، آیهٔ۱٤: قاتلوهم یعذّبهم الله بایدیکم و یخزهم (مبارزه کنید که خدا ایشان را به‌دست شما عذاب می‌کند و خوارشان می‌سازد).

۲ – سورهٔ قصص، آیهٔ۲۲

می‌داد حاضر می‌شد و در نماز به‌او اقتدا می‌کرد. امام حسین تا روزی که از مکه به‌طرف عراق حرکت کرد، جمعاً ۹۳روز در مکه اقامت داشت. حسین در مکه درمیان مردم زندگی می‌کرد و از درد و رنجی که رژیم معاویه و یزید بردل آنها گذارده بود، آگاهی می‌یافت. مسافرین از راه رسیده او را از اوضاع گوشه‌های مختلف مملکت اسلامی مطلع می‌ساختند. مردم از وجود او خوشحال و او به‌ارشاد و راهنماییشان مشغول بود و به‌این‌ترتیب یک‌جریان افشاگرانهٔ وسیع در مکه ایجاد شد، که طبعاً کلیهٔ نقاط اسلامی را از خود متأثر می‌ساخت.

اما رژیم یزید، با جاسوسان فراوان که در مکه داشت، با نگرانی اعمال حسین را مراقبت می‌کرد. درحالی که کاملاً وحشت‌زده و ابتکار عمل را ازدست داده بود. ازاین‌رو درصدد برآمد تا هرطور شده به‌مسالمت کار را پایان دهد. پس یزید طی نامه‌یی از ابن‌عباس تقاضای پادرمیانی نموده و او را به‌ساکت کردن حسین دعوت کرد. این نامه که یزید در آن نهایت زیرکی و روباه‌صفتی مزورانهٔ سازمان حکومتیش را به‌کار برده بود و نمونهٔ دائمی حالت کلیهٔ ستمگرانی است که برپایهٔ ستمگریشان لرزه افتاده، چنین است:

نامهٔ یزید به‌ابن‌عباس:

«حسین پسرعم تو و عبدالله‌بن زبیر دشمن خداوند، از بیعت با من خودداری کردند و به‌مکه روی نهادند و اینک مترصد فتنه و آشوب نشسته‌اند. فرزند زبیر هرچه زودتر کیفر کردارش را با شمشیر خواهد یافت. ولی درمورد حسین دوست می‌دارم که شکایت او را به‌سوی شما اهل‌بیت آورم. گزارشهایی که به‌من رسیده نشان می‌دهد که گروهی از مردم عراق که در شمار هواخواهان حسین می‌باشند به‌سوی او نامه می‌فرستند و او را به‌خلافت می‌خوانند و حسین نیز فرمانروایی خویش را به‌آنان نوید بخشیده، شما آگاهید که خویشاوندی درمیان من و شما حرمتی عظیم دارد و اکنون حسین این رشته را بریده است. تو ای آن‌که پیشوای اهل‌بیت و مهتر مردان دیار خویش هستی، حسین را ملاقات کن و او را از کوشش و پراکندگی و تشتت در میان این ملت و انگیزش خلق به‌سوی فتنه بازدار، اگر گفتار ترا پذیرفت و از کردهٔ خویش پشیمان شد از من امان خواهد یافت و بر او بخششهای بیکران خواهم کرد و آن‌چه پدرم بر برادر او مقرر داشته از من نیز بر او پاداش خواهد بود[1] و اگر از این نیز بیشتر بخواهد، تو آن‌را ضمانت کن که من دریغ نخواهم کرد».

۱- این به‌اصطلاح مقرری و ادعای پاداش (!) همان امتیازی است که حسن در پیمان صلح از معاویه گرفت و برطبق آن، معاویه می‌بایست اجباراً وجوهاتی را به‌امام تأدیه کند. با توضیحات فصول گذشته دیگر نیازی به‌تشریح محل صرف این وجوهات نیست. وجوهاتی که هرگز مصرف شخصی نداشت و تنها در خدمت جنبش انقلابی بود. به همین خاطر معاویه هیچگاه مواد صلح‌نامه در این خصوص را رعایت نکرد. اما اکنون یزید باوقاحت تمام مطلب را تحریف نموده و دم از پاداش می‌زند.

ابن‌عباس در پاسخ یزید نوشت:

«او را زیارت کردم و سبب این‌کار را جویا شدم. به‌من گفت عاملین تو در مدینه پاس حرمتش را نمی‌دارند و او را به‌سخنان زشت و ناستوده آزار می‌دهند، ناچار رهسپار مکه شده و به‌حرم خدا پناهنده گشته. من همان‌گونه که خواسته‌ای به‌ملاقات او خواهم رفت و از صلاح‌اندیشی کوتاهی نخواهم کرد، تا این پراکندگی ازمیان برود و آتش آشوب خاموش گردد و خونهای مردم ریخته نشود و نیز ای یزید در آشکار و نهان از خدا بترس و در اندیشهٔ ستمکاری به‌مسلمانی شبی را به‌روز نیاور و بدان که آن‌که چاه می‌کند خود در چاه می‌افتد».

آیندهٔ نه‌چندان دور، اما بس تابناک نشان داد که نه بخشش بیکران یزید و نه نصیحتگری مشفقانهٔ ابن‌عباس، هیچ‌یک نتوانست از اراده و وقادت ضمیر جنبش اندکی بکاهد و آن‌را به‌سکوت و رضا بکشاند.

شوق طلب

در این‌هنگام اوضاع عراق به‌شدت بحرانی بود و مردم از فشار حکام اموی به‌تنگ آمده بودند.عراق در زمان عثمان و هم در زمان معاویه، مرکز عمدهٔ جنبش بود که علل آن را در صفحات پیش ذکر کردیم و اکنون نیز که جنبش دوران انتظار را به‌سر آورده و از راههای غیرمستقیمش عبور کرده بود، خروش عراق هرروز بالاتر می‌گرفت. این عبور حاصل شرایط عینی به‌وجودآمدهٔ ناشی از حکومت اموی و مهمتر از آن، خط‌مشی آگاهی‌دهنده و روشنگرانهٔ امام حسن بود، که بدینسان چهرهٔ کریه دستگاه حکومتی را از حکومت راستین و مقدس قرآنی در ذهن، ممتاز می‌کرد.

در این زمان، وقتی در عراق شنیدند که حسین‌بن علی و عبدالله‌بن زبیر، از بیعت با یزید خودداری کرده و به‌مکه رفته‌اند، در شهر کوفه در خانهٔ سلیمان‌بن صرد خزاعی گرد آمده و گفتند معاویهٔ ستمکار مرد و یزید شرابخوار به‌جای او نشست.حسین از بیعت او خودداری کرده و به‌مکه رفته است، اکنون نظر چیست؟ سلیمان‌بن صرد ازمیان جمعیت به‌پاخاست و گفت: معاویه هلاک شد و حسین‌بن علی از بیعت با یزید امتناع ورزید و به‌مکه رفت. شما که شیعیان او و پدرش هستید، اگر برای نصرت و فداکاری به‌راستی آماده‌اید، او را از تصمیم خود آگاه سازید و به‌سوی خود دعوت نمایید و اگر از پیمان‌شکنی و سستی خود در این راه هراسانید، او را بی‌جهت فریب ندهید...[1]

۱- سلیمان‌بن صردخزاعی از صحابه بود و در جنگ صفین با علی‌همراه بود. او به‌حسین نامه نوشت، ولی توفیق شهادت در واقعهٔ کربلا را نیافت و در سال ٦٤ هجری با چهارتن از شیعیان به‌خوانخواهی

وقتی سخنان ابن‌صرد به‌پایان رسید، تمام کسانی که در مجلس حضور داشتند، گفتند همگی برای جهاد و کشته شدن در راه او آماده‌ایم و آن‌گاه نامه‌یی به‌حضرت نوشتند و خواستار ورود او به‌کوفه شدند. این نامه‌ها را به‌همراه نامه‌های دیگری ازاین‌قبیل، به‌وسیلهٔ دوتن از افراد برجسته و معتبر که از بزرگان بودند، به‌جانب امام فرستادند. بعد نیز سایر بزرگان کوفه[1] نامه‌های دیگری هرکدام شامل چندین‌امضا به‌وسیلهٔ شهید قهرمان «قیس‌بن مسهرالصیداوی» و سه‌نفر دیگر به‌جانب حضرت ارسال شد، بعد از آن‌هم نه‌نفر از سران کوفه نامه‌های دیگری فرستادند، که همگی حاکی از شوق کوفیان به‌همراهی و همگامی با حسین بود.

خلاصه نامه‌های بسیاری به‌امام‌رسید که ازجمله یکی از آنها را «هانی‌بن هانی» و «سعیدبن عبدالله»، دوتن از افراد سرشناس و مؤمن کوفه، امضا کرده بودند.

در نامهٔ دیگری «شبث‌بن ربعی» و «حجاربن ابجر» و «یزیدبن حارث‌بن رویم» و «عرق‌بن قیس» و «عمروبن حجاج زبیدی» و «محمدبن عمرو تیمی» که همگی از مسلمانان پاک و بزرگان بودند، خبر از علاقمندی مردم کوفه به‌امام داده و او را به‌طرف خود دعوت کردند. اکنون دوران جهشی که جنبش مدتها درانتظار آن بود فرا رسیده بود. در قرآن آمده است که خدا احوال قومی را تغییر نمی‌دهد تا آن‌که خویشتن را تغییر دهند.

اکنون این نامه‌ها به‌صورت جریانی غیرقابل انکار، درپس طلبی مشتاقانه، به‌هرصورت منادی تغییر بود. برطبق فلسفهٔ ژرفی که در تمامی مظاهر وجود گسترده است، هراحتیاجی لاجرم زایش و رویش خاص خود را درپی دارد. چنین است که:

وقتی یک‌روز ملتی خواستار حیات شود
بر سرنوشت است که پاسخ دهد
بر شب است، که پایان یابد و به تابش روز برسد
بر زنجیرهاست،که گسسته شوند[2]

و برسر همین روند مقدس طبیعی است که، به گفته یک انقلابی «احتیاج انسان حق اساسی او نسبت به حقوق دیگر است» و ازاین‌رو می‌افزاید «اگر ماه را هم از من بخواهند

امام حسین قیام کرد و در ماه ربیع‌الاول همان‌سال در «عین‌الولاده» با عبیدالله‌بن زیاد جنگ کرد و در ۹۳سالگی به‌شهادت رسید. سر او را برای مروان‌بن حکم به‌شام بردند.

۱ – سرمایهٔ سخن، دکتر آیتی، جلد۲، صفحهٔ ۱۰: حدود ۱۵۰نامهٔ دیگر

۲ – اذا الشعب یوم اراد الحیوه ، و لابد للقدر ان یستجب، ولابد لليل ان ینجلي، ولابد للقید ان ینکسر

دلیل آن است که بدان احتیاجی پیدا کرده‌اند». این فلسفه حاکی از آن است که پیوند میان دوشیئ بلامقدمه و خودبه‌خود محال است و بلکه باید با عامل ثالثی، میان این‌دو چسبندگی ایجاد نمود.

در فرهنگ قرآنی «دعا»ی مخلصانه، که بی‌تردید مقدمهٔ عمل است، همان چسباننده نفس فردی است. اکنون نیز امام در لابه‌لای سطور این نامه‌ها، طلب نفس اجتماعی را می‌خواند، که دیگر با وجود این طلب که همان شرایط عینی لازمهٔ تغییر است، وظیفهٔ بزرگی پایگیر کسانی بود که می‌توانستند موجدین شرایط ذهنی باشند. امام درصدر این کسان بود و ازاین‌رو به‌رغم آن‌که می‌دانست برخی از این طلب‌کنندگان ایستادگی و عمق لازم را در خود ندارند، آهنگ کوفه کرد.

به این ترتیب، سخن از بی‌وفایی کوفیان در حق امام،که زیاد بدان استناد می‌شود، به‌کلی بی‌پایه است. چرا که به‌دلایل بسیار، و چنان‌که در فصول آینده خواهیم دید، قطعیت شهادت امام بر هرناظر ساده‌یی در آن ایام آشکار بود، و امام خود نیز از همان مکه می‌دانست پا در چه‌راهی دارد. بنابراین با وجود تجربیات فراوان گذشته، چگونه می‌توان پذیرفت که امام به‌نامه‌ها فریفته شد.

هرگز چنین نیست. کوفیان نیز چنان نیستند که برخی مورخین نمایش داده و پیمان‌شکنی را ذاتی آنها کرده‌اند. اگر در این میان تقصیری رواست، بایدصرفاً به‌پای قشرآگاه زمان و آن‌دسته از معاریف کوفه نوشت که به‌اقتضای زمان (فرصت‌طلبی) و ازسر ناخالصی نامه نوشته، و لیکن در روز لازم به‌یاری امام برنخاستند. البته چنین قشری در هرجنبشی وجود دارد و در این‌زمان نیز از این‌گونه مردمان بسیارند.

بنابراین خلق ناآگاه و محروم، که سالیان دراز در ظلمات ستم و دروغ معاویه‌یی، که دزد هرگونه انسانیتی‌است، به‌سر برده و طبعاً مغلوب جنبهٔ مسلط اجتماعی می‌باشند، چه مسئولیتی دارند؟

پیشاهنگ

امام به‌کوفیان جواب نوشت و آن‌گاه «مسلم» را به‌نمایندگی به‌اتفاق «قیس‌بن مسهر الصیداوی» و «عمارهٔبن عبدالله سلولی» و «عبدالرحمن‌بن عبدالله ارحبی » به‌سوی کوفه فرستاد.اینان روز ۱۵ماه‌رمضان از مکه خارج شدند و روز پنجم شوال وارد کوفه گردیدند و به‌خانهٔ یکی از دوستداران امام وارد شدند. مردم چون شنیدند که نمایندهٔ حسین‌بن علی وارد کوفه شده، دسته‌دسته به‌حضور مسلم آمده و به‌نام حسین وارد شدند و بیعت کردند،

چندان که می‌گویند تعداد ایشان به‌هیجده‌هزار نفر می‌رسیده است. در این‌هنگام «عابس بصری» به‌پاخاست و گفت: من برآن‌چه که در قلب این مردم است دانا نیستم، ولی از اندیشهٔ خویش ترا آگاهی می‌دهم. روزی که مرا بخوانید دعوت شما را اجابت می‌کنم و با شمشیرم دشمن را می‌زنم تا هنگامی که خداوند بزرگ و عزیز را ملاقات کنم.

چنان‌که در فصل پیش اشاره شد، بیان «عابس» به‌خوبی می‌رساند که عده‌یی در نامه‌نویسی و اکنون در بیعت، صرفاً به‌اقتضای زمان رفتار کرده‌اند. حبیب‌بن مظاهر نیز برخاست و گفت: «خدای ترا رحمت کند، آن‌چه برتو واجب بود انجام دادی، سوگند به‌خدا که من نیز این‌چنینم». از این اظهارات شور خاصی در مردم افتاد.

توده‌یی که بار ستم سالیانی را برپشت کشیده و به‌جان آمده بود، اکنون در اولین فرصت، که شرایط مناسبی پدید آمد، جان تازه گرفته و به‌صفوف نهضت ملحق شدند.

مسلم در مسجد بزرگ کوفه نماز به‌پا داشت، و مردم زیادی براو اقتدا کردند، مردمی که دیگر کوفهٔ آزادشده در دست آنها بود. گویی نسیمی از روح علی بر پایتخت حکومتش می‌وزید.

شور دم‌افزون کوفه می‌رفت تا سایر نقاط را نیز بجنباند و بشوراند و آن‌گاه با ورود امام به‌کوفه، دور نبود که کار جنبش بسی بالاتر گیرد و گام مهمی به‌سوی پیروزی برداشته شود، ازاین‌رو، نقشه‌چینان حزب اموی به‌چاره‌جویی پرداختند و در اولین قدم «نعمان»، والی کوفه، را که به‌زعم ایشان شدت عمل لازم را نشان نمی‌داد، برکنار و «عبیدالله‌بن زیاد» را به‌جای او گماشتند. در این انتصاب به‌طور ویژه «سرجون مسیحی» اندرزگوی یزید بود.

اما ابن زیاد که باحفظ سمت والیگری بصره، به‌حکومت کوفه می‌آمد، برای آخرین‌بار درمقابل مردم بصره، سخن گفت و با تذکار قدرت حکومت و عقوبتهای وحشت‌آور و وعدهٔ شمشیر آخته، شهر شورشی بصره را وداع گفت. آن‌گاه با دسیسهٔ محیلانه‌یی وارد کوفه شد و کارها را به‌دست گرفت[1].

۱- اگر اهل کوفه می‌دانستند ابن‌زیاد به‌کوفه میآید بی‌شک درمقابل او ایستادگی می‌کردند و شاید او را به‌قتل می‌رساندند. ولی او محملی برای خود تعبیه کرد و در درون آن قرار گرفت و هنوز آفتاب غروب نکرده بود که به‌نزدیکی کوفه رسید. مدتی صبر کرد تا تاریکی شب کوفه را درمیان خود گرفت، سپس به‌طرف شهر حرکت کرد. مردم، به‌گمان این‌که حسین وارد شده، دسته‌دسته به‌استقبالش شتافتند. ابن‌زیاد با دست به‌احساسات مردم پاسخ می‌گفت تا به‌مقابل مرکز حکومت رسید. نعمان دستور داد درها را بستند و گفت ای‌حسین به‌هرکجا که می‌خواهی برو و مرا آسوده بگذار. مردم به‌نعمان به‌سبب این‌که حسین را به‌منزلش راه نمی‌داد پرخاش می‌کردند تا این‌که بعضی زیاد را شناختند و او هم توانست خود را به‌نعمان بشناساند. مردم که چنان دیدند خشمگین شدند و

فرزند زیاد، در اولین سخنانش خطاب به‌مردم، به‌شیوهٔ معمول تمام دشمنان بشریت، قدرت‌نمایی نموده و گفت تازیانه و شمشیر من خاص کسانی است که باامر من مخالفت کنند و عهد مرا بشکنند هرکس فرمان مرا نبرد باید از این بی‌فرمانی برجان خود بیمناک باشد.

در آن زمان، زندگی قبیله‌یی در جامعهٔ عرب حاکمیت داشت و مردم در امور کلی از شیوخ و رؤسای قبایل تبعیت می‌کردند. لذا ابن زیاد تمام شیوخ قبایل را جمع کرد و با تهدید و تطمیع اکثر آنها را به‌فرمان خود درآورد و این برنده‌ترین سلاحی بود که امویان در آن‌زمان برای رام کردن و اطاعت مردم از آن استفاده می‌کردند و امروز ابن زیاد هم بدان چنگ می‌زد. در هرقبیله کسانی بودند که به‌طرز فکر وعقیده و تمام مسائل خصوصی دیگر افراد آگاهی داشتند[1]، ابن زیاد از این افراد خواست تا نام کسانی را که با امویان مخالفند و از دوستان حسین‌بن علی هستند، برای او بنویسند[2]. گروه دیگری نیز تعیین شدند تا مسائل هرقبیله را زیرنظر داشته گزارش کنند. او برای کنترل تمام راهها و آبادیهای مختلف، مأمورینی انتخاب کرد. ازطرفی هیچ فرد و قبیله‌یی بدون این‌که اجازهٔ کتبی از ابن‌زیاد داشته باشد، حق عبور و مرور نداشت. ابن زیاد برطبق گزارش این مأمورین عدهٔ زیادی را دستگیر و زندانی کرد و حتی برخی را به‌قتل رساند. اکثر سران قوم و معتمدین کوفه را شدیداً تحت نظر قرار داد و تماسشان را با سایر مردم قطع کرد و بدین‌ترتیب شدت فشار ابن زیاد و بی‌رحمی ویژه‌یی که در کوفه از خود نشان داد، رعب و وحشت فوق‌العاده‌یی را بر مردم مستولی کرد.

از طرف دیگر چون مردم انتظار حسین را می‌کشیدند و فکر می‌کردند که با ورود امام وضع عوض شود و گردونه به‌سود توده‌ها برگردد، امید خود را از دست ندادند... ابن زیاد درمیان مردم شایع کرد که «سپاه امیرالمؤمنین یزید در راه است و به‌زودی فراخواهد رسید و در آن موقع کوچکترین اغماض نسبت‌به دشمنان او روا نخواهم داشت». این شایعه بروحشت مردم افزود و حیات جدیدی را که می‌رفت تا در کوفه آغاز شود، در نطفه به‌نابودی تهدید کرد.

به‌تظاهرات برضد زیاد پرداختند. مأمورین حکومت هم با اسب و شمشیر برمردم حمله کردند و آنها را پراکنده ساختند.

۱ – نسب شناسان

۲– چنان‌که معاویه به‌همین‌نحو عمل می‌کرد و از این راه بسیاری از دوستان علی‌ابن ابیطالب را شناخت و ا ز دم تیغ گذراند.

او با استفاده از تمام امکاناتی که آن‌روز در اختیارش بود، درصدد نفی فکر مقاومت در ضمایر مردم برآمد. در چنین شرایطی بدیهی است از مردم عادی که به‌کارهای روزمرهٔ خود مشغول و صرفاً به‌خاطر رنجی که می‌کشیدند دست به‌شورش برده بودند، نباید انتظار داشت که به‌تنهایی خط‌مشی مناسب برای مبارزه را برگزینند و به‌کار بندند. به‌ویژه که ابن زیاد تا مرز «خارجی» خواندن حسین مسأله را تحریف کرده بود و لذا متهم کردن این مردم به‌بی‌صفتی و پیمان‌شکنی، جز ناشی از کم بهادادن به‌مسئولیت قشر آگاه نیست. کمی بعد، مسلم پیشاهنگ و تنی چند از پیشگامان دیگر در اوج شهادت انقلابیشان، عملاً به‌شکوهمندانه‌ترین صورت بر این مسئولیت عظیم صحه نهادند.

ماجرا بدین شرح است که تحت تأثیر تبلیغات شدید و خفقان و مشاهدهٔ قساوتها و آدمکشیهای بی‌رحمانهٔ ابن‌زیاد، اندک‌اندک از اطرافیان مسلم کاسته شد. تا این‌که او عاقبت با معدودی از یاران صدیقش، تنها ماند. این نمونه، باردیگر ثابت کرد که بعضی درپای عمل حاضر به‌پرداخت قیمت آن‌چه داعیهٔ بازخریدن آن را داشته‌اند نیستند و اکنون بر مسلم است که به‌عنوان پیشقراول انقلاب پیشاهنگ، در پویایی خالصانه‌اش به‌خاطر بازخرید حیثیت انسانی، درس وفا و جانبازی بدهد.

مسلم مدتی در خانهٔ هانی به‌سر برد. هانی از سرشناسان و معتمدین مردم بود که برای امام نامه نوشته و حضور او را طلب می‌کرد. او برخلاف سایر برجستگان، با ابن‌زیاد کنار نیامد و برای نرفتن به‌مجلس او کهولت و بیماری را بهانه کرد. روزها بردرخانه نشسته و برای امام و علیه امویان تبلیغ می‌نمود و لذا از محبوبیت فوق‌العاده‌یی درمیان مردم برخوردار بود. فرزند زیاد که شیوه‌های معمول برای دیگران را در مورد هانی بی‌فایده می‌دید، روزی را معین کرد تا خود به‌دیدن هانی برود، شاید که به‌این‌وسیله او را به‌اردوگاه خود بکشاند. در روز مقرر هانی مسلم را در پس‌پرده پنهان کرد. لیکن هرچه علامت داد تا مسلم به‌درآمده و ابن‌زیاد را بکشد، مسلم بیرون نیامد و البته فرزندزیاد از این حرکات غیرطبیعی چیزهایی فهمید و بلافاصله از خانهٔ او خارج شد. هانی به‌مسلم اعتراض کردکه چرا او را نکشته و موجب اشکال برای خودش و او شده است؟

اما مسلم نمی‌خواست با این کار به تعزیه گردانان یزیدی بهانه بدهد که با تبلیغات کر کننده خود در اینجا و آنجا ، بالاترین فشار و تضییقات را نسبت به امام حسین روا میداشت که در مکه عازم کوفه بود. کمااینکه بعداً امام حسین اشاره کرده است که اگر از مکه خارج نمی‌شد او را می گرفتند. بنابراین از یکسو راه مکه به کوفه باید برای امام حسین باز می‌ماند و از سوی دیگر نباید جنجال و تبلیغات و گرد و غباری بپا می‌شد که یزید بتواند بهره برداری کند.

مسلم بر آن بود که پیشوایش امام حسین در پی انقلاب و اجرای رسالت عظیمی است که به پی افکندن بنیادی نو در ساختمان نظام اجتماعی است و از اینرو باید هر قدمی را در روشنایی و با حساب شدگی کامل برداشت.

اگر دشمن امکان پیدا می کرد که در همین نقطه جنبش را نابود کند و یا مانع کمال آن شود، بی‌گمان آن نقطهٔ کمالی که حاوی بالاترین لرزه، براندام اجتماع و به‌تحقیق لرزه براندام تاریخ بود(عاشورا) میسر نمی‌شد. همان نقطه‌یی که درپی تلاقی با آن، مرکزیت جنبش از مدینه و نیز مکه آنهم در هنگام حج خارج شد. والا اگر سخن از شهادت صرف بود، در همان مدینه هم امکان داشت.

ازاین‌رو، مسلم با تسلط کامل به‌خود، در جریان مأموریت بزرگ خود که موضوع «آن‌چه باخدا برآن عهد بسته‌اند» (...ماعاهدوا الله علیه)[1] بود، از کشتن ابن زیاد در خانه هانی درگذشت و شیوه‌یی دیگر برگزید. شیوه ای که به‌واسطهٔ نهایت فداکاری و پایداریش، بسیار سنگین و شکوهمندانه بود. شاید که تنها همین شیوه می‌توانست سنگینی سفاکانهٔ حکومت ستم‌پیشه‌یی را که سالها بردوش خلقهای محروم فربه شده بود، از پایه بلرزاند.

عاقبت ابن زیاد که دیگر تاب اعمال مسلم و هانی و یارانش را نداشت، به‌چاره‌جویی پرداخت و هرطور بود هانی را به‌مقر حکومت کشاند و با انواع تهدید از او خواست تا مسلم را تسلیم کند. لیکن هانی علاوه‌بر امتناع، از هیچ تخفیف و تحقیری در حق ابن‌زیاد فروگذار نکرد، تا آن‌که ابن زیاد برآشفت و باچوب برسر و دهان هانی زد... هانی شمشیر یکی از نگهبانان را کشید و به‌او حمله کرد و جراحتی به‌وی وارد ساخت. نگهبانان به‌وی حمله آورده و او را گرفتند و به زندان روانه‌اش کردند. نقل شده که وی در عین کهولت، بیست‌وپنج‌نفر از اطرافیان را زخمی ساخت و عده‌یی را کشت و در حالی که می‌گفت:

«یا ویلکم لوکانت رجلي علي طفل من آل الرسول الاارقعها حتي تقطع»[2]. «وای برشما، حتی اگر کودکی از آل‌رسول در زیر پایم پنهان باشد، پای برنگیرم تا پایم قطع شود».

آن‌گاه ابن‌زیاد پس‌از مضروب ساختن و حبس «اسماءبن خارجه» که به‌طرفداری از هانی برخاسته بود و نیز متفرق کردن قبیلهٔ هانی با نیرنگ شریح قاضی، با خدام و نگهبانان و پاسبانان به‌مسجد آمد تا برای جماعت مردم سخن گوید. وی برای فریب توده‌ها و برای آن‌که خود را معتقد بدانچه مردم اعتقاد دارند نشان دهد، سپاس خدا گفت و سپس افزود:

۱- سورهٔ احزاب، آیهٔ۲۳

۲-«مقتل» ابومخنف لوط‌بن یحیی

«ای مردم چنگ در اطاعت و بندگی خدا زنید و اطاعت امامان خود کنید و به‌تفرقهٔ جماعت نیاغازید و خود را به‌مهلکه نیندازید، و خود را مقتول و ذلیل و محروم نخواهید. برادر تو کسی است که با تو به‌راستی سخن گوید و کسی که در راستگویی بر خود بیم روا ندارد، معذور است...»

در این وقت مسلم عبدالله‌بن حازم را به‌دارالاماره فرستاد تا از احوال هانی آگهی یابد. او خبر هانی را آورد. مسلم دستور داد این اخبار را درمیان مردم پخش کنند و مردم چون آگاهی یافتند، برگرد مسلم جمع شدند.

مسلم گفت تا شعار « یا منصور امت» را ندا دادند[1] . با این فرمان، جماعتی که با او بیعت کرده بودند به فوریت نزد او آمدند. ابن زیاد چون چنین دید، بلافاصله خود را در پناه دیوارهای دارالاماره قرار داده و از شدت ترس دستور داد درها را بستند. در این هنگام جز معدودی از سران لشکر و اشراف شهر با وی و آن‌هم به‌طور پنهانی رفت‌وآمد نداشتند.

اکنون قصر حکومتی ذلیلانه در محاصرهٔ مردم فرورفته، و هرگاه کسانی برای ارزیابی نیروی مردم به‌بام می‌آمدند، به‌شدت با شعارها و سنگ استقبال و یادآوری زنازادگی حاکمشان ابن‌زیاد روبرو می‌شدند.

اما ابن زیاد مفتضح و بی‌آبرو به‌آخرین چاره چنگ زد. سران قبایل طرفدار خود را که در قصر بودند جمع کرده و به‌ایشان گفت هریک از شما درمیان قبیلهٔ خود دوستدارانی دارید، بروید و ایشان را به‌کمک و همراهی ما بیاورید. ازجملهٔ این اشخاص «کثیربن شهاب»، رئیس قبیلهٔ مذحج، بود. به‌او گفت به‌میان مردم برو و مردم را از خشم شام و لشکر یزید بترسان و به‌دیگران نیز دستوراتی این‌چنین داد.

از این‌پس، موضعگیری خائنانهٔ این دسته، که درمیان مردم وزن و اعتبار داشتند، جریان کار را وارونه کرد. اینان که مقصرین اصلی پیمان‌شکنی کوفه‌اند، ناجوانمردانه کوشیدند تا جوانهٔ امیدبخش جدیدی را که تازه برپیکر افسردهٔ خلق شکوفه کرده بود، پرپر سازند. آن‌گاه به‌منحرف کردن افکار نونهال مردم پرداخته و در تصمیم ایشان تردید ایجاد کردند و انتشار دادند که: «هم امروز لشکر یزید خواهد رسید و ابن‌زیاد گفته است هرکس تا شب در کنار

---

۱ – در آن روزگار رسم چنین بود که جمعیتهای سری، پس‌از این‌که با فرمانده و رهبری خود بیعت می‌کردند، یک شعار سری بجای اسم شب به آنها داده میشد تا گوش بزنگ باشندو هرگاه آنرا بشنوندفوراً خود را به صحنه برسانند. مسلم نیز «یا منصور امت» را شعار خود ساخته و به‌وسیلهٔ جارزدن کسانی را که با وی بیعت کرده بودند آگاه ساخت که وقت نبرد فرا رسیده است.

مسلم باشد بر جان و مال و ناموس خود امان نخواهد داشت».

عاقبت این اغواگری مشتی دون‌همت سفله، درمیان مردمی که هنوز از آثار ستمگری بیست‌ساله بری نشده بودند و عافیت‌طلبی، این منطق پرفساد ادوار نزول تاریخی، هنوز برایشان حاکم بود، تأثیر خود را بخشید و کار به‌جایی رسید که زنان و خواهران، شوهران و برادران را نصیحت کردند که «شما چگونه می‌توانید با لشکر شام پیکار کنید. بیهوده ستیزه نجویید و خون خود و ما را به‌زمین نریزید».

آن‌گاه با انحراف برخی از سران کوفه، که از آغاز دچار تزلزل و تردید بودند، عافیت‌طلبی بر «من‌تبع» ایشان که همان محرومین ناآگاه بودند نیز غلبه کرد.

باردیگر ترس و تردید غالب و پراکندگی مردم آغاز شد. سپس این خفقان دردآلود به‌آن‌جا کشید که مسلم شبی به‌هنگام خروج از مسجد اطراف خود را از آن‌همه خالی دید و لذا در خانهٔ محمدبن کثیر که کمتر کسی بدانجا رفت و آمد داشت، مسکن کرد. ولی جاسوسان ابن‌زیاد محل مسلم را یافتند و درنتیجه محمد و فرزندش دستگیر شدند.

از طرف دیگر «سلیمان‌بن صرد» و «مختاربن ابوعبید» و تنی‌چند از دیگر نامداران کوفه قرار گذاشتند که فردا با یاران خود به‌دارالاماره حمله برده و محمد را آزاد کنند و سپس از کوفه خارج شوند تا امام حسین به آنها برسد. اما در همان‌روز ده‌هزار تن از لشکریان یزید به‌فرماندهی عامربن طفیل از شام رسید و به‌ابن‌زیاد پیوست. ابن‌زیاد شاد شد و به‌محمد دشنام داد و مسلم را از او خواست. محمدبن کثیر گفت: ای پسر زیاد تو آن شخصیت و مقدار را نداری که با من چنین سخن بگویی و پدرت ترا به‌دروغ به‌ابوسفیان نسبت داد و به‌دستیاری این آدم پست‌فطرت از سران فتنه و فساد شدی.

گفتگوی این‌دو بالا گرفت و ابن‌زیاد حیران و غضبناک از این‌همه شجاعت و گستاخی اسیرش، دواتی را که در کنار داشت به‌جانب او پرتاب کرد. لیکن محمد جسورانه به‌او حمله کرد و یکی از اطرافیان او را کشت تا آن‌که از هرسو احاطه‌اش کردند. دوتن دیگر را نیز کشت و آن‌گاه خود شهید شد. فرزند او نیز پیکارکنان به‌شهادت رسید. پس‌از آن، زدوخورد با مردمی که قصر را محاصره کرده بودند ساعتها ادامه داشت.

روز بعد فرستادگان ابن‌زیاد به‌اطراف، با نیروهای خود سررسیدند و هریک کنترل یک‌قسمت از کوفه و راههای اطرافش را دراختیار گرفتند. جستجوی شدید برای یافتن مسلم آغاز شد. سپس ابن‌زیاد به‌مسجد رفت و در محاصرهٔ اطرافیانش نمازگزارد و آن‌گاه خطاب به‌مردم کوفه که اجباراً آنها را در مسجد جمع کرده بود، چنین هشدار داد:

...پسر عقیل: این مرد دیوانه و جاهل، راه نفاق و جدایی پیش گرفته و برخلاف رأی

ما، رأی می‌زند و از ذمهٔ ما روی برتافته. پس هرکس او را به‌خود راه داده باشد سزای او قتل است. پس ای مردم، از خدا بترسید و بندگی و اطاعت او کنید و به‌بیعت خود وفادار باشید و در کشته شدن خود عجله نکنید...

مسلم شب را در خانهٔ پیرزنی از دوستداران خاندان رسول گذراند. اما روزدیگر فرزند آن‌زن ابن‌زیاد را از وجود مسلم در خانه‌شان باخبر ساخت و وی پانصدتن را به‌سرکردگی محمدابن اشعث به‌دستگیری او فرستاد. مسلم چون همهمه را شنید، سلاح برداشت و دلاورانه به‌پیکار آمد. شرح نبرد پاکبازانه مسلم بسیار شگفت‌آور و آموزنده است و بی‌اختیار منبع لایزالی را به‌خاطر می‌آورد که مسلم با تکیه بدان، چنین نیرومند شده است. هیجده‌تن را به‌خاک انداخت و هنوز می‌جنگید. سرکردهٔ فرستادگان از ابن‌زیاد تقاضای کمک کرد و این تقاضایی دردآور بود که برای آن سفلهٔ سفاک به‌هیچ‌وجه قابل تعبیر نبود. پیغام داد که «مسلم را امان بده که جز بدین‌طریق نمی‌توانی بر او دست یابی». ولی مسلم هم‌چنان غضبناک و غران می‌جنگید و چنین می‌خواند:

هوالموت فاصنع فیك ما انت صانع
فانت بکاس الموت لاشك حارع
فصبر لامرالله جل جلاله
فحکم قضاءالله في‌الخلق زائع

ابن‌اشعث فریبکارانه امان داد. مسلم فریاد زد ای دشمنان خدا و رسول از برای شما در نزد من امانی نیست. سپس ابن‌اشعث دستور داد تا تمام افراد از دوسو به‌او حمله کنند. مسلم پشت به‌خانهٔ بکربن حمران هم‌چنان می‌جنگید. تا آن‌که بکر از پشت بدو ضربتی زد و لب بالایش دریده شد. مسلم چندتن دیگر ازجمله بکر را کشت، درحالی که از شدت جراحت دیگر رمقی نداشت. در این هنگام روی چاهی را که در آن حوالی بود پوشانده و او را بدان‌سمت راندند تا در آن افتاد و به‌این‌حیله وی را دستگیر نمودند و به نزد ابن‌زیاد بردند. به‌او گفتند برامیر سلام کن. پاسخ داد او امیر من نیست. فرزند زیاد او را به‌کشتن وعده داد. مسلم فریاد زد باکی نیست و «به‌تحقیق بدتر از تو بهتر از مرا کشته است». بدین‌سان مسلم والا و شجاع، در آخرین لحظات عمرش، مشی تکامل را ترسیم و یادآوری می‌کند که ضرورت آن بردوش شهیدانی محکم شده است که علیه بدی و شرارت بپا خاسته اند.

سپس ابن‌زیاد به‌مسلم گفت: ای پسر عقیل برامام خود خروج کردی و میان مسلمین تفرقه انداختی و فتنهٔ خاموش را دوباره روشن ساختی و خونها ریختی...

مسلم در پاسخ گفت: ای پسر زیاد دروغ گفتی. معاویه مسلمین را پراکنده ساخت و

پسرش یزید نیز کار او را دنبال گرفت. فساد و فتنه را تو شروع کردی و پدرت «زیاد» فتنه را تأسیس کرد و من اکنون آرزومندم که به‌دست بدترین مردم شربت شهادت بنوشم...

و آن‌گاه مباحثه بالا گرفت:

ابن‌زیاد: ای مسلم گمان می‌کنی شما را از خلافت بهره‌یی است؟

مسلم: گمان نمی‌کنم بلکه یقین دارم (یعنی حق خودمان می‌دانم).

ابن‌زیاد: ای مسلم، برای چه به‌این‌شهر آمدی و مردمی را که باهم مجتمع بودند پراکنده کردی و اختلاف درمیان ایشان انداختی؟

فرزند زیاد، به‌تصور احمقانه‌اش می‌خواهد با این سؤالات مسلم را در انظار عام محکوم کند. این است که به‌شیوهٔ جمیع مرتجعین در مواجهه با امواج انقلابی، تجمع و وحدت و ثبات قبلی مردم را بهانه کرده و مسلم را عامل نفاق می‌خواند!

مسلم به‌رغم ضعف ناشی از پیکار چندساعته، خونریزی شدید و جراحات بسیار، هم‌چنان درپی انجام رسالتش سربلند و فاتح پاسخ داد: «جز برای این نیامدم که شما زشتی (منکر) را آشکارا ابراز کردید و نیکی (معروف) را در خاک کردید و برگردن مردم، بدون رضایتشان سوار شده، فرمان راندید و ایشان را بر غیرآن‌چه خدا مقرر داشته بود، واداشتید و در روابطتان با ایشان به‌کردار کسری و قیصر عمل کردید. پس ما آمدیم تا درمیان ایشان امر به‌معروف و نهی از منکر کرده و بر سنن و اصول کتاب خدا بخوانیمشان. چه، ما اهل این‌کاریم.

این پاسخ که مبین رسالت والای مسلم و ایدئولوژی و رهبری که او از آن برخاسته است، روشن‌تر از آن است که توضیحی بخواهد.

بیچاره ابن‌زیاد که هرچه بیشتر پیش می‌رفت بی‌آبروتر می‌شد. آن‌قدر غضبناک شد که از بیچارگی فریاد زد «ای فاسق تو از دین بیرونی، تو چه‌کس باشی که بدین صفات خود را بستایی، تو در مدینه مشغول شرب شراب بودی و اکنون گزافه می‌گویی».

مسلم آرام و در کمال تسلط برخود، گفت: «مرا به‌خوردن شراب متهم می‌کنی، خدا می‌داند که دروغ می‌گویی و من چنان نیستم که تو می‌گویی و تو سزاوارتری بدانچه مرا متهم می‌کنی. تو کسی هستی که بااهتمام تمام به‌ریختن خون مسلمانان همت ورزیدی و خونهایی را که خداوند ریختنشان را حرام کرده بود، ریختی و با مردم، با ستم و سوءظن رفتار کردی و همهٔ آنها را به‌چیزی نمی‌شماری. همهٔ خونهایی که به‌ریختنشان حریص بودی، ریختی و این ناشی از ذات سفاک تست».

عاقبت مسلم را به‌فرزند بکر سپرد تا به‌بام برده و بکشد. مسلم اجازهٔ نماز خواست. فرزند بکر اجازه نداد. مسلم درحالی‌که به‌قتلگاه خود می‌رفت می‌گفت:

«خداوند این قوم را سخت کیفر دهد که ما را از حق خویش بازداشتند و درصدد خواری ما برآمدند. خون ما را ریختند، درصورتی‌که ما فرزندان پیامبری هستیم که ارکان دین او ویران‌شدنی نیست».

فرزند بکر گفت: سپاس خدا را که مرا برتو برتری داد.

مسلم گفت: «ای بنده! درازای خون تو این خراش که برگردن من آوردی، کافی نیست». بکر شمشیر کشید تا او را بکشد، اما دهشت‌زده شد و بانک مسلم سراسیمه‌اش نمود.

این است مسلم که دونان دربرابرش خوار و بی مقدارند. فرزند بکر از فراز قصر به‌زیر آمد و گفت قادر نیست به‌کار مسلم برسد. این‌بار ابن‌زیاد که خود نیز هراسناک بود، مردی از اهالی شام را مأمور قتل کرد و آن‌گاه مسلم شهید شد، درحالی‌که قاتل به‌شدت ترسیده و لرزان بود.

پس از آن، ابن‌زیاد دستور قتل هانی را داد و گفت تا او را درمیان بازار و در انظار مردم گردن زنند. هانی را درحالی که انبوهی از افراد مسلح گردش را گرفته بودند[1]، به‌مرکز شهر بردند. وی در راه فریاد می‌زد و بزرگان شهر را به‌نام می‌خواند و وظیفه‌شان را یادآور می‌شد، لیکن هیچ‌کس پاسخ نگفت:

«هانی» سخت کوشید و دست خود را از بند رها کرد و فریاد زد «آیا چوبی یا سنگی یا استخوانی نیست که من با آن جهاد کنم؟» و درصدد بود تا شمشیر را از دستی بگیرد، اما سپاهیان او را محکم بسته و به‌میدان آوردند، و در آن‌جا به‌دست غلام ابن‌زیاد به‌وادی شهیدان پیوست، در حالی که می‌گفت:

«الي الله المعاد اللهم الي رحمتك و رضوانك» (بازگشت به‌سوی خداست، ای پروردگار من به‌سوی رحمت تو و رضوان تو می‌آییم).

آن‌گاه جسد مسلم و او را به‌اوباش سپردند تا بر خاک کوچه و بازار بکشانند. غافل از این‌که با این عمل موکداً خاک کوفه را تا جاویدان با یاد مسلم و یارانش به‌نشانهٔ حق‌طلبی و مبارزه با بیداد و ستمگری عجین می‌کنند.

بدینسان، جنبش پیشاهنگ خود را نثار کرد. باشد که انسانیتی که می‌رفت در حلقومهای اژدهایی بلعیده شود نجات یابد و «نور خدا به‌اتمام رسد».

---

۱ - می‌گویند انبوهی مردان مسلح هانی را اسکورت می‌کردند و این به‌خاطر وحشتی بود که حکومت از شورش داشت.

حماسهٔ راستین مسلم پایان‌ناپذیر است. چه‌کسی می‌تواند آن را به تمامی تصویر کند؟ به‌راستی مسلم رسالتش را به‌بهترین صورت به‌پایان رساند، رسالتی که در اوج خود رعب و وحشت خفت‌باری را که دشمن پراکنده و مایهٔ حیاتش بود به‌هیچ گرفت و فجر صادقش آن را چون پردهٔ شب ازهم درید[1].

مسلم در انبوه افرادی که به‌دستگیریش آمدند، در خشم بی‌پایان حاکم سفله‌یی که با او به‌مباحثه نشست و در لرزهٔ دهشتناک قاتلینش، ثابت نمود که قوای اهریمنی هیچ منبعی جز ضعف نیروهای حق‌طلب ندارند و این برای کوفه و نامه‌نویسانش بهترین جواب بود.

به‌راستی در انتخاب مسلم برای چنین رسالتی، چه هوشیاری ژرفی نهفته بود. چنین است پاسخ امام به‌مسلم هنگامی که در منزل مضیق (در راه کوفه) فرورفته و در سنگینی و عظمت مأموریتش از فرط مشقاتی که در راه دیده، به‌نوعی فال بد زده و آن‌را به امام گزارش کرده بود:

...می‌ترسم هیچ‌چیز ترا بر آن نداشته باشد که نامه‌یی به‌من بنویسی و از جهتی که بدان جانب گسیل شده‌ای، سرباز زنی، مگر ترس. پس ای پسرعمم به سوی مأموریتت برو. من از جدم رسول خدا شنیدم که می‌گوید از خاندان ما نیست آن‌که «فال بد» بزند. پس فال بد نزن. پس آن‌گاه که نوشته‌ام به‌دستت برسد به‌مأموریتت بشتاب و درود برتو باد و بخشایش و برکات خدا...

براستی که برای «خاندان رسول» که جمیع اصحاب صراط تکامل در هرعصر و زمانند، به‌شرط آن‌که در جایگاه قانونمند پیام‌آوری خود که «تبلیغ رسالت خدایی» است راسخ گردند، اصولاً هیچ «بدی» متصور نیست و از این‌نظر ضروری است که در هرشرایطی خوشبین باشند.

و این پیامی است چنان عمیق که هرذهن سطحی و ساده‌یی که یکباره اسیر مشکلات گردد و در دامن شدائد افتد، بی‌تردید آن را ساده‌لوحانه خواهد انگاشت. به‌راستی از این‌گونه اذهان چگونه می‌توان انتظار داشت که معنی پیچیده و بهت‌آور «وجود» و «غایت حیات» انسانی را بفهمند و با درنظر گرفتن سمت حرکت کلی او در آفرینش براین‌گونه «بدی»ها خرده نگیرند. خوشا مسلم که این معنی را دریافت.

پس‌از اعزام مسلم به کوفه، امام در مکه به‌محکم نمودن بنیاد کار می‌کوشید و آهنگ کوفه داشت.

۱- سوره الفجر را بخوانید.

حج ناتمام

از آن‌سو یزید که نه تحبیب و نه تهدیدش به‌ثمر رسیده بود، لشکری به‌سرکردگی «عمربن سعدبن عاص» [1] تجهیز نمود و به‌دستگیری امام فرستاد.

اکنون چون آهنگ امام روشن شد، باز مصلحت‌گرایان به‌نصیحت‌گری پرداختند، ازجمله عبدالله‌بن عمر، نزد امام آمد و گفت:

...یک‌روز جبرئیل نزد رسول اکرم‌آمد و او را مخیر کرد که بین دنیا و آخرت یکی را برگزینند. حضرت آخرت را انتخاب کرد و از دنیا چشم پوشید، تو که جگرگوشهٔ پیامبر و قطعه‌یی از جان او هستی باید روش او را به‌کار بندی...

شگفتا! که هنوز عبدالله‌بن عمر نتوانسته است این اندیشه را که گویا غرض از جنگ امام با یزید، مقام خلافت و رهبری است، از مغز خود دور کند، درحالی‌که به‌عیان می‌بیند که امام و یارانش جز مرگ به‌استقبال چیزی نمی‌روند. البته روشن است که چنین اندرزگویی علاوه بر ترس از شهادت، ناشی از این خرافه است که عبدالله می‌پندارد «انتخاب آخرت» همان عبادات و اعمال زاهدانهٔ فردی است که او خود را بدانها مشغول داشته است[2].

امام پاسخ داد ...می‌دانم در گفته‌هایت صدق و صفاست، اما این را بدان که تصمیم به‌رفتن گرفته‌ام و می‌خواهم به‌عهدم وفا کنم[3].

ابن‌عباس نیز از امام تقاضا کرد که از رفتن به‌کوفه درگذرد. مکالمهٔ امام با ابن‌عباس و عبدالله‌بن عمر، به‌خاطر ماهیت روشنگرانه‌اش و نیز نمایاندن حالات نفسی که حقیقت را دریافته و به‌وظیفهٔ خود آگاه شده اما قیام نمی‌کند و لذا بالضروره به‌سراشیب «توجیه» می‌لغزد، بسیار جالب و شنیدنی است:

امام به‌او گفت: ای ابن‌عباس تو می‌دانی که من پسر دختر رسول خدایم.

ابن‌عباس: در همهٔ جهان کسی را جز تو فرزند رسول خدا نمی‌شناسم.

امام: «ابن‌عباس چه می‌گویی دربارهٔ گروهی که پسر دختر پیامبر را از مأمن و خانه آواره ساختند و از بیم قتل هیچ‌جا نمی‌تواند آرام بگیرد و بدون گناه قتل او را برخود واجب دانستند؟

ابن‌عباس: «ای فرزند رسول خدا یاری تو برما واجب است، و یاری تو برملت پیمانی

۱-«لهوف»، «ارشاد مفید» و سرمایهٔ سخن، جلد۲، صفحهٔ۲۱

۲ - این هم یکی از آثار عمدهٔ عصر تحریف است که سیمای واقعی اسلام را زهد بی‌جهت و هدف می‌دیدند.

۳- بی‌شک منظور از «عهد» همان پیمانی است که انسان با خدا بسته است.

است همچون نماز و روزه و زکوهٔ و درحق این مردم چه بگویم، و آن‌گاه این آیه را خواند که:

« وَمَا مَنَعَهُمْ أَن تُقْبَلَ مِنْهُمْ نَفَقَاتُهُمْ إِلاَّ أَنَّهُمْ كَفَرُواْ بِاللّهِ وَبِرَسُولِهِ وَلاَ يَأْتُونَ الصَّلاَةَ إِلاَّ وَهُمْ كُسَالَى وَلاَ يُنفِقُونَ إِلاَّ وَهُمْ كَارِهُونَ »[1].

و سپس افزود: اما تو ای‌حسین گمان نکن که خداوند کینهٔ این قوم را در حق تو نداند و ایشان را به‌کیفر اعمال خود نرساند. گواهی می‌دهم آن‌که ترا آواره ساخت روی سعادت نبیند.

امام گفت: یا ابن عباس «اللهم اشهد».

ابن‌عباس: پدر و مادرم فدایت، مثل این‌که خبر مرگ خودت را نقل می‌کنی و با این سخنانت مرا آگاهی می‌دهی و یاری می‌طلبی. سوگند به‌خدا اگر در راه تو شمشیر زنم تا هردودست من قطع شود هنوز از حق تو آن‌چه در گردن من است ادا نکرده باشم.

در این هنگام عبدالله‌بن عمر گفت: ابن‌عباس بهتر است دیگر این‌گونه سخن نگوییم و روبه‌حسین‌کرد و گفت: «بیا تا در خدمت تو به‌مدینه رویم و مانند دیگر مردم با یزید بیعت کن و از خانه و قبر جد خویش دور نشو و اگر بیعت با یزید را نمی‌پذیری ترا مجبور نخواهد ساخت. باش تا وقتی که خواستی بیعت کن و یزید نیز دیر نپاید و زود مرگش پدید آید و سخن کوتاه شود».

حسین گفت: یا اباعبدالرحمن، اگر گمان می‌کنی که من در کار خود خطا بروم بگو تا بازگردم.

عبدالله‌بن عمر گفت: خداوند پسر پیامبر را برراه خطا نگذارد. ولی با زمانه باید هماهنگی داشت و با ناسازگاریهای آن ساخت. من از آن می‌ترسم که دشمنان تو با شمشیرهای کشیده آمادهٔ کارزار شوند و ترا قدرت پیکار با ایشان نباشد و کار با نتایج ناخوشی پایان پذیرد. راه صحیح آن است که به‌مدینه رویم و اگر بیعت با یزید برتو گران است در خانهٔ خویش بمان و در به‌روی خود ببند و به این حرفها گوش مده.

حسین‌گفت: «هیهات ای اباعبدالرحمن. چگونه از من دست بردارند[2] آیا نمی‌دانی دنیا ازنظر حق چقدر خوار و ناچیز است؟»

عاقبت چاره‌یی نبود جز آن‌که امام به‌او که آگاه یا ناآگاه می‌کوشید سستی و ضعف خود

۱- سورهٔ توبه آیهٔ ٥٤

۲ - البته از این «من» منظور «منی» است که تغییر ماهیت نداده و حاضر به‌مصالحه در هیچ صورتی نباشد.

را در قالب یک‌تئوری تبرئه‌کننده ارائه دهد، بگوید:

«ای اباعبدالرحمن[1] تو از یاری من دست‌بدار و مرا به‌حال خویش بگذار جز آن‌که مرا از دعای خیر فراموش مکن و بدان که خدا جد مرا به‌رسالت فرستاد و اگر پدرت عمربن خطاب در این زمان بود، هم‌چنان‌که محمد را یاری کرد، مرا نیز یاری می کرد».

اما از اینها گذشته، قاطعانه‌ترین و شگفت‌ترین پاسخ امام در هشتم‌ماه‌ذیحجه بود که با خاندان خود و گروهی از مردم، درحالی‌که حج ناتمام مانده بود، از مکه خارج شد. ترک مکه در ایامی که از هرسو به‌خاطر ادای فریضه به‌سمت آن می‌آیند و آن‌هم ازجانب امامی که به‌طواف کعبه شایسته‌ترین کس است و به‌خاطر احیای شعائر دین قیام کرده، «محکم‌ترین و درعین‌حال هوشیارانه‌ترین ضربه بود برتمام اذهان خفته‌یی که سنگینی تحریف سالیان، بینش قرآنیشان را کور کرده و به‌توجیهات سازشکارانه آلوده است».

بدینسان امام پوچی چنان «آخرتی» را که عبدالله‌بن عمر درقالب منجمد عبادات فردی، در حاشیهٔ زمان و تاریخ می‌جست و در رضایت نفس خودپرستانهٔ ناشی از آن، بی‌آزرم، امام را نیز بدان‌گونه «انتخاب» می‌خواند، برملا ساخت. در این شک نیست که امام و یاران راستینش به‌واسطهٔ خروج از مکه فرصت نیافتند تا چون دیگران، در روز معهود دیوار کعبه را مس کنند. اما چندی‌بعد سرنوشتی بس پرشور، برفراز دشتی گرم ثابت کرد که اینان از دیوار گذشته و به«قلب» راه جسته‌اند، گو عبدالله و همفکرانش ندیده باشند «قلب خانه» چیست! و راستی «قلب خانه» چیست؟

جز قربانی؟ که ابراهیم پیامبر، اول پذیرنده و «تسلیم»شونده بدان بود؟ تا منادی اسلام گردد یا بنای آن خانهٔ «مسلمانی» را پایه ریزد؟

بدینسان امام در میعادگاه جدیدش با ابراهیم، باردیگر عملاً آن فلسفهٔ بالابلند صراط «تکامل» را یادآور شده و تفاوت اسلام «قرآنی» را با تسلیم بنده‌وار عبدالله‌بن عمر به «رنگ زمانه» که در ورای پوشش احتمالاً ناآگاهانه‌اش چیزی جز بوقلمون‌صفتی استتار نشده بود، عیان ساخت.

چنین بود که دوگانگی و تفاوت عظیم کیفی عمل صالح قرآنی ـ‌که دفع عمده‌ترین عامل ضدتکاملی موضوع آن است و آغازش متضمن کسب بالاترین شناخت اعتقادی و سیاسی و صرفاً در وظیفهٔ «قشر روشنفکر»است ـ از عمل بی‌تئوری و بدون جهت، ولو نیک نمایانه، آشکار شد.

و اینک آن خطبه‌یی که امام به‌هنگام خروج از مکه ایراد کرد. خطبه‌یی که به‌عالیترین

---

۱ – منظور همان عبدالله‌بن عمر است.

صورت مبین پذیرش شهادت انقلابی ازجانب اوست:

«الحمدلله و ماشاءالله و لاحول و لاقوة الا بالله و صلي‌الله علي رسوله و سلم خطّ الموت علي ولد آدم مخطّ القلاده علي جيد الفتاة و ما اولهني الي اسلافي اشتياق يعقوب الي يوسف.خيّر لي مصرع انا لاقيه كانّي اري باوصالي ينقطعها عسلان الفلوات بين النواويس و كربلا، فيملئان مني امراشاً جوفاً و اجربة سغباً لامحيص عن يوم خطّ بالقلم رضي‌الله رضانا اهل البيت نصبر علي بلائه و يوفينا اجور الصابرين. الا و من كان فينا باذلاً مهجته موطناً علي لقاءالله نفسه فليرحل معنا فاني راحل مصبحاً ان‌شاءالله»

«سپاس و ستایش ویژهٔ پروردگار است. نیست قدرتی برتر از قدرت او و جز خواست خدا نیست و درود خداوند بر پیامبر.

مرگ چون گردنبندی برگردن فرزند آدم است، همچون گردنبند زنان جوان، چقدر به‌دیدار گذشتگان خود مشتاقم، همچون اشتیاق یعقوب به‌دیدار یوسف. برای من کشتنگاهی درنظر گرفته شده و من به‌آن خواهم رسید. گویا می‌بینم که گرگان گرسنه بندبند مرا پاره می‌کنند و شکمهای خالی و انبانهای تهی خویش را از من انباشته می‌سازند. از روزی که بر آن قلم رانده شده، گریزی نیست (لحظهٔ مرگ سرانجام فرامی‌رسد) اما ما اهل بیت بر خواست خدا رضا داده و بربلای او شکیباییم و خداوند به‌ما پاداش صابران (پایداران) خواهد داد.

[پارهٔ بدن رسول‌الله از او جدا نخواهد شد و سرانجام به‌او خواهد پیوست‌و دیدگان رسول خدا بر او روشن خواهد شد]. اینک کسی که در راه ما جان خود را فدا کند و در راه ملاقات خدا جان خود را فدا می‌کند باید با ما حرکت کند و من به‌خواست خدا، بامدادان حرکت خواهم کرد».

نکتهٔ دیگری که نباید از ذکر آن گذشت، نهایت هوشیاری سیاسی است که امام در این «خروج» به‌خرج داد، چنان‌که حضرت در طول راه با «فرزدق» نیز ملاقات کرد و از اوضاع کوفه سؤال نمود. فرزدق گفت: ای حسین چرا در حج شتاب کردی؟

حسین‌بن علی‌گفت: «اگر در این کار شتاب نمی‌کردم مرا می‌گرفتند».

می‌بینیم حضرت درحالی‌که به‌سوی مرگ می‌رود، می‌گوید «مرا می‌گرفتند». ای فرزدق حکم گذشته و آینده با آفریننده است و هر روز او را شأنی است[1]. اگر بدانچه ما می‌خواهیم فرمان رود خدا را سپاسگزاریم و هم اوست که نیروی سپاسگزاری عطا می‌کند، و اگر

۱-«کل یوم هو في شأن» یعنی هرروز دست‌اندرکار است و لذا آن‌چه برسر من بیاید چه نیک و چه بد، خارج از خواست خدا که هرروز و در هرمرحله و هرچیزی متجلی است نخواهد بود.

برخلاف آرزوی ما قضا کند، دور نیفکند آن‌کس را که راه حق جوید و طریق تقوا بپوید.

پس منظور از «گرفتن» کم بار نمودن یا ضایع کردن عظمت اوست، به‌طوری‌که نتواند رسالتش را چنان‌که باید انجام دهد.

هم‌چنین برای آن که مفهوم قضا و قدر ازنظر امام روشن گردد. جواب حضرت را به حسن بصری که از قضاوقدر پرسیده بود، در این‌جا می‌آوریم (نقل از صفحهٔ۳۰ سخنان حسین‌بن علی):

«ای حسن بصری! آن‌چه خاندان پیغمبر دربارهٔ قضاوقدر می‌دانند برای تو بازمی‌گویم. گوش هوش فرادار. سخنانم را بنیوش و از آن‌چه می‌گویم پیروی کن.

هر که به قدر ایمان نداشته باشد، نصیبی از خداپرستی ندارد و چراغ تابناک ایمان در دلش پرتو نخواهد افکند. و آنان که نافرمانیها و سیاهکاریهای خود را ازجانب ایزد متعال می‌دانند،بی‌شک افترایی بس‌بزرگ به‌خداوند بسته‌اند. پروردگار بی‌نیاز، هیچ بنده‌یی را به‌فرمانبری مجبور نفرموده، و اگر عالمیان از اطاعتش سرباز زنند، بردامان کبریاییش گردی نمی‌نشیند. ونیز آنان که به‌عصیان و طغیان سربرمی‌دارند و عنان‌گسیخته در عرصهٔ نافرمانی، چندروزی جولان می‌دهند، نمی‌توانند برکانون قدرت استیلا یابند.ایزد متعال بندگان خود را در حکمت و دانش یله و رها نگذاشته، بلکه او مالک مالکیتها و مسلط بر سرنوشتهاست. عبادت بندگان چیزی برقدرت لایزالی وی نمی‌افزاید و کوه عظمتش دربرابر کاه های عصیان و نافرمانی برخود نمی‌لرزد. بزرگ‌منتی از پروردگار بر گردن بندگان است، که میان آنان و زشتیها پرده‌یی آویخته[1] و رخسار پلید زشتیها و بدکاریها را بدانان نشان داده و کسی را به‌قهر و جبر به‌تباهکاری واندانشته است (اختیار، خصوصیت ویژهٔ انسان).

حال اگر نادانان خیره‌سر از گلشن نیکوکاری به‌گلخن تباهیها و نارواییها روی آورند، این گناه خود آنان است (مسئولیت انسان). مهربان خدای ما، پیامبران و راهنمایان را برانگیخت تا چراغ تابناکی در پیش راه مردم فرادارند و راه و چاه را بدانان بنمایانند، و همهٔ خلق را توانایی و نیرومندی عطا فرمود تا به‌نیکی گرایند و از بدی بپرهیزند.

من سپاس می‌گویم خداوندی را که به‌بندگان خود قوه و قدرت بخشید تا به‌دستیاری نیروی خویش به‌نیکوکاری و خدمت به‌مردم بپردازند. من چنین شکر بر آستان بزرگ پروردگاری می‌نهم که توبه‌پذیر است و برای نادانان و گناهکاران راه بازگشت را بازگذاشته است، تا از تقصیر خویش عذر به‌درگاهش آورند. من رهرو این راهم و یاران و پیروان من

۱- منظور باید همان آگاهی دادن توسط کتاب و پیغمبر و... باشد و احساس مسئولیت و نیز «اختیار» انسان.

نیز در این راه به‌من پیوستند. گفتار من و اصحابم نیز همین است. من یزدان را سپاس همی‌گویم که به‌ما روشن‌دلی عطا فرمود تا نور را از ظلمت و راه را از چاه بشناسیم»[1].

شورشگر

پس‌از طی مسافتی از راه، بین مکه و کوفه، در منزل «تنعیم» کاروانی که اشیای نفیسی را ازجانب حاکم یمن برای یزید حمل می‌نمود، پدیدار شد. امام‌کاروان و «مال» آن‌را توقیف و شتربانان را مخیر نمود که یا به‌جانب عراق بیایند یا کرایه‌های خود را گرفته برگردند و آن‌گاه مال را به‌نفع مسلمین ضبط کرد.

این عمل تهاجمی، به‌نشانهٔ جنگ کامل با حکومتی بود که امام حسین مخالفت با آن را به‌هرگونه که ممکن بود، ضرورت می‌شمرد و اکنون به‌هیچ‌رو، از هیچ فرصت نباید گذشت. به‌ویژه در چنین موردی که امکان قدرت‌نمایی جنبش به‌خوبی فراهم است تا همگان آیهٔ ذلت را در زیر نقاب«صولتی» که آن حکومت خودکامه برصورت داشت، به‌عیان مشاهده کنند.

اعتماد به «راه» ـ قوت تصمیم

پیش از این دیدیم که چگونه برخی افراد، با انحای اظهارات کوشیدند تا امام را از آن‌چه به‌جانبش می‌رفت، بازدارند یا خود از وظیفه و مسئولیت شانه خالی می‌کردند. مثلاً در عبور از حوالی مدینه، در ملاقات دیگری که با محمدبن حنفیه دست داد: محمد اظهار کرد: «ای برادر قسم به‌خدا که نیروی گرفتن قبضهٔ شمشیر ندارم و نمی‌توانم نیزه حمل کنم، بدین‌جهت از آمدن با تو معذورم».

اکنون در راه کوفه نیز فعالیتهای مشابه بسیاری به‌عمل آمد. ازجمله در همان منزل تنعیم، عبدالله‌بن جعفر با عده‌یی دیگر به‌نزد امام‌آمده و انصراف او را خواستار شدند. اما امام با قاطعیت، تصمیم برگشت‌ناپذیر خود را تکرار نمود.

هاشم محزومی نیز امام را دیدار نموده و گفت: «حکمرانان عراق همچون فراعنه هستند و مالهای بسیاری اندوخته‌اند، و مردم این‌زمان نیز بندهٔ زر و پولند، از این سفر دست‌بردار».

امام پاسخ داد: من از سفر عراق ناگزیرم.

---

۱ – بحث راجع به «قضا و قدر» بسیار است. مراجعه شود به «راه انبیا و راه بشر»

ابوبکر حارث نیز بی‌وفایی کوفیان را با علی بازگفت، و از امام خواست تا از این سفر خودداری کند.

امام گفت: «آن‌چه خداوند بر آن حکم رانده، خواهد شد».

پس‌از عبور از منزل «بطن‌رمّه» و آگاهی بر آن‌چه بر مسلم و قیس گذشته بود، امام در منزلی فرود آمد. در این‌جا عبدالله‌بن مطیع امام را به‌نزد خود برد و گفت: ...سوگند می‌دهم ترا به‌خدا و به‌حرمت اسلام، که نگران باشی تا حرمت اسلام هتک نشود و سوگند می‌دهم ترا در حفظ حرمت قریش و حفظ حرمت عرب، سوگند به‌خدای اگر آن‌چه امروز در دست بنی‌امیه هست طلب کنی ترا به‌قتل می‌رسانند و چون تو کشته شوی بعداز تو ابداً از کسی بیم نخواهند داشت، و در هیچ ستم و ظلمی خویشتنداری نخواهند کرد. سوگند به‌خدا، این جمله از برای حفظ حرمت اسلام و حفظ حرمت عرب است، واجب می‌کند که از این اندیشه بازآیی و سفر کوفه را دست‌بازداری و خویشتن را به‌کینه و کید بنی‌امیه نسپاری...[1]

امام در پاسخ گفت: «لن‌یصیبنا الا ماکتب الله لنا»[2]

امام در منزل «بطن‌عقبه» مشایخ «بنی‌عکرمه» را دیدار کرد. ایشان او را به‌قید سوگند از این سفر بازداشتند. ازجمله «عمران بن یوازن» گفت: «سوگند می‌دهم ترا که به این سفر نروی، قسم به‌خدا که برنیزه‌ها و شمشیرها وارد می‌شوی».

امام پاسخ داد: «ای بندهٔ خدا برمن پوشیده نیست و چنان نیست که من حقیقت این امور را ندانم و عاقبت این کار را نبینم. لیکن خدای تبارک و تعالی برآن‌چه قضا کرده مغلوب نشود، و حکم او دگرگون نگردد».

از این‌همه، به‌خوبی پیداست که تلاشهای منصرف‌سازندهٔ مزبور، جریان منظم مهمی را تشکیل می‌داد که لبریز از روح موجود زمانه بود. همان روح فرار گریزپای، که رعب و اختناق حاکمه سراسرش را تسخیر کرده و در او هیچ یارای مصاف نگذاشته بود و اکنون همین روح بود که با حلول در اشخاص و استدلالات گوناگون، تماماً می‌کوشید امام را نیز به«جریان» بکشاند و آن‌گاه غرقه سازد.

اما، امام حسین و یاران را، همت والاتر از آن بود که بدین‌گونه دچار تردید شود و گامهایشان سست گردد. بلکه اینان برخاسته بودند تا «گردنها»[3] را از بند چنان اختناق

۱- ناسخ، جلد۲، صفحهٔ ۱۴۰ و روضهٔ‌الصفا، جلد۳، صفحهٔ۱۳۷. این‌که در پاسخ عبدالله، امام به این آیه متمسک شد فقط در روضهٔ الصفا نقل شده، ناسخ نوشته که در پاسخ او چیزی نگفت.

۲ - سورهٔ توبه، آیهٔ ۵۱

۳ - فکّ رقبه... سورهٔ بلد: پرتوی از قرآن

و استبداد که منافی رشد هرگونه خصلت انسانی است، برهانند. چنین بود که در نظر امام‌آن‌همه «خواهش و تمنا برای نرفتن» جز ضجهٔ حسرت و نیاز انسانیتی که در چنگال آن حکومت غدار می‌پژمرد، نبود. ازاین‌رو با هر«خواهش» ضرورت «رفتن» آشکارتر می‌شد. و البته در این‌حد، دیگر داستان یک‌جنبش از آن‌چه بیم داده بود که: «چون تو کشته شوی بعداز تو از کسی بیم نخواهند داشت و از هیچ‌ستم و ظلمی خویشتنداری نخواهند کرد»، بسیار پیچیده‌تر و پرتأثیرتر است.

تردید نیست که اگر جنبش در مواضع خود دچار اندک دودلی و ناخالصی می‌بود، لاجرم این تردیدافکنیها بی‌تأثیر نمی‌ماند. اما اعتقاد راسخی که یاران جملگی از آن انباشته بودند، ایشان را آن‌چنان در مقام خود استوار، و به‌صحت «راه»شان مطمئن ساخته بود که با این‌همه هیچ خللی بر تصمیم بالابلندشان وارد نکرد، و هم‌چنان به‌سرفرازی درپی «پیامی» که از متن آفرینش دریافت می‌داشتند به «راه» خود ادامه می‌دادند.

و به‌راستی با دریافت چنین پیامی دیگر از مرگ و کشته شدن و هرآن‌چه دیگر، چه‌باک خواهد بود؟ آن‌گاه امام در پاسخهایش به‌قضا و قدر تمسک می‌جوید: «قضا و قدر الهی»، تا در سایهٔ این قیام، ضرورتها و اندازه‌ها و ضوابط اجتماعی نوین ایجاد شود.

پیام به‌کوفه

در منزل «بطن‌رمه» امام که هنوز از ماجرای کوفه آگاهی نداشت، نامه مهر نمود و به‌قیس‌بن مسهرالصیداوی داد تا به‌اهل کوفه برساند. این نامه چنین بود:

...این نامه‌یی است از حسین‌بن علی به‌سوی برادران مؤمن و مسلم. سلام فراوان برشما، مسلم‌بن عقیل نامه‌یی به‌من فرستاد. و مرا آگهی داد که به‌حسن رأی و فکر و نظر، متفق شده‌اید و به‌یاری ما کمر بسته‌اید و در طلب حق با ما همداستان گشته‌اید و من از خداوند خواستار شده‌ام که ما را در این «امر» و خواست خویش نیکو گرداند، و پاداش بزرگ به‌شما عنایت فرماید.

و من روز سه‌شنبه هشتم ذیحجه در «یوم ترویه» از مکه بیرون آمدم و به‌جانب شما رهسپار شدم و هم‌اکنون چون فرستادهٔ من به‌نزد شما فرارسد، شتاب کنید و کوشش نمایید در امر خود. من نیز در این ایام به‌نزد شما حاضر خواهم شد، والسلام علیکم.

از آن‌سو چون ابن‌زیاد از حرکت حسین به‌سوی کوفه(عراق) آگاه شد، حصین‌بن تمیم، رئیس پلیس، را با لشکری زبده به‌جانب قادسیه روان داشت و تمام مناطق اطراف را زیرنظر گرفت. به‌دستور ابن‌زیاد هرکس را که جواز عبور حکومتی نداشت، اجازهٔ عبور نمی‌دادند.

قیس در راه به‌دست حصین افتاد و او را به‌نزد ابن‌زیاد فرستادند.

ابن‌زیاد از او نامه را خواست، تا آن‌را دستاویز کند و مدرک تحریکی علیه امام بسازد. قیس گفت آن‌را پاره کردم.

زیاد: چرا؟

قیس: تا ندانی در آن چه بود!

زیاد گفت: نامه برای که بود؟

قیس: برای مردمی که نام آنها را نمی‌دانم![1]

ابن‌زیاد از این‌همه جسارت برافروخت. اما نقشه‌یی کشید که به‌خیال خود تلافی همه‌چیز را می‌کرد. قیس را بالاجبار به‌منبر فرستاد[2] تا درمقابل همه آشکارا به‌حسین‌بن علی دشنام داده و از او تبری جوید، به‌این‌ترتیب مردم کوفه می‌دیدند که چطور در دادگاه ابن زیاد، حاکم یزید، پیام‌آور حسین‌بن علی که آن‌همه بدان چشم امید دوخته و برایش نامه نوشته بودند، اظهار عبودیت کرده و از همکاری خود با امام اظهار تنفر خواهد نمود.

قیس به‌منبر رفت، لیکن باکمال تعجب به‌نحوی که هرگز برای آنِ حاکم پلید ستمگر قابل پیش‌بینی نبود، بااعتماد به‌نفس تمام و به‌حالی‌که گویی اصولاً وجود وحشت‌زای ستمگر را به‌چیزی نمی‌گیرد، گفت: «ای مردم، حسین‌بن علی بهترین خلق خداست و مادر او دختر پیامبر فاطمه، است. من فرستادهٔ او هستم،او را در منزلگاه «حاجر» گذاشته‌ام، اکنون برای نصرت او به‌پاخیزید». آن‌گاه عبیدالله و پدرش را لعنت کرد و برای امیرالمؤمنین علی درود فرستاد.

اکنون، ستمگر در اوج غضب، مانده بود که چه‌کند؟ به‌رغم حیله‌گریها و حسابگری رذالت‌آمیزش، در هرقدم با عواملی مواجه می‌شد که به‌هیچ‌رو در سیستم تفکر او قابل توجیه نبود. دیروز مسلم و هانی، امروز قیس و فردا با امام‌چه خواهد کرد. دستور داد قیس را از فراز قصر حکومتی به‌زیر انداختند، استخوانهایش درهم‌شکست و جلادی سر از تنش جدا کرد. بازهم ستمگر سفله نمی‌دانست که با «پایین انداختن» قیس از بام، راه او را بر «بالای تاریخ» هموار می‌کند.

البته آن‌روز مردم کوفه فرصت نیافتند تا نامهٔ امام را بخوانند، اما قیس خود بهترین پیام بود، گرفتاری قیس مانع از آن شد تا نامهٔ امام به‌دست مردم کوفه برسد، اما پیام دیگر امام عمیقاً در قلب و روح ایشان رسوخ کرد و ضمایری را که از وحشت و اختناق آکنده بود

۱-«سرمایهٔ سخن»، جلد۱، صفحهٔ۱۱، پاورقی

۲- در زمان ما به‌جای منبر از مطبوعات و رادیو و تلویزیون استفاده می‌کنند.

به‌رایحهٔ آزادی حسینی آغشته ساخت.

این پیام، شهادت قیس بود، که خودش و عمل شجاعانه‌اش لرزه برتمامی بنیاد ظلم انداخت.

دوبرخورد

گروهی از قوم «خزاره» و قبیلهٔ «بجیله» از مکه به‌سوی عراق حرکت می‌کردند. ایشان در مسیر راه، بین مکه و عراق، به امام حسین برخورد کردند. رئیسشان «زهیربن قین» بود.

این گروه از ترس بنی‌امیه ناخوش داشتند که با امام هم‌منزل شوند. بدین‌جهت سعی داشتند در یک‌محل با حضرت هم‌منزل نشوند.

تا این‌که به‌ناچار در محلی با حضرت فرود آمدند و هم‌منزل شدند. مردی از قوم «بنی‌خزاره» می‌گوید: ما در چادرهای خود مشغول صرف غذا بودیم که فرستادهٔ حضرت حسین به‌نزدیک ما آمد و گفت: یا زهیربن قین اباعبدالله حسین‌بن علی ترا می‌خواهد، می‌گوید لقمه را از دست فرو نهادیم و حیرت همه را فراگرفت. زهیر در رفتن پیش امام تعلل می‌ورزید. تو گویی زندگی به‌آرامش را در کنار همسر زیبایش خوشتر می‌داشت تا این کار ناپسند. «دلهم»[1]، دخترعمو و زن زهیر، موقعی که ناخرسندی و سرپیچی شوهرش را از این‌دعوت دریافت، گفت: ای زهیر، آیا پسر رسول خدا به‌دنبال تو می‌فرستد و تو را به‌سوی خود می‌خواند و تو در رفتن کوتاهی می‌کنی؟[2] زهیر به‌ناچار با کراهت نزد حسین‌بن علی رفت و لحظاتی بعد با رنگ برافروخته از خیمهٔ امام بیرون آمد و گفت تا خیمه‌اش را برکندند و به‌نزدیک خیام حسین برپاداشتند. آن‌گاه به‌زنش گفت: ترا رها کردم، به‌سوی قوم خود بازگرد، و از مال دنیا نیز مقداری به‌زنش بخشید و گفت: راضی نیستم از طرف من به‌ناراحتی دچار گردی. و سپس اقوام و دوستانش را مخاطب قرار داده و چنین گفت:

من راه خود را انتخاب کردم و مصمم به‌پیروی از راه امام هستم، هرکه می‌خواهد به‌دنبال من بیاید و هرکس می‌خواهد با او وداع کنم. «الله ولیّ‌الذین آمنوا یخرجهم من الظّلمات الی النّور و الّذین کفروا اولیائهم الطّاغوت یخرجونهم من النّور الی الظّلمات اولئك اصحاب النّار هم فیها خالدون»[3].

۱-«روضهٔ‌الصفا» جلد۳، صفحهٔ۱۳۷، «ناسخ» جلد۲، صفحهٔ۱۴۲ و سرمایهٔ سخن، جلد۲، مجلس۳۲، صفحهٔ۲۲

۲- نام زن «زهیر» را ناسخ «دیلم» ذکر کرده است.

۳ - سورهٔ بقره، آیهٔ۲۵۷

و چنین بود که زهیر به‌درک این «نور» فائز شد و به‌همراه امام به‌جانب عراق شتافت.

به‌راستی چه نیکوست که فرزند انسان بدان پایه بیداردل و روشن‌ضمیر باشد، و تنها با یک‌برخورد چنین تغییر یافته و از هرچیز جز هدفش دست بردارد.

اما افسوس که همگان بدین‌پایه، چندان نزدیک نیستند. ازجمله امام بعداً نیز درطی راه در «قصر مقاتل» چادری برپا دید که بردرش نیزه‌یی برزمین کوفته و شمشیری از عمود چادر آویخته و اسبی بردر آن ایستاده بود. گفتند «عبیدالله حرٌالجعمی»، که از بزرگان و شجاعان کوفه است، می‌باشد. امام «حجاج‌بن مسروق الجعمی» را به‌طلب او فرستاد و حجاج پیغام حسین را رسانید و گفت: اگر حسین را یاری کنی پاداش بزرگ یابی، و اگر کشته شوی بدرجهٔ شهادت نائل گردی[1]. عبیدالله گفت: من از میان اهل کوفه بدان‌جهت بدین‌جا آمده‌ام که مبادا امام‌حسین بدان‌دیار برسد و کشته شود و من درمیان ایشان باشم، زیرا کوفیان زندگی دربرابر دنیا را برزندگی جاویدان ترجیح داده‌اند. حجاج برگشت و جریان گفتگوی خود را با عبیدالله ذکر کرد. این‌بار خود حضرت به‌دیدن عبیدالله رفت. امام به‌او گفت: معاریف شهر تو به‌من نامه نوشته‌اند و مرا به‌سوی خود دعوت کرده‌اند، و اکنون می‌شنویم که می‌گویی عبیدالله‌بن زیاد درنظر آنان تغییر ایجاد کرده است، ولی تو ای عبیدالله الجعمی دانسته باش که «هرچه از خیر و شر می‌کنی مسئول آن هستی». و من این ساعت تو را به‌بازگشت و امانت دعوت می‌کنم، تا گناهان تو آمرزیده گردد و تو را به‌یاری و همکاری خود می‌خوانم. می‌خواهم به‌اندازهٔ قدرت خود ما را در این مهم که در پیش داریم کمک کنی. عبیدالله گفت: من یقین دارم که هرکس یاری تو کند در آخرت حظ وافر نصیب اوست ولی چون وضع را این‌چنین می‌بینم حتم دارم که در این درگیری مغلوب خواهی شد و بدان خدایی که مرا به‌دیدار تو مشرف ساخته، در این محل نفس من در پذیرش مرگ با من مساعدت نمی‌نماید. ولی آرزومندم که این اسب مرا که از عقب هرجانور تاخته‌ام به‌او رسیده‌ام و هرکه ازپی من تاخته به‌گرد من نرسیده، و این شمشیر مرا، برجان من منت نهاده از من قبول فرمایی.

امام فرمود: به‌طمع اسب و شمشیر پیش تو نیامده‌ام، بلکه خواستم به‌یاری من برخیزی و رستگار گردی، من را به‌مال شخصی که از نفس خود دریغ دارد حاجتی نیست. برخاست و درحین بیرون رفتن از چادر عبیدالله، این آیه را می‌خواند:« وَمَا كُنتُ مُتَّخِذَ الْمُضِلِّينَ عَضُدًا »[2] (و گمراهان را به‌یاوری نگیرم).

---

۱ – روضهٔ‌الصفا، صفحهٔ۱۳۸، جلد سوم. ناسخ، جلد۲، صفحات۱٤۸ و ۱٤۹

۲ – سورهٔ کهف، آیهٔ ۵۱ ، برای افادهٔ معنا از جانب امام به‌کار برده شد.

چنین است تفاوت میان راه‌یافتن و گمراهی. برخوردها یکی است، امام هم زهیر و هم عبیدالله را به‌رستگاری می‌خواند و پیام را به هردو ابلاغ می‌کند. کلمات بر یک‌تن بواسطهٔ شرایط درونیش چون تیر کارگر می‌افتد و چون جرقه جانش را به‌حریق می‌کشد تا آن‌گاه که در اوج التهاب تولدی تازه، همهٔ دلبندیها را مصممانه ترک می‌گوید و یکسره به‌نور می‌پیوندد. اما همین کلمات بر یک‌تن دیگر،که ضمیرش زنگار گرفته و دربرابر پیامش نارسا شده، بی‌اثر است و درنهایت «شدت»، تازه بیش‌از این حاصلی ندارد که جان سرد و بی‌روح، که بازهم «زیستن» را برهر«نصیب» دیگر مرجح می‌دارد، در یک‌ولرمی زودگذر، به‌نثار اسبی و شمشیری رضا می‌دهد.

و البته امام در پی مبراترین و پاکبازترین شکوفه‌های درخت کمال بودکه تنها آنان قادرند ثمرات انسانی را از درون خود بارور کنند. در آن‌زمان نیز مانند همهٔ زمانهای دیگر اولی‌ترین کمبود جنبش، انسان بود؛ انسان سرکش مشتاق، و لذا تنها اسب و سلاح دردی را چاره نمی‌کرد.

آغاز تصفیه

در منزل «ثعلبیه» یا «زباله» امام از شهادت «مسلم» و «هانی» آگاه شد[1]. به‌مجرد شنیدن خبر، فرمود: «انا لله و انا الیه راجعون» و این همان تکیه‌کلامی است که در سرتاسر ماجرا، بسیار از امام شنیده شد. به‌راستی امام به‌عالی‌ترین صورت این پیام قرآنی را که حاوی واقعی‌ترین و پرمعناترین تفسیر جهان هستی است، درک کرده و به‌کار می‌برد و طبعاً دربرابر شهادت کسانی چون مسلم و هانی و قیس، هیچ سخن و شعار دیگر نمی‌توانست بدین‌صورت شکوهمندانه و بدیع و تسکین‌بخش باشد.

در منزل «عذیب‌الهیجانات» خبر شهادت قیس به‌امام رسید. امام دعایش نمود و این آیه را خواند:

....فمنهم من قضي نحبه و منهم من ينتظر و ما بدّلوا تبديلا[2]

این منتظرین، که به‌نوبهٔ خود به‌پرشکوه‌ترین صورت و بدون اندکی «تبدیل» رسالت

۱-کامل ابن‌اثیر، جلد۳، صفحهٔ۲۷۸، سرمایهٔ سخن، جلد۲، مجلس۳۲، صفحهٔ۲٤. در صفحهٔ۵۳ بررسی تاریخ عاشورا، مرحوم دکتر آیتی این منزل را «زرود» نقل می‌کند.

۲- از مؤمنین کسانی هستند که در پیمانشان با خدا صادقانه باقی ماندند. گروهی به‌سرآمد مدتشان (شهید شدند یا...) و گروهی منتظرند (تا رسالتشان فرارسد) و در عهدشان با خدا تغییری ندادند (سورهٔ احزاب، آیهٔ۲۳)

خود را به‌اتمام رساندند. در این‌جا مصداق حال امام‌و یاران بود.

در منزل «زباله» امام همراهان را از شهادت مسلم و هانی و اوضاع کوفه باخبر ساخت و گفت «دست از یاری ما برداشتند». اکنون عهد خویش را از گردن شما برمی‌دارم تا هرکه می‌خواهد بی‌مانعی برود[1].

از این‌جا بود که برخی دست از همراهی امام برداشتند. همانها که درپی بهروزی دنیاشان تا این‌زمان باد را به‌جانب امام دیده بودند و از این پس، با سخت شدن کار یارای آمدنشان نبود.

باردیگر ابتلای تاریخی بزرگی درپیش بود که ضمن آن تنها نوع «اصلح» انتخاب می‌شد. بدینسان تصفیه در صفوف امام آغاز گشت.

در منزل «ذی‌حسم» امام سخنان کوتاهی ایراد نمود و صریح‌تر از آن‌چه که تاکنون گفته، انگیزهٔ قیام خود را بیان کرد و آمادگی خود را برای شهادت اعلام داشت[2]:

اما بعد، انه قد نزل من الامر ماقد ترون و ان الدنیا قد تغیّرت و تنکّرت و ادبر معروفها و استمرت خداعها فلم یبق منها الا صبابة کصبابة الاناء و خسیس عیش کالمرعي الوبیل، الا ترون ان الحق لایعمل به و ان الباطل لایتناهي عنه لیرغب المؤمن في لقاءالله محقاً فاني لااري الموت الاسعاده و لاالحیاة مع الظالمین الا برما

کار ما بدین‌جا کشیده است که می‌بینید. قیافهٔ دنیا دگرگون شده و بی‌مهری آغاز کرده و نیکی آن روبه‌زوال است و نیرنگهایش امتداد دارد. با شتاب می‌گذرد و جز اندکی از آن باقی نمانده است، مانند ته‌مانده‌یی در ظرف خوراک و نوشیدنی . دنیای امروز مانند چراگاهی است که جز گیاه زیانبخش و بیمارکننده در آن چیزی نمی‌روید. مگر نمی‌بینید که به‌حق عمل نمی‌شود و از باطل نهی نمی‌گردد (در چنین وضعی) باید که مرد با ایمان حقیقتاً آرزومند مرگ و ملاقات خدا باشد. پس همانا که من مرگ را جز سعادت نمی‌بینم و زندگی با ظالمین را جز خواری و ذلت نمی‌دانم.

آری، آنگاه که اهریمن‌صفتان ددمنش، برگردهٔ خلقهای ستمدیده سوارند و کامروایی می‌کنند و تمام ارزشهای انسانی را به‌لوث وجود خود آلوده‌اند. چه‌کس می‌تواند ادعای رادمردی و شرافت کند؟ در این نظام هیچ شرافتی نیالوده و توهین‌نشده باقی نمی‌ماند. از این نظر به‌راستی در نزد جوانمردان و والاهمتان، تنها مبارزه و شهادت انقلابی می‌تواند دلیل وجود شرافتمندانهٔ آدمی باشد.

۱- ناسخ، جلد۲، صفحهٔ۱٤٦ و سرمایهٔ سخن جلد۲ مجلس۳۲، صفحهٔ۲۵ به‌عبارت دیگر نقل کرده‌اند.
۲- نقل از تاریخ «الامم و الملوک»

می‌گویند باردیگر «فرزدق» شاعر به‌امام برخورد و به اصرار، او را از سفر منع نمود و سرنوشت هانی و مسلم را یادآور شد. امام مسلم را دعا فرمود و مژدهٔ خشنودی خداوند را برای او داد و مصممانه‌تر از همیشه آهنگ خود را به‌رفتن تأکید نمود و به‌راه افتاد و این ابیات را در پاسخ «فرزدق» خواند:

فان تکن الدنیا تعد نفیسةً
فدار ثواب الله اعلي و انبل
و ان تکن الابدان للموت انشئت
فقتل امرء بالسیف فيالله افضل
و ان تکن الارزاق قسما مقدرا
فقلة حرص المرء في الرزق اجمل
و ان تکن الاموال للترك جمعها
فما بال متروك بالحرّ یبخل

هرگاه مردمی دنیا را با ارزش بدانند
پس بهشت که برتر و شریفتر است
هر گاه بدنها برای مرگ ساخته شده است
پس کشته شدن مرد با شمشیر در راه خدا که بهتر است
هر گاه روزی مردم باندازهٔ معین تقسیم شده
پس بهتر این است که مرد آز و شَرَه نورزد
هرگاه اموال گردآورده را باید در دنیا گذاشت
پس چرا مرد آزاد بدان بخل بورزد؟

ارض کربلا

پس از حرکت از «بطن‌العقبه» کاروان امام به منزل «شراف» رسید. در آن‌جا خیمه برپا داشتند و تا صبح آسودند. بامدادان امام دستور داد تا هرچه ممکن است آب بردارند و سپس مجدداً راه کوفه را درپیش گرفتند. پس‌از مدتی سایهٔ سیاهی از دور آشکار شد. اینان بر یکهزارتن بالغ می‌شدند و به‌فرماندهی «حربن یزید ریاحی» پیشوای قبیلهٔ «بنی‌تمیم» مأمور سد کردن راه و دستگیری امام‌حسین بودند. هوا به‌شدت گرم بود و تشنگی لشکریان حر را می‌آزرد. امام ابتدا دستور داد سپاه او را سیراب کردند. حتی یک‌تن از سپاهیان حر به‌نام علی‌بن الطعان المحاربی نقل کرده است که: «من با سپاه حر بودم و از دنبال بقیه

می‌آمدم. چون رسیدم و حسین‌بن علی من و شترم را تشنه دید، خود جلو آمد و من و شترم را آب داد».

بدیهی است که این‌همه فروتنی ازجانب امام به‌خاطر روشن کردن چهرهٔ تابناک و تساوی‌طلب جنبش بود که دشمن از هیچ‌گونه افترا و تهمت برتری‌طلبانه در حق آن فروگذار نکرده بود. بدین‌گونه امام در خط‌مشی افشاگرانه‌اش از هرفرصت برای بریدن پردهٔ ستبر اوهامی استفاده می‌کرد که دشمن بر اذهان ناآگاه کشیده و ضمن آن می‌کوشید ناسازگارترین مخالفان خود را به‌تهمت «مشتی نامسلمان خارجی که صرفاً درپی تصاحب حکومتند» بیالاید. لذا جنبش از چنان درخشندگی و روشنایی برخوردار می‌شد که قضاوت مردم دور یا نزدیک را در وسیع‌ترین سطح نسبت به‌حق و باطل قضایا ساده می‌نمود و البته بدون چنین روشی، برای مردم عادی و ناآگاه آن‌روزگار، شناسایی واقعیت و قضاوت نسبت به‌حکومتی که به‌جمیع رویه‌کاریهای مذهب تظاهر می‌نمود، چندان ساده نبود.

به‌هنگام ظهر امام دستور داد تا اذان گفتند و آن‌گاه رو به‌لشکریان «حر» چنین گفت:

...ای مردم، عذر من نزد خدا و شما مسلمانان کوفه این است که بی‌جهت رهسپار عراق نشدم، بلکه فرستادگان شما نزد من آمدند و در نامه‌های خود نوشتند که ما را امامی نیست، پس به‌سوی ما رهسپار شو، که خدا به‌وسیلهٔ تو ما را به‌راه آورد.اکنون آمده‌ام، اگر حاضرید مرا با تجدید عهد و پیمان خود مطمئن سازید به‌شهر شما می‌آیم و اگر این کار را نمی کنید یا از آمدن من ناراحت و نگران هستید به‌همان جایی که از آن‌جا آمده‌ام بازمی‌گردم[1]...

روشن است که اگر امام به این‌سادگی قصد بازگشت داشت با آن استحکام به‌راه نمی‌افتاد. کمااین‌که بعداً نیز شهادت تمام اصحاب و خودش را بر بازگشت از آن‌چه دعوی داشت، ترجیح داد. بلکه امام با این استدلال، که البته هیچ نادرست نیست، می‌خواهد طرف را مغلوب و به‌زشتی عملش آگاه کند. چنان‌که «حر» و اصحاب او هیچ‌گونه جوابی دربرابر امام نداشتند...

سپس امام به‌یکی از یاران گفت برخیز و اذان بگو و آن‌گاه روبه«حر» کرد و فرمود: اگر می‌خواهی با لشکریان خود جداگانه نماز برپادار. «حر» گفت : با تو نماز می‌گزارم، بعداز نماز حسین به‌خیمهٔ خود رفت و «حر» نیز به‌سوی خیمهٔ خویش رهسپار گشت. عده‌یی از

۱- ناسخ، جلد۲، صفحهٔ۱۵۳، سرمایهٔ سخن به‌نقل از کامل‌التواریخ با اندکی اختلاف نقل کرده، چندجمله‌یی کم و یک‌جمله اضافه دارد. صفحه‌ی ۲۶،مجلس۳۲،جلد۲

هردوسپاه نیز به‌مراقبت و نگهبانی پرداختند، تا نماز عصر رسید. حضرت باردیگر با یاران خود و لشکریان «حر» نمازگزارد و بعد از نماز روبه‌جانب مردم آورد و چنین گفت:

...ای مردم، اگر از خدا تقوا داشته باشید و حق را برای اهلش بشناسید خدا را از شما خشنود می‌سازد، ما خاندان پیغمبریم و سزاوارتر به‌حکومت برشما می‌باشیم، از این مدعیان که امروز برسر کارند و آن‌چه را که اهل آن نیستند ادعا می‌کنند و درمیان شما ستم و بیداد می‌کنند...[1]

بدین ترتیب امام از بالاترین امر تعیین‌کنندهٔ اجتماعی که مسألهٔ حکومت و نظام حاکمه است برای ایشان سخن گفت، و نشان داد که چگونه بدون شناخت و رعایت عمده‌ترین حق اجتماعی که «حق حکومت برای شایسته‌ترین افراد» باشد، همهٔ حقوق و موازین دیگر شکسته و لگدکوب خواهد شد و آن‌گاه با عدم رضایت و خشنودی خدا که لاجرم سرنوشت محتوم چنین اجتماعی است، نه در این دنیا و نه در جهان دیگر برایشان سعادت و نیکبختی برجای نخواهد ماند. پس از این‌همه، امام فرمود تا نامه‌های کوفه را به‌نزد «حر» آورده و نشانش دادند. «حر» گفت من ازجمله کسانی که برایت نامه نوشتند نیستم، ابن‌زیاد مرا فرستاده که شما را در هرمکان که دیدم به‌سوی او ببرم.

فقال الحسين: «الموت ادني اليك من ذالك و ثم قال لاصحابه قوموا فاركبوا».

حسین گفت : مرگ از این اندیشه با تو نزدیکتر است (یعنی قبل‌از آن‌که بخواهی فکرت را عملی کنی، کشته خواهی شد). سپس به‌یاران خود گفت: برخیزید و حرکت کنید. ازاین‌پس زدوخوردهای پراکنده‌یی میان یاران امام و کسان «حر» پیش آمد، اما هیچ‌یک به‌جنگ نینجامید تا آن‌که امام در منزل «بیضه» برای یاران «حر» و اصحاب خود خطبه‌یی ایراد کرد[2].

ایها الناس ان رسول الله(ص) قال:

من رأي سلطاناً جائراً مستحلاً لحرم الله،ناكثاً لعهدالله، مخالفاً لسنّة رسول الله(ص) يعمل في عبادالله بالاثم و العدوان فلم يغيّر عليه بفعل و لاقول كان حقاً علي‌الله ان يدخله مدخله الَا و انّ هؤلاء قد لزموا طاعة الشيطان و تركوا طاعة الرحمن و اظهروا الفساد و عطلوا الحدود و استأثروا بالغيّ و احلّوا حرام الله و حرّموا حلاله و انا احقّ من الغير و قداتتني كتبكم و قدّمت عليّ رسلكم ببيعتكم انّكم لا تسلّموني و لاتخذلوني فان اتممتم علي بيعتكم تصيبوا رشدكم فانا الحسين بن علي و ابن فاطمه بنت رسول‌الله(ص) نفسي مع انفسكم و اهلي مع اهليكم فلكم فيّ اسوة و ان لم

---

۱ – صفحهٔ۵٦، بررسی تاریخ عاشورا

۲ – صفحهٔ۲۹، سرمایهٔ سخن و صفحهٔ۱۷۱، جلد۲ ناسخ

تفعلوا و نقضتم عهدكم و خلعتم بيعتي من اعناقكم فلعمري ماهي لكم بنكر لقد فعلتموها بابي و اخي و ابن عمّي مسلم و المغرور من اغترّ بكم فحظّكم اخطأتم و نصيبكم ضيّعتم فمن نكث فانّما ينكث علي نفسه و سيغني الله عنكم و السلام عليكم و رحمةالله و بركاته...

ای مردم رسول خدا گفت:

هرکس حاکم بیدادگری را ببیند که حرمتهای خدا را حلال می‌شمارد و عهد و پیمان پروردگار را می‌شکند و از سنت رسول خدا منحرف می‌گردد و درمیان بندگان خدا به‌گناه و ستم عمل می‌کند پس با عمل و گفتار خود او را بازندارد و روش ناپسند و سرزنش‌آمیز او را تغییر ندهد، بر خدا لازم است که او را با آن حاکم ظالم به‌یک‌جا برد[1].

بدانید که این بیدادگران راه شیطان را درپیش گرفته‌اند و فرمان او را می‌برند و از اطاعت خدای روی گردانده، دست به‌تبهکاری گشوده‌اند.حدود الهی را تعطیل کرده و مال خدا را به‌خود و یاران خود اختصاص داده‌اند. حرام خدا را حلال و حلال او را حرام کرده‌اند. اکنون بیش‌از همه‌کس من وظیفه دارم (چون آگاهترم) که این بدعتها را تغییر دهم و دست ستمکاران را کوتاه نمایم، نوشته‌ها و فرستادگان شما رسید، که از بیعت و پایداری شما در راه حق حکایت می‌کرد.

اکنون اگر بیعت خود را به‌پای برید و از آن‌چه نوشته‌اید که دست از یاری من برندارید و برنگردید، به‌خوشبختی و سعادت خواهید رسید. من حسین فرزند علی و فرزند فاطمه دختر رسول خدایم، خود با شما در راه جانبازی همراه، و زنان و فرزندانم نیز با زنان و فرزندان شمایند و شما را شایسته است که از من پیروی نمایید. اگر کوتاهی کرده و پیمان خود را برهم زدید و بیعت مرا از گردنهای خود فرونهادید، به‌جانم قسم که از شما مردم بعید نیست، چه، که همین کار را با پدرم علی و برادرم حسن و پسرعمویم مسلم‌بن عقیل کردید، و فریب‌خورده آن کسی است که به‌وعدهٔ شما مغرور گردد. ولی بدانید که بهرهٔ سعادت خود را از دست دادید و نصیب خوشبختی خود را ضایع نمودید. آن‌که پیمان را بشکند به‌زیان خود اقدام کرده و به‌زودی خدا مرا از شما بی‌نیاز خواهد ساخت. والسلام[2].

لازم به‌تذکر نیست که امام هرگز به‌وعده‌های معاریف کوفه خام نشده بود و بی‌توجهی

۱- سورهٔ انفال، آیهٔ ۲۵ «واتّقوا فتنةً لا تصيبنّ الّذين ظلموا منكم خاصّةً واعلموا انّ الله شديد العقاب»

۲- صفحهٔ ۲۱ تا ۳۰ سرمایهٔ سخن، مجلس ۳۲ و صفحهٔ ۷۲ تا ۷٤ سخنان حسین‌بن علی ترجمهٔ سهیلی،که این خطبه را به‌اندک تغییری ذکر کرده‌اند. ولی تغییرشامل شکل ادبی و جمله‌بندی و زمانهای کلمات و افعال است و تفاوت محوری و کلی باهم ندارند، ولی ما خطبه‌یی را که در سرمایهٔ سخن آیتی بود به‌سبب اعتماد بیشتر به‌نویسنده‌اش برگزیدیم.

به‌هشدارهای افرادی که مانع از رفتن امام بودند بهترین دلیل این امر است و اظهارات فوق خطاب به لشکر «حر» نقش روشنگرانه و تذکار دارد.

خلاصه آن‌که، امام به‌هرجا که می‌رفت «حر» مانع و مزاحم می‌شد و مرتباً دستور ابن‌زیاد را ابلاغ می‌کرد، و نیز حاضر به‌جنگ هم با امام نبود و فقط خود را مأمور بردن آنها به‌کوفه می‌دانست. امام سوگند خورد: «والله لاتّبعك» (سوگند به‌خدا که ترا متابعت نخواهم کرد). وی پاسخ داد: اذاً والله لاادعك (سوگند به‌خدا هرگز دست از تو برنخواهم داشت). عاقبت چنین شد که به‌جانبی، که نه راه کوفه باشد و نه راه مدینه، کوچ کنند. «حر» عقیده داشت که به‌این‌ترتیب از دستور ابن‌زیاد سرپیچی نکرده است.

در این وقت امام کلیهٔ اصحاب خود را در خیمه‌یی جمع کرد و چنین گفت:

ای قوم، زمانی که با من بیرون آمدید، چنان پنداشتید که من به‌میان قومی می‌روم که با دل و زبان با من بیعت کرده‌اند.آن اندیشه دگرگون شد. شیطان[1] ایشان را بفریفت تا خدای را فراموش کردند. اکنون همت ایشان برقتل من است و قتل آنانی که در راه من جهاد کنند (یعنی شما)و خانوادهٔ مرا اسیر گیرند. من بیمناکم که شما پایان این امر را ندانید و اگر بدانید که نیرنگ و فریب در نزد ما خاندان رسول حرام است، راه روشن و وقت باقی است، شایسته آن‌کس که با ما با بذل جان تأسی جوید با ما در بهشت خدا بوده و هرکس ما را یاری کند از حزب خدا خواهد بود.

چون سخنان امام به‌پایان رسید، عده‌یی از همراهان امام، او را ترک کردند. این تصفیه بی‌شک با آگاهی صورت گرفت. زیرا عظمت کاری که حسین درپی آن بود، مردانی بزرگ و راسخ در ایمان طلب می‌کرد. مردانی چون مسلم،که آن‌چنان ایستادگی درمقابل زیاد کردند. مـردانی که بتوانند مقام شامخ تغییردهندگان جهان «کهنه» به «نو» را به‌عهده گیرند. مردانی با خلقیات ویژه، از باورآورندگان راستین.

اکنون با استشمام رایحهٔ شهادتی که چندان‌دور نبود، ساعت ابتلای بزرگ یاران امام فرارسید، تا هرکس آشکار کند درپی چه‌چیز به‌اردوی امام پیوسته است.

بی‌تردید،این تصفیه‌ها که در طول سفر مکرر اتفاق افتاد، اگرچه از همراهان امام بسیار کم کرد، اما بر اعتبار و حیثیت جنبش فراوان افزود و دامن آن را از هرناخالصی و بقایا و آثار جاهلی پاک نمود.

---

۱ – روشن است که اینجا شیطان در قالب یزید و سایر ستمگران بزرگ نمودار می‌شود.

بدین ترتیب، تنها کسانی باقی ماندند که جز شور برهم زدن جهان «کهنه»، که خود ناشی از درک عمیق پیام سرنوشت و رسالت انسانی بود، عشقی به‌دل نداشتند.

ببینیم در این موقع که با ممانعت مکرر و شدت عمل «حر»، بوی مرگ بسیاری را ترسانده و گریزان نموده، این کسان و یاران در چه‌حالند؟

عقبهٔبن سمعان می‌گوید که من در کنار امام حسین اسب میراندم، ناگاه دیدم لحظه‌یی چشمان خود را برهم گذاشت و سربرداشت و گفت: «انا لله و انا الیه راجعون والحمدلله رب العالمین».

علی‌بن الحسین پیش آمد و گفت: پدر این شکرگزاری در این لحظه به‌خاطر چه بود؟ حضرت گفت: پسرم، من مرگ خود و دوستانم را که به‌زودی اتفاق خواهد افتاد،می‌بینم.

علی گفت: «ای پدر مگر ما برحق نیستیم؟»

امام فرمود: «سوگند به‌آن‌کس که بازگشت همه به‌سوی اوست، ما برحقیم».

علی‌بن حسین گفت: ای پدر اگر چنین است، ما را از مرگ و هلاک چه‌باکی است؟

و چون امام در آغاز ورود به‌سرزمین کربلا دوباره خطبه خواند و از اشتیاق وصف‌ناپذیر خود بر مرگ، در جایی که چنان هرزگان رذالت‌پیشه‌یی بر مردم حکمروا باشند، سخن گفت، زهیربن قین برخاست و گفت: شنیدیم سخنان ترا، تو هدایت‌شده‌ای ای فرزند رسول خدا. اگر آن‌چه در دنیاست از آن ما باشد و جاودانه برما بپاید و ما جاویدان در آن باشیم، با این‌همه بردنیا پشت خواهیم زد و از خدمت تو دست بازنخواهیم داشت...

پس از آن «هلال‌بن نافع بجلی» برخاست و چنین آغاز سخن کرد:

سوگند به‌خدا که ما از ملاقات پروردگار خود اکراه نداریم و مرگ را بر خویشتن ناگوار نمی‌شماریم و بر نیتی پاک و بینشی رسا استواریم (شناختی صحیح)و با دوستان تو دوستیم و دشمنان ترا دشمن می‌داریم...

پس از او «بریربن خضیر» برخاست و چنین گفت:

«ای پسر رسول خدا، به‌خدا سوگند که خداوند برما منتی بزرگ نهاد تا در راه تو جنگ بیاغازیم و جان بازیم و بدنهای ما در راه تو پاره‌پاره شود».

دیگر یاران نیز سخنانی بر این قبیل گفتند. در چشمهای امام از این‌همه شور و شوق، اشک حلقه زد و دستور حرکت داد...

هم اینان در روز بزرگ عاشورا، نقش‌آفرین شکوهمندانه‌ترین نهضت پرافتخار تاریخ اسلام که عمدهٔ جهان قدیم را به‌زیر سلطه داشت، شدند. بی‌جهت نبود که امام بر آن‌گونه تصفیه‌ها اصرار داشت.

کاروان امام هم‌چنان پیش می‌رفت، تا سپیدهٔ صبح بالا آمد. امام با اصحاب نمازگزارد و آن‌گاه دوباره حرکت کردند تا به «عذیب» رسیدند. در این‌اثنا پیکی از جانب ابن‌زیاد برای «حر» نامه‌یی آورد. ابن‌زیاد چنین نوشته بود:

«چون پیام من به‌تو رسید، کار را برحسین سخت‌گیر و مگذار در جایی مسکن کند الا در زمین بی‌آب‌وعلف، و به‌فرستادهٔ خود گفته‌ام از تو جدا نشود و مواظب تو باشد تا امر را اجرا کنی...»

«حر» نامه را برای امام و اصحاب او نیز قرائت کرد و ازاین‌پس حرکت ایشان را برهرطرف مانع شد و اجبار نمود تا در همان زمین خشک فرود آیند.

امام گفت: «ای حر دست بازدار تا در یکی از این دهکده‌ها فرود آییم».

«حر» گفت: نه به‌خدا از قدرت بازوی من بیرون است و فرستادهٔ زیاد اکنون نگران من است...

زهیربن قین درحالی‌که خشمگین می‌نمود، گفت: «یاابن رسول‌الله قسم به‌خدا آن‌چه پس‌از این برسر ما بیاید بدتر از این است که امروز می‌نگریم. مصلحت است که در این لحظه با ایشان پیکار کنیم. قسم به‌خدا که از این پس لشکری بیش‌از اینها به‌پیکار ما بیایند که از عهده‌شان برنیاییم».

حضرت گفت: «من پیکار با ایشان را شروع نمی‌کنم تا حجت برایشان تمام شود» (خوی تجاوزگر حکومتی را که در استخدامش هستند، به چشم ببینند و درک کنند).

بدیهی است که در خط‌مشی امام آن‌چه از «پیکار» درنظر بود با این درگیری حاصل نمی‌شد. چرا که ضربهٔ امام باید برسر تمامی آن نظام ستمگری، و به‌هنگامی که جمیعاً علیه او تجهیز شده باشند، فرود می‌آمد و اثر لازم را می‌بخشید. ازاین‌نظر، گرچه آغاز نبرد در این هنگام ساده‌تر و کم‌اهمیت‌تر و کم‌مشقت‌تر بود، اما امام از آن جلو گرفت. به‌ویژه که هنوز کار افشاگرانهٔ بسیاری لازم بود تا جنبش پس‌از طی مراحل تدریجیش، جهش مورد نظر را داشته باشد.

ناگزیر کاروان امام راه بگرداند و به‌جانب چپ روان شد و پس‌از چندی به «زمین کربلا» رسید و ازآن‌جا که تا فرات راهی نبود، امام همان‌جا را محل فرود قرار داد. چادرها را برپا کردند و به‌تنظیم امور پرداختند. آن‌روز، پنجشنبه دوم محرم سال۶۱ هجری بود.

از این پیشتر، قبل‌از فرود به‌کربلا «حر» که دیگر همه‌چیز را جدی دیده بود، برای آخرین‌بار راه امام را سد کرده و اندیشناک گفت: «یا ابن‌رسول‌الله من به‌تو آگاهی می‌دهم و خدای را گواه می‌گیرم اگر با این گروه جنگ کنی کشته خواهی شد». امام فرمود: «ای

حر مرا از مرگ بیم می‌دهی؟ بدان اگر من کشته شوم، شما به‌بلایی بزرگ و عذابی عظیم کیفر می‌بینید» و آن‌گاه این شعر را یادآور شد:

سامضي و ما بالموت عار علي الفتي
اذا مانوي حقاً و جاهد مسلماً
و آسي الرجال الصالحين بنفسه
و فارق مبتوراً و باعد مجرماً
فان عشت لم اندم و ان متّ لم الم
كفي بك ذلّ ان تعيش و ترغما

به‌زودی در این راه گام برخواهم داشت و مرگ برای جوانمرد ننگ نیست.
درحالی‌که او به‌دنبال نیکی می‌رود، و برای آن پیکار می‌کند.
صالحین و نیکوکاران را پیشوای خود قرار می‌دهد.
و از فرومایگان کناره می‌گیرد و با نابکاران به‌یک‌راه نرود.
پس اگر زنده بمانم پشیمانی نخواهم داشت و اگر مردم ملامتی بر من نخواهد بود.
در زبونی و فرومایگی آدمی همین بس که زنده باشد و خواری بکشد.

برسر دوراهی

چون امام در زمین کربلا خیمه برافراشت، «حر» و لشکریانش نیز درمقابل او اردو زدند. آن‌گاه «حر» فرستاده‌یی به‌جانب ابن‌زیاد فرستاد و خبر داد که «حسین را در سرزمین کربلا فرود آوردم و فرمانت را اجرا کردم». ابن زیاد که طرف را در چنگال خود اسیر دید، مغرورانه به‌امام نوشت: «به‌من خبر رسیده که در کربلا فرود آمده‌ای. بدان یزید به‌من نامه‌یی نوشته که خوش نخوابم و سیر نخورم مگر آن‌که ترا بکشم. واگرنه باید فرمان مرا بپذیری و دست بیعت به‌یزید بدهی...»

وقتی نامه به‌حسین رسید، او نامه را خواند و به‌زمین پرتاب کرد و گفت:
«لاافلح قوم اشتروا مرضاه المخلوق بسخط الخالق» (رستگار نشوند جماعتی که برگزیدند خشنودی مخلوق را به‌خشم خالق).

فرستادهٔ زیاد گفت: یا اباعبدالله نامهٔ امیر را چه جواب می‌دهی؟
امام فرمود: نامهٔ او در نزد من جوابی ندارد، چه او مستحق عذاب است.

چون این خبر به‌ابن‌زیاد رسید، از خشم آتش گرفت. زیرا او بی‌تردید در این‌هنگام از امام انتظار عجز و لابه داشت. اما عکس‌العمل امام چنان مطمئن و آرام بود که گویی ازاین‌پس

هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. حال این‌که او را جز تسلیم یا مرگ چاره‌یی نبود.

ازاین‌رو ابن‌زیاد عمربن سعد ابی‌وقاص، فرزند فاتح ایران، که تنها دوروز پیش حکومت «ری» را به‌او داده بود، طلب کرد و گفت: حسین در کربلا فرود آمده، باید باعجله به‌جانب او بشتابی، با او پیکار کرده و دفعش نمایی...

برای عمربن سعد پیشنهاد عجیبی بود. پیکار با حسین‌بن علی؟ کشتن فرزند رسول خدا؟ آن‌هم توسط فرزند سعدبن ابی‌وقاص، یعنی اولین کسی که در راه خدا تیر انداخت و صاحب چنان مقام والایی در صدر اسلام بود؟ و تازه عمربن سعد به‌خوبی می‌دانست که حسین‌بن علی نه‌مرد تسلیم است و نه‌مرد سازش، و قطعاً یکی از «احدی الحسنیین»[1] را برخواهد گزید. ازاین‌رو پیکار طبعاً به‌قتل حسین منجر خواهد شد. این بود که گفت: «مرا از این کار معذور بدار، و جز من دیگری را بر این کار برگمار، چه، حسین فرزند فاطمه و نوهٔ پیامبر و فرزند علی است...»

اما ابن‌زیاد در مقام یکی از پلیدترین یاران شیطان، غدارتر و مکارتر از آن بود که به این سادگی دست بردارد و درمقابل چنین تابش ضعیفی از اشعات «ملامتگر» ضمیر انسانی کنار بنشیند. به‌ویژه برنقطهٔ ضعف «عمر» به‌خوبی آگاه بود و می‌دانست «حکومت» ری آرام و قرار را از او ربوده است. پس به‌حالت غضب گفت: «امیرالمؤمنین یزید، حکومت مملکتی بزرگ چون «ری» را به‌کسی می‌دهد که خدمت نیکویی کند. اگر به‌پیکار حسین نمی‌روی مهم نیست، فرمان حکومت ری را بازده تا دیگری را برگزینم...»

بیچاره «عمر» که ضربه درست بر ضعیف‌ترین نقطهٔ وجودش فرود آمده بود، خود را باخت و چون این اعتقاد و ثبات را نداشت که برسر آن‌چه اول‌بار گفته، پایداری ورزد و یکباره خویش را برهاند، یک‌شب مهلت خواست تا بیندیشد...

اکنون «ابن‌سعد» برسر مهمترین «دوراهی» تعیین‌کنندهٔ هستی‌اش رسیده بود؛ همان «برسر دوراهی رسیدنها» که موضوع اصلی حیات ذات انسان است و قرآن با شناخت مطلق این ذات، آن را درمورد همهٔ ابناء انسان ضروری می‌داند، تا صادق از کاذب شناخته شود.

«و لقد فتنّا الّذین من قبلهم فلیعلمنّ الله الّذین صدقوا و لیعلمنّ الکاذبین»[2] (همانا آزمودیم کسانی را که پیش‌از ایشان بودند تا معلوم گرداند خدا کسانی را که صدق ورزیدند و معلوم گرداند دروغگویان را).

۱- احدی‌الحسنیین یعنی یکی از دونیکویی، یا مرگ شرافتمندانه که نتیجه‌اش بهشت و رضایت خداست یا فتح و پیروزی (سورهٔ‌توبه، آیهٔ۵۲).

۲ - سورهٔ عنکبوت،آیهٔ۳

چنین است که قرآن داستان وجود انسان را در چندعبارت کوتاه و پرمعنی چنین خلاصه می‌کند:

لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي كَبَدٍ أَيَحْسَبُ أَن لَّن يَقْدِرَ عَلَيْهِ أَحَدٌ يَقُولُ أَهْلَكْتُ مَالًا لُّبَدًا أَيَحْسَبُ أَن لَّمْ يَرَهُ أَحَدٌ أَلَمْ نَجْعَل لَّهُ عَيْنَيْنِ وَلِسَانًا وَشَفَتَيْنِ وَهَدَيْنَاهُ النَّجْدَيْنِ فَلَا اقْتَحَمَ الْعَقَبَةَ وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْعَقَبَةُ ... ثُمَّ كَانَ مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا وَتَوَاصَوْا بِالصَّبْرِ وَتَوَاصَوْا بِالْمَرْحَمَةِ أُولَئِكَ أَصْحَابُ الْمَيْمَنَةِ وَالَّذِينَ كَفَرُوا بِآيَاتِنَا هُمْ أَصْحَابُ الْمَشْأَمَةِ عَلَيْهِمْ نَارٌ مُّؤْصَدَةٌ

بر حسب این تبیین، که به‌راستی واقعی‌ترین تفسیر وجود انسانی است:

«انسان را در رنج آفریده‌ایم و در ظرف و متن درد و رنج فشرنده آفریده شده نه آن‌که دردها و رنجها فقط از عوارض وجود انسان باشد، چه درواقع ساختمان بدنی و معنوی انسان از ترکیب تضادها و کشمکشها برآمده و مانند کفی است که درمیان امواج و عوامل مختلف و تهدیدکننده نمایان گشته باشد...[1]

آن‌گاه او بزرگ می‌شود و به‌مدد مواهب ذاتی ویژه‌یی که همان استعدادات اعضای گزیدهٔ خاص هستند، به‌حد تشخیص می‌رسد و به «دو فرازنای» (نجدین) می‌رسد، این دو فراز یا دوراهی همان گردنه‌های مشکل و پرپیچ‌وخم تکلیف و گزیدن طریقند، تا کدام را اختیار کند»[2].

«اگر طریق حق را گزید و باقدرت ایمان و عمل گردنه‌های (عقبه) آن‌را پیمود و در میان انگیزهٔ بقا و تضادهای قوای درونی و ضربه‌های تازیانهٔ احتیاج و نگرانی، استعدادهای خود را به‌فعالیت رسانید، می‌تواند از رنجها و نگرانیها برهد و شخصیت انسانی خود را احراز نماید. زیرا سنت آفرینش است که شخصیت مولود جدید، درمیان رنجها و فشارها تکوین می‌شود... از بندها و جواذب مخالف می‌رهد و حاکم بر آنها می‌شود و در طبیعت همه‌چیز را تصرف می‌نماید و آنها را درطریق کمال و خیر برمی‌گرداند. پس‌از آن دیگر شهوات و لذات و مصائب طریق جهاد و صبر و ریاضت، وسیلهٔ تقویت اراده و شخصیت می‌گردد، تا هرچه بیشتر آنها را رام و راه خود را هموار کند و به‌قلهٔ آزادی حقیقی و حاکمیت مطلق برسد...اینان هستند اصحاب راست (اصحاب‌المیمنة)

و آن‌کس که درمیان دردها و رنجها به‌لذات و سرگرمیهای گذرا و علاقه‌های بی‌پایه خود را تخدیر می‌کند و دلخوش شود، همیشه در رنج و نگرانی بماند و هیچ‌گاه از آنها فارغ نشود و ولادت جدید نیابد...

۱- نقل از صفحهٔ۸۸ پرتوی از قرآن (تفسیر سورهٔ بلد)

۲ - نقل از صفحهٔ۸۸ پرتوی از قرآن (تفسیر سورهٔ بلد)

و آنان که به‌آیات ما کافر شدند هم آنان هستند یاران چپ، بر آنان آتشی فروبسته است (وَالَّذِينَ كَفَرُوا بِآيَاتِنَا هُمْ أَصْحَابُ الْمَشْأَمَةِ عَلَيْهِمْ نَارٌ مُؤْصَدَةٌ)»[1].

به‌راستی هیچ ساعاتی چون لحظات «تصمیم»، آن‌هم تصمیماتی که با خط‌مشی حیات انسان سروکار دارد، طاقت‌فرسا و محتاج به‌صرف چنان انرژی فراوان نیست.

و آن‌شب برای «ابن‌سعد» چه‌شب سهمناکی است. درست برسر «دوفرازنای» و «دوراهی» ایستاده و مجبور است انتخاب کند: «چپ» یا «راست»؟

شبانگاه خلوت کرد و به‌تفکر نشست. گروهی از مهاجر و انصار یا فرزندان ایشان به‌نزدش آمدند و ملامت کردند که «پدر تو در اسلام مرد بزرگی بود، چگونه تو با پسر پیامبر به‌نبرد برمی‌خیزی؟» و یکی هشدار داد «مبادا با حسین پیکار کنی، به‌خدا قسم اگر در دنیا پشیزی نداشته باشی، بهتر از آن است که در آخرت خون حسین را به‌گردن داشته باشی».

گفت: «امشب مرا با خویش تنها بگذارید، تا در این مهم دقت کنم».

آن شب تا صبح نخوابید. به‌راستی عبور از «گردنه»های پرپیچ حیات و ابتلائات انسانی چندان هم ساده نیست . گاه «حکومت ری» و جاه‌وحشم آن چون مرغی خوش‌خط‌وخال و رنگارنگ در مرغزار ضمیرش پرپر می‌زد و سبکبال این‌سو و آن‌سو می‌پرید. اما ناگهان تجسم قتل فرزند پیامبر همه‌چیز را برهم می‌زد و برکوفتگی آن ضمیر خسته می‌افزود. لیکن باز خیال «ری» و فرمانروواییش، عشرتهای جانانه‌اش و رفاه سکرآورش به‌آرامی از یک‌گوشهٔ ضمیر سربرمی‌داشت و چون مانع مستحکمی درمقابل خود نمی‌دید، از بندهای سرزنشگر کوتاه فرامی‌جست و سپس به‌آرامی تمام وجود آن سست‌اراده را تسخیر می‌کرد و در آن موج می‌زد. آن‌گاه «فرزند سعد» در گرمای لزج ناشی از آن سست‌تر می‌شد و غرقه در جوی تخدیرآمیز به‌هربدی و نابکاری جری می‌شد و تن درمی‌داد. عاقبت ازآن‌جا که نمی‌خواست قاطعانه درمقابل آن احساس شوم ایستادگی کند، اندک‌اندک کفهٔ «ری» سنگین‌تر شد تا آن‌جا که شیطان درست از نقطهٔ ضعفش گرفت و بدی را بر او بیاراست و فریبش داد. چرا که نمی‌خواست در راه خدا از هرچیز غیر از او دست بکشد. بلکه مایل بود در برخی از امور، دشمنان «راه خدا» را مدد کند:

«ان الّذين ارتدّوا علي ادبارهم من بعد ما تبيّن لهم الهدي الشّيطان سوّل لهم و املي لهم ذالك بانهم قالوا للذين كرهوا ما نزّل الله سنطيعكم في بعضي الامر والله يعلم اسرارهم»[2]

همانا آنان که برگشتند و به عقب بازگشتند (ارتجاع را انتخاب کردند) پس‌از آن‌که

۱- نقل از صفحهٔ۸۸ پرتوی از قرآن تفسیر سورهٔ بلد (با توضیحات)

۲ - سورهٔ محمد، آیات۲۵ و ۲۶

هدایت برایشان آشکار شد، شیطان برایشان بیاراست و فریبشان داد. این بدان‌جهت است که به‌کسانی که از آن‌چه خدا فرستاده کراهت دارند گفتند که شما را در برخی از امور اطاعت خواهیم نمود و خدا رازهای ایشان را می‌داند.

بامداد دیگرروز، به‌حالی‌که «فراز» فرودین خود را انتخاب کرده بود، به‌نزد ابن زیاد آمد. آن ستمگر پلید که یارای تحمل کمترین شعلهٔ انسانی را در کسان خود نداشت، به‌مزاح گفت: «کی است که فرمان ده‌سال حکومت ری را بگیرد و با حسین پیکار کند؟» ابن‌سعد گفت: «حاضرم». آن حاکم اهریمن‌صفت، فاتحانه بر آن شخصیت انسانی که به‌وعده و مساعی دیگر در وجود فرزند سعد مرده و خاموش گردیده بود، خندید. چرا که ابن‌سعد ازاین‌پس در زمرهٔ « أَصْحَابُ الْمَشْأَمَةِ » چون برده در مشت وی اسیر بود... آن‌گاه از مقر حکومت به‌مسجد رفت و در حضور مردم چنین گفت:

...ای مردم شما خاندان ابوسفیان را آزموده‌اید، و امیرالمؤمنین یزید را شناخته‌اید که دارای سیرت ستوده و پسندیده است و رعیت در پناه او در راحتی است و زمان او دورهٔ امنیت و آسایش است ، بدان‌سان که پدرش معاویه کار کرد، کار می‌کند. اکنون یزید پسر آن پدر است. بندگان خداوند را به‌نیکویی نوازش کرد و مردم را با بذل مال ثروتمند گردانید و اکنون به‌من فرمان داده که به‌عطای شما بیفزایم و شما را به‌جنگ حسین که دشمن یزید است بفرستم، گوش دهید و فرمان پذیرید...

بعداز صحبت از منبر به‌زیر آمد و دستور داد که برهرکس درخور شأن و اهمیتش پول دهند...

سپس عمربن سعد را با چهار یا نه‌هزار سوار به‌کربلا گسیل داشت[1] و او در روز سوم محرم در مقابل امام جای گرفت. ازآن‌پس ابن‌سعد از هیچ آزار و حیوان‌صفتی در حق امام فروگذار نکرد.

هم او بود که اولین‌تیر را به‌جانب اردوی امام رها نمود و هم او بود که فرمان داد سرهای شهیدان را جدا و برسر نیزه کرده و براجسادشان اسب دوانیدند...

بااین‌همه، هرگز به‌حکومت ری، که به‌صورت آزمایش سرنوشت وی درآمده بود و هربدی را به‌خاطر آن مرتکب می‌شد، نرسید. عاقبت پیش‌بینی امام که در آخرین ملاقاتش به‌وی گفته بود:

«امیدوارم از گندم ری نخوری» به‌حقیقت پیوست و در منطق یزیدی به‌دلیل این‌که در

۱- تعداد لشکریان ابن زیاد را از ٦ تا ۳۵هزار نفر و برخی دیگر ۵۳ هزار نفر ذکر کرده‌اند.

مأموریت خود از ثبات و خلوص کامل برخوردار نبوده، از نتیجهٔ مطلوبش برکنار ماند. شگفتا که یزید از این‌هم پلیدتر می‌خواست!

تولدی دیگر

از «دوراهی» فرزند سعد و انتخاب وی صحبت کردیم. درمقابل از «حر» باید یاد نمود که تا روز عاشورا در زمرهٔ کسان ابن‌زیاد و لشکریانی بود که علیه امام حسین موضع گرفته بودند و دیدیم که در آغاز حداکثر فشار و سختی را برامام وارد آورد و از حرکتش به‌هرجانب جلوگیری نمود. لیکن چون عمربن سعد در روز عاشورا امام را محاصره کرد و جنگ می‌رفت که آغاز شود، در ضمیر «حر» توفانی برپا شد. آشکارا می‌دید که لختی دیگر پیکار جدی، که او در ابتدا چندان گمانی بدان نداشت، شروع خواهد شد و او به‌ناچار باید در صف قاتلان امام و یارانش بجنگد.

ازاین‌رو به‌نزد ابن‌سعد رفت و کوشید تا قضایا را به‌مسالمت برگرداند، اما موفق نشد. به‌ویژه که فرمان ابن زیاد بر لزوم درگیری صریح بود. «حر» به‌جای خود بازگشت. برای او نیز اکنون ساعت بزرگ امتحان فرارسیده بود و می‌رفت تا بزرگترین آزمایش تعیین‌کنندهٔ زندگیش را بگذراند. به‌راستی تلاش انسان بر دوراهی تصمیم و برسر دو فرازی که صرفاً «تنها» باید بپیماید چه پررنج است. لحظهٔ انتخاب فرارسیده بود. فکرش یک‌لحظه آرام نداشت. غوغای عظیمی در درونش برخاسته و در مرز اعتلا و سقوط، حیران مانده بود. فکر می‌کرد به‌جانب امام حسین برود، ولی مگر هم او نبود که آن‌چنان با قساوت دربرابر حسین ایستاده، از راه مانع شد. مگر هم او نبود که امام‌را به‌فرود در آن «دشت شوم» وادار کرده و به این مهلکه دچار ساخته بود؟ اکنون چگونه برگردد، و چه بگوید؟ اما اگر نرود، در این‌سو چه خواهد کرد؟ سخنان قبلی امام در ذهنش تکرار می‌شد، به‌نحوی که در طنین آن خود را گم می‌کرد. سپس آن کلمات باز در ضمیرش برمی‌افروخت و شعله‌ورتر می‌گشت و آن‌گاه هرکششی دیگر را به‌جانب دیگر می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد. اندک‌اندک از اردوی ابن‌زیاد فاصله گرفت و به‌سنگینی هرچه تمامتر، جانب حرم امام را پیش گرفت. هرگز این فاصلهٔ کوتاه را درمدتی چنین بلند طی نکرده بود. اکنون این سردار خشن و دلاور ـدرنهایت التهابـ به‌وضوح می‌لرزید. یک‌تن او را در این حالت دید و برشگفت: «حر» ترا دگرگون می‌بینم، مگر قصد حمله داری؟... اما «پاسخی نشنید». آن‌مرد باردیگر پرسید: ...ای حر، آیا شک و ریب دامنت را گرفته است؟ سوگند به‌خدا ترا در هیچ جنگی این‌چنین ندیده‌ام، اگر از من سؤال می‌کردند که شجاع‌ترین مردم کیست، جز تو کسی را نمی‌گفتم.

آن مرد راست می‌گفت، هرگز آن سردار شجاع بدین‌گونه ملتهب و سرگردان دیده نشده بود.

«حر» پاسخ داد: «سوگند به‌خدا، به‌دوراهی بهشت و دوزخ رسیده‌ام». آن‌مرد چه می‌دانست که «حر» برسر این دوراهی، که از حر دلاورتران را سست و رخوت‌بار کرده، چه می‌کشد؟

رنج «ذوب شدن» برای تولد جدید، رنج نفی وجود کهنه. در قاموس کلمات روزمره کمتر کلامی وجود دارد تا چنان‌که باید، انبوه آن‌همه انرژی را که صرف آن برای چنین «ساخت» جدید ضروری است، مجسم سازد.

با این‌همه، معجزه به‌واسطهٔ «توبه»، که از عالی‌ترین و مبری‌ترین مظاهر سعادت‌بخش ویژهٔ وجود انسانی است، محقق شد.

«حر» ادامه داد: «اما به‌خدا قسم، هرچند پاره‌پاره و سوزانده شوم، چیزی را بر بهشت ترجیح نخواهم داد». سپس به‌فرزندش گفت: «ای علی، مرا شکیبایی دوزخ نیست. بیا تا به اردوی حسین برویم و او را یاری کنیم و با دشمنانش بجنگیم. باشد تا با شهادت، سعادت ابدی یابیم».

همه گمان می‌کردند که ایشان به‌خاطر شروع جنگ پیش می‌روند.

«حر» هم‌چنان که می‌رفت، زمزمه می‌کرد: «پروردگارا، توبه کردم. توبهٔ مرا اجابت کن. برمن ببخشای، چه من دلهای اولیای تو و فرزندان پیامبرت را در بیم افکندم...»

به‌نزدیک امام رسید، از اسب به‌زیر آمد و در آستان امام حسین به‌خاک افتاد:

–سر از خاک بردار، که هستی؟

–حربن یزید، جانم به‌فدای تو باد. آن‌کسم که راه ترا بر تو سد کردم و ترا از راه بیراه نمودم. هرگز گمان نداشتم که این قوم با تو این‌گونه عمل کنند. اکنون توبه می‌کنم، آیا توبهٔ من در پیشگاه خدا قبول می‌شود؟...

امام سنت لایزال الهی را، که نشانهٔ بالاترین پذیرش آفرینش از نوع انسانی و شگفت‌ترین مکانیسم درونی این ذات مختار است، به‌او ابلاغ فرمود و گفت: «خداوند از تو توبه می‌پذیرد و ترا عفو می‌کند». آن‌گاه «حر» اجازه خواست تا هم‌چنان سواره پیکار کند. امام او را مجاز ساخت. برگشت و با صفوف چنددقیقه پیش خود، که اکنون سالیان دراز با ایشان فاصله داشت، چنین گفت:

«مادر برسوگتان بنشیند و برشما بگرید. این مرد صالح را دعوت کردید و چون دعوتتان را پذیرفت، از او دست بازداشتید و با دشمنانش تنها گذاشتید؟ شما که روزی وعده داده‌اید

که در راه وی ازجان خود خواهید گذشت، امروز پیرامون او را گرفته‌اید و شمشیرها برکشیده‌اید تا او را بکشید. او را محاصره کرده و راه نفس کشیدن براو بسته‌اید. از هرطرف او را در فشار قرار داده و نمی‌گذارید به‌سرزمینهای پهناور خداوند روی آورد و خاندانش درامان باشند. او را مانند اسیری گرفتار ساخته‌اید و بیچاره کرده‌اید. آب جاری فرات را که مسلمان و نامسلمان از آن می‌نوشند و جانوران صحرایی عراق در آن آب‌تنی می‌کنند، براو و زنان و کودکان و یارانش بسته‌اید.و هم‌اکنون تشنگی آنان را ازپای درآورده است.

بعداز رسول خدا با وی چه بد رفتار کردید. اگر امروز در این ساعت پشیمان نگردید و از تصمیم کشتن وی منصرف نشوید، خدا در تشنگی قیامت سیرابتان نکند...»[1]

آن‌گاه تاخت نمود و رجز می‌خواند و می‌گفت:

آليت لا اقتل حتي اقتلا
اضربهم بالسّيف ضربا معضلا
لا ناقلا عنهم و لا مغلّلا
لا حاجزا عنهم و لا مبدّلا
احمي الحسين الماجد المؤمّلا

سوگند یاد نمودم تا نکشم کشته نشوم
با شمشیر بر آنان ضربت سخت خواهم زد
نه برمی‌گردم، نه پشت بر سپاه می‌کنم
نه جای خود را به‌دیگری می‌دهم
و حسین بزرگواری را که امید جهانیان بدوست یاری می‌کنم
من آزادم و آزاد آفریده شده‌ام.

نوشته‌اند که «حر» قریب هشتادتن را به‌خاک انداخت و عاقبت براثر تیرباران دشمن، خود به‌زیر افتاد و شهید شد. امام در آخرین لحظه به‌بالینش آمد و سرش را در بغل گرفت و گفت:

«واللّه ما اخطات امّك حيث سمتك حرا
والله انك حرّ في الدنيا والاخره»

به‌خدا سوگند که مادرت به‌خطا اسم ترا «آزاد»(حر) نگذارد. تو آزادی در دنیا و آخرت.

بدین‌گونه «حر» که زمانی بر امام راه بسته و بر او مشقت بسیار رسانده بود، در آخرین لحظات با بازگشت (توبه) به‌جانب اردوی حق‌طلب، حماسهٔ راستین بزرگی آفرید. حماسهٔ

---

۱ - بررسی تاریخ عاشورا، صفحهٔ ٦٢

«حر» که پیام «آزادی» و «اختیار» نوع انسانی است، به‌اولی‌ترین صورت، اصالت «ارادهٔ مختار» را بر «شرایط خارجی» اثبات نمود. این در فرزند انسان، برفراز عرش تصمیمش، خداگونه‌یی را نشان می‌دهد که همه‌چیز در برابر ارادهٔ او شدنی است. این پیام ضمناً حاوی خذلان و شکست نهایی و مطلق کلیهٔ ستمگران و نظامات مرتجعانه‌یی است که به«آزادی» انسان تجاوز کرده‌اند، و خواستار به‌انحطاط کشیدن او هستند. شکست نهایی کسانی که با همهٔ هیبت ظاهری و با تمام قوای اهریمنی مادیشان، نتوانسته‌اند به‌اندازهٔ دانهٔ جوی از شرف انسانی بکاهند.

این نکته سرخ و آتشین هم شایان توجه است که «حر» ابتدا فرزند خود را به‌پیکار فرستاد و خود به‌نظاره ایستاد. هنگامی که فرزندش درمیان خون خود می‌غلتید، گفت: «الحمدلله الذي رزقك الشهاده».

جنگ ، تنها راه

رشد تضادهای ویژهٔ جنبش، «تعارض ضروری» دوجنبهٔ آن را در همان آغاز خروج امام مسلم ساخته بود. از یک‌سو سیاست غاصبانه و تجاوزکار حکومت اموی، درنهایت سنگینی استثمارگرانه‌اش، برای هرکس که در آن صاحب سهم نبود طاقت‌فرسا می‌شد. ازسوی دیگر، مشی انگیزنده و افشاگرانهٔ امام حسین و یاران، به‌تمام افکار علیه وضع موجود سمت می‌داد. به‌این‌ترتیب، مقدمات جنگ عادلانه‌یی که تنها از آن طریق می‌شد ضربهٔ حداکثر را بردشمن وارد نمود، آماده می‌گشت. علاوه‌براین، مسألهٔ آیین جدید قرآنی مطرح بود که در چنان نظامی می‌رفت تا فرسوده و تحریف شود، و به‌صورت بازیچهٔ طبقات ستمگر درآید و تأثیر تکامل‌بخش تاریخی خود را، که به‌طور عمده با «جهت»گیری علیه ستمکاران به‌دست می‌آید، در توطئه‌یی از سکوت و «زاهدمآبی بی‌طرفانه» فاقد گردد. پس اکنون جنگ انقلابی پادزهری است که نه‌تنها زهر دشمن را خنثی می‌کند، بلکه آلودگیها و چرکهای صفوف خودی را (در کورهٔ ابتلائات) می‌زداید...

پس‌از فرود در کربلا، جریان حوادث به‌جانبی سیر نمود که این جنگ محقق شود:

در آغاز، عمربن سعد پیکی به‌نزد امام فرستاد و به‌طور رسمی سبب آمدن بدان‌جا را بیان نمود. سپس نامه‌یی به‌ابن‌زیاد نوشت و گفت: «وقتی به‌کربلا آمدم، پیکی فرستادم و سبب آمدن حسین را پرسیدم، گفت مرا دعوت کرده‌اند و من پاسخ دعوت را داده‌ام...»

استدلال امام، در اوج هوشیاری، به‌قصد خلع سلاح سیاسی و ایدئولوژیکی دشمن و نیز برای اتمام‌حجتی که از این پیشتر ذکر کردیم، این بود که اگر رأی دعوت‌کنندگان دگرگون

شده، راه باز کنید و بگذارید برگردم. اما ابن‌زیاد درمنتهای فرومایگی و سیاست‌پیشگی می‌پنداشت: «اکنون که چنگال ما بر این گرگ و عقاب گرفته، می‌خواهد راه فرار بجوید... هرگز ملجأ و پناهگاهی نخواهد یافت». ازاین‌رو به‌ابن‌سعد نوشت «بر حسین سخت گیر تا با یزید بیعت کند و اصحاب او نیز باید از او متابعت کنند».

بیچاره در نشئهٔ غرور ابلهانه‌اش می‌پنداشت که به بهترین صورت حسین را به‌تنگنا گرفته و نزدیک است که کار را برای همیشه فیصله دهد. هیچ نمی‌دانست که این «سنگ» سنگین، عاقبت برروی همان نظامی که او مدافع آن است، خواهد افتاد. تا آخر نیز ندانست که اوضاع درست برمطلوب امام پیش رفته، و این البته ناشی از اختلافات میان نحوهٔ ارزیابی و تفکر نیروهای ارتجاعی و انقلابی است که در سراسر تاریخ موجود بوده و در نهایت به‌امحای مرتجعین منجر می شود.

در این‌میان حبیب‌بن مظاهر، با اجازه از امام، برای طلب یاری به‌نزد بنی‌اسد رفت و نودنفر از مردان بنی‌اسد را حاضر به‌یاری خود دید. ابن‌سعد چهارصدنفر فرستاد و جلو بنی‌اسد را گرفت و جنگ سختی در کنار فرات بین ایشان اتفاق افتاد. بنی‌اسد چون اندک بود شکست خوردند ولی حبیب توانست بگریزد و خود را به امام برساند.

اما ابن‌سعد که هنوز در فکر دوجایه‌خوری بود، باز هم می خواست تا کارها به‌مسالمت برگزار شود، پس، از امام تقاضای ملاقات کرد.

شب‌هنگام در کنار فرات نشسته و مدت زیادی صحبت کردند.

«خولی‌بن یزید اصبحی» که از این سمت به‌پسر سعد رشگ می‌برد، نامه‌یی برای ابن زیاد نوشت که سعد هرشب با حسین در کنار فرات بساط می‌گسترد و از هردر سخن می‌گوید و او را با حسین جز از رأفت و مهربانی کاری ندیدم، فرمان بده، تا او کنار رود و من کار او را به‌دست گیرم و این خدمت را به‌پایان برسانم و کار حسین را تمام کنم...

ابن‌زیاد نامهٔ خشونت‌آمیزی برای عمرسعد نوشت و جریان گزارش خولی را گفت، و افزود «چون نامه به‌تو رسید، برحسین سخت بگیر تا بیعت یزید را بپذیرد. اگر نپذیرفت آب را به‌روی او ببند».

عمربن‌سعد یک‌عدهٔ پانصدنفری را مأمور شط فرات کرد تا اردوی امام نتواند از آب استفاده کند. این واقعه روز سه‌شنبه هفتم محرم اتفاق افتاد.

امام دستور حفر چاه داد، چاهی کندند و به‌آب دست یافتند و مشکها پر کردند و مقدار زیادی آب ذخیره کردند. چون این خبر به ابن‌زیاد رسید به عمربن‌سعد فرمان داد که «شنیده‌ام حسین چاه حفر کرده، تا آن‌جا که می‌توانی باید از دسترسی او به‌آب ممانعت کنی

هم‌چنان‌که ایشان بر «عثمان زکی سخت گرفتند»! [1].

عمربن سعد بر سختگیری خود بیشتر افزود تا آن‌جا که بی‌آبی اردوگاه امام حسین را سخت می‌آزرد. یک‌بار عباس و عده‌یی از یاران دیگر به‌فرات حمله بردند و بعداز کشتن عده‌یی از نگهبانان، به‌آب دست یافتند و اردو را سیراب کردند.

خلاصه چندبار میان امام و ابن‌سعد مذاکره شد و امام حاضر نشد کمترین امتیازی به‌یزید بدهد، بلکه برای مغلوب نمودن آنها و روشن کردن نقش تجاوزکارانه‌شان دعوت خود را یادآور می‌شد و این‌که آنها راه را بسته و مانع بازگشتنش شده‌اند. عمربن سعد مجدداً جریان را به‌این‌زیاد نوشت. وقتی که نامه‌اش رسید، شمربن ذی‌الجوشن در نزد ابن‌زیاد بود و به‌او گفت مثل این‌که سعد قصد پیکار با حسین را ندارد و بهانه‌تراشی می‌کند، مرا مأمور ساز تا کار حسین را فیصله دهم...

به‌دنبال سخنان شمر، ابن‌زیاد به‌عمربن سعد نوشت:

«من ترا نفرستاده‌ام تا با حسین‌بن علی مدارا کنی و نزد من از وی شفاعت نمایی و راه سلامت و زندگی او را هموار سازی. اکنون ببین اگر خود و یارانش تسلیم شدند، آنها را نزد من بفرست و اگر امتناع کردند برآنها حمله کن تا آنان را بکشی و بدنها را مثله کنی یعنی گوش و بینی ببری، چه ایشان سزاوار این کارند و اگر حسین‌بن علی کشته شد سینه و پشت او را پایمال سواران کن، چه او مردی ستمگر و ماجراجو و حق‌ناشناس است. مقصودم از این کار آن نیست که پس‌از مرگ صدمه‌یی بیشتر به‌او می‌رسد، بلکه حرفی گفته‌ام و عهد کرده‌ام که اگر او را بکشم لگدکوب اسبها بکنم. اکنون اگر بدانچه دستور داده‌ام عمل کردی تو را پاداش می‌دهیم و اگر به‌این کارها تن ندادی از کار ما و سپاه ما برکنار باش و لشکریان را به شمربن‌ذی‌الجوشن واگذار، که ما به‌وی دستور داده‌ایم» [2].

در این احوال امام که می‌دانست عاقبت کارها چگونه خواهد شد، به‌میان حرم و خاندان خود آمده چنین گفت:

«قال علیه السلام، استعدّوا للبلاء و اعلموا ان الله حامیکم و حافظکم و سینجیکم من شر الاعداء و یجعل عاقبة امرکم الی خیر، و یعذب عدوکم بانواع العذاب و یعوّضکم عن هذه البلیّة بانواع النعم و الکرامة فلاتشکوا فلاتقولوا بالسنتکم ما ینقّص عن قدرکم...»

«از برای تحمل رنجها و مصیبتها و ناکامیها و ناروواییها، خویش را آماده کنید و بدانیدکه خدا پشتیبان و نگهبان شماست، و شما را از شر دشمنان نجات می‌بخشد و عاقبت کار شما

۱- دیده می‌شود که این مسألهٔ عثمان ،تا کجا برای رژیم اموی برکت داشته است.

۲ -«بررسی تاریخ عاشورا»، صفحهٔ ٦٥

را به خیر برمیگرداندو دشمن شما را به انواع عذابها دچار میکند و بجای این بلیه با کرامت و انواع نعمتها به شما عوض میدهد. پس مباد که به شکایت بپردازیدو آنچه را از قدر و اجر شما می‌کاهد بر زبان مرانید....»[1]

از آنسو ابن‌سعد نامهٔ ابن‌زیاد را برای حسین فرستاد تا شاید تصمیم زیاد را بداند و دست از مبارزه و جنگ بردارد. حسین در پاسخ گفت: «سوگند به‌خدا که من هرگز دست خود را به‌سوی پسر مرجانه دراز نخواهم کرد». آن‌گاه پیامی برای عمربن سعد فرستاد که با یکدیگر ملاقات کنند، عمر پذیرفت و هریک با عده‌یی سوار به‌یک‌سو شدند تا مذاکره کنند.

حسین گفت: ای پسر سعد، وای برتو آیا از آن خدا که بازگشت همه به‌سوی اوست نمی‌ترسی؟ و با من پیکار می‌کنی و حال آن‌که می‌دانی من فرزند رسول خدا هستم. با من باش و فرمان مرا گوش دار و خدای را از خود شاد کن.

عمر گفت: من چگونه این کار را بکنم؟ ابن‌زیاد خانه و خانوادهٔ مرا از بیخ می‌کند!!

امام گفت: باکی نیست، ما ترا به‌خانه‌یی نیکوتر از آن نوید می‌دهیم.

ابن‌سعد گفت: از آن می‌ترسم که ملک و مال و بوستان و زمین زراعتی مرا تماماً مصادره کند.

امام: ما ترا زراعتی خواهیم داد افزون از این‌که داری (پیداست که امام می‌خواهد راه هرگونه توجیه کاری را بر ابن سعد ببندد).

ابن سعد: من زن و فرزندانی دارم و بر همسر خود ترسناکم.

امام از او روی برگردانید و گفت: چه شدی تو؟ خداوند ترا بکشد و نیامرزد ترا، سوگند به‌خدا امیدوارم که از گندم ری نخوری.

ابن‌سعد از روی استهزا گفت: ما را جو از گندم بی‌نیاز می‌سازد. بدین‌ترتیب مسلم شد که با این جماعت، که این‌چنین فساد سراسر وجودشان را فرا گرفته، هیچ راهی جز جنگ نمانده است.

زن انقلابی ـ وجود تاریخی جدید

در بررسی خلافت امام حسن و زندگانی سراسر مبارزه‌اش، دیدیم که آن امام علاوه‌بر سایر افترائات، در معرض یک‌اتهام سنگین و دردناک دیگر نیز، که توجه فوق‌العاده و هوسبازانه به‌زن باشد واقع می‌شود. اتهامی که در این‌زمان ناگزیر به‌داشتن یک‌خوی

۱ –«سخنان حسین‌بن علی»، ترجمهٔ سهیلی، صفحهٔ ۱۲۰

شهوانی تندو محکوم به غرائز است، تعبیر می‌شود. بسیاری دوستان، بی‌اطلاع از جو و ضروریات تاریخی آن دوران، کوشیده‌اند برای این مشخصه که در تمامیت خود باطل و بهره‌کشانه است، توجیهی جستجو کنند.

ازجمله منتخب‌التواریخ با حرمت‌شکنی شرم‌آوری که حتی ذکر آنهم ملال‌آور و شایسته پوزش‌خواهی از آستان آن انقلابی بزرگ، همان گوهر برگزیده رسول خدا حسن مجتبی است، علت ازدواجهای امام حسن را چنین به هم بافته است[1]:

...در کامل بهایی است که مخدره شهربانو (زن امام‌حسن) هرشب بکر بودی چون حوران بهشت و پیغمبر خبر داده بودند که در میان حسن و حسین هرکه را زنی افتاد که هرشب بکر بود، ائمه از صلب و ذریهٔ او باشد. امام حسن از این سبب زن بسیار کردی و چون سبب نیافتی طلاق دادی. حسین(ع) روزی بر حسن(ع) گفت: ای برادر خاطر مرنجان و آن‌چه که طلب داری از تو درگذشت و من یافتم و حسن(ع) دانست که ائمه از صلب او نیستند...

یا روضهٔ‌الصفا می‌گوید[2]:

«امیرالمؤمنین حسن برسبیل تعاقب زن می‌خواست و طلاق می‌داد که از این جهت امیرالمؤمنین علی(ع) با مردم می‌گفت که دختران خود را به‌پسر من تزویج مکنید که مطلاق است. اما ابکار و نسوان به‌تزویج او رضی‌الله‌عنه رغبت می‌نمودند، به‌واسطهٔ آن‌که به‌سمع آن طایفه رسیده بود که چشم و چراغ دودمان عبدمناف در ایام طفولیت امیرالمؤمنین حسن را بوسه بسیار بر ناف او می‌زده، لاجرم دوست می‌داشتند که تن ایشان به‌موضع مساس آن حضرت رسد تا آتش دوزخ براندام آن جماعت نرسد...»

با کمال تعجب می‌بینیم که نمونهٔ این اباطیل مسخرهٔ بازاری، که ساخته و پرداخته معاویه و درخور یک«والاحضرت» شهوتران است تا یک‌پیشوای انقلابی که با چون معاویه‌یی درافتاده و بارها تا مکه پیاده رفته است، دربارهٔ پیامبر اسلام نیز وجود دارد. چنان‌که گوستاولوبن در این مورد می‌گوید:

«اگر از پیغمبر بتوان انتقادی کرد، فقط همین محبت مفرطی است که به‌زن داشته»[3] و البته چون در نزد همه روشن است و می‌دانند که پیامبر اسلام در جوانی، فوق‌العاده پاک و منزه بوده، در ۲۵سالگی هم با زنی ۴۰ساله ازدواج کرد و تا ۵۱سالگی هم صرفاً با وی

۱- صفحهٔ ۱۴۵

۲ - صفحهٔ ۲۰، جلد۳

۳- تاریخ تمدن اسلام و عرب، صفحهٔ ۱۳۰

به‌سر برده است، نویسنده انصاف داده است که: «ولی این را هم نباید ازنظر انداخت که این محبت فقط در قسمت اخیر زندگی او پیدا شده بود، والا در اوائل عمر تا سن ۵۰سالگی به‌همان زوجهٔ اول قناعت نمود».

و جالب است که نویسنده برای تأیید تشخیص خود، از خود پیامبر دلیل می‌آورد:

«پیغمبر این محبت را هیچ‌وقت پوشیده هم نگاه نمی‌داشت، چه این قول منسوب به‌اوست که می‌فرمود: دوچیز را خیلی دوست دارم، یکی «زن» و دیگری «بوی خوش»، ولی آن‌چه که بیشتر از همه قلبم را قوت می‌دهد نماز است».

در این‌جا به‌هیچ‌وجه نظر آن نیست که با دلایل مشروح پیامبر و امام حسن را از اتهامات هرزه‌درایان که نقطهٔ عزیمت تمام آنها ریختن به جیب ارتجاع حاکم است، تبرئه کنیم. زیرا ناگفته پیداست، که درهم ریختن دنیای کهنهٔ جاهلی و بنیاد نظامی نو و مواظبت و امتداد آن، با خلق و خوی «والاحضرت»های هوسباز و شهوتران جور درنمی‌آید. این اباطیل و لاطائلات کسانی است که یا در کوچکترین تغییر انقلابی جامعه شرکت نجسته و به‌هیچ‌رو مشقتها و «شایستگی ضروری آن را» حس نکرده‌اند یا بی‌هیچ آزرم و بدون صرف زحمت برای درک حقیقت قیاس به‌نفس کرده اند.

اما اگر کسی بخواهد شمه‌ای از حقیقت در این باره را در یابد، باید به جبرهای تاریخی نظام پاتریارکال (پدرسالاری) نظر کند که در آن روزگار حاکمیت مطلق داشت. روزگاری که اوج شیوهٔ «چندزنی» (پلی‌گامی) است. روزگاری که زن در نهایت بیش از یک وسیلهٔ تولیدمثل که در مالکیت کامل مرد بود، تلقی نمی‌شد[۱]

به‌ویژه که در عربستان جاهلی، که در شمار پس‌افتاده‌ترین بخشهای دنیای آن روزگار می‌بود، حتی وجود زن و جنس اناث لکهٔ‌ننگی بردامان خاندانها محسوب می‌گردید و بسا چهرهٔ پدران که با دریافت خبر دختردار شدن، از فرط ناراحتی و احساس بی‌آبرویی، سیاه و بسیار غضبناک میشد[۲]. در این‌زمان زن به‌شدیدترین صور تحت انقیاد و بهره‌کشی جنس دیگر به‌سر می‌برد. چنان‌که دکتر گوستاولوبن، خود در دفاع از حقوق زن در اسلام متذکر می‌گردد که آن ایام زن هیچ احترامی نداشته، ازجمله[۳]:

قانون هندو می‌گوید «قضای حتمی، توفان، موت، جهنم، سم مارگزنده و آتش سوزان،

۱- مراجعه شود به منشأ خانواده و دولت، از انگلس، ترجمه و تلخیص احمد قاسمی

۲- آیهٔ۵۸، سورهٔ نحل: وَإِذَا بُشِّرَ أَحَدُهُمْ بِالأُنثَى ظَلَّ وَجْهُهُ مُسْوَدًّا وَهُوَ كَظِيمٌ «و آن‌گاه که یک‌تن از ایشان به‌دختری مژده داده شود، رویش از فرط ناراحتی سیاه و بسیار خشمگین گردد».

۳ -«تاریخ تمدن اسلام و عرب»، صفحهٔ۵۳۵

درمیان هیچ‌کدام از زن بدتر نیست...» در کتاب مقدس تورات (تحریف شده) هم در همین حدود با زن رفتار شده و خشونت و سختی که در آن دیده می‌شود کمتر از خشونت و سختی نیست که در فوق ذکر شد[1]. چه، می‌نویسد:

«زن تلختر از مرگ است» و در باب واعظ کتاب مقدس می‌نویسد: «هرکسی نزد خداوند محبوب است خود را از شر زن محفوظ خواهد داشت و درمیان هزاران‌نفر مرد یک‌نفر مرد پیدا می‌شود که نزد خدا محبوب باشد، اما درمیان تمام زنان عالم هم یک‌زن پیدا نخواهد شد که نزد خدا محبوب باشد...»

در یونان کهن نیز که امروز فرهنگ غربی بسیار بدان و تمدن انحصاری عالمتابش می‌نازد[2]، وضع بهتر از این نبوده است: «یونانیان عموماً زن را یک‌مخلوق پست و فرومایه خیال می‌کردند که فایدهٔ وجودش فقط خدمت به‌خانه و تکثیر نسل بوده است و اگر از یک‌زن بچهٔ ناقص‌الخلقه‌یی به‌وجود می‌آمد آن زن را به‌قتل می‌رساندند...» در زمان عروج تمدن یونان هم غیراز زنان سازنده و نوازنده از هیچ‌زنی احترام نمی‌نمودند[3] و به‌همین جهت غیر از زنان مزبور، رسم آموزش و پرورش (تعلیم و تربیت) زنان جاری نبوده است...

تعجب در این است که گوستاولوبن، به‌رغم این‌همه و این‌که خود در صفحهٔ۵۲۹ متذکر می‌گردد که: «در عصر جاهلیت زن را مخلوقی می‌دانستند برزخ بین حیوان و انسان که فایدهٔ خلقت وی فقط تکثیر نسل و خدمت به‌مرد بوده ...»، بازهم از توجه پیامبر به‌زن و این‌که شخصاً به‌دوستی آن در شمار «بوی خوش» و «نماز» تأکید کرده است، انتقاد می‌کند. آیا بزرگترین انقلابی عالم امکان، آنهم در شب ترین شبهای تاریخ بشر از این بابت شایان سجده و درود نیست؟

آری توجه فوق‌العادهٔ پیغمبر و دیگر اولیای راستین اسلامی، به‌زن، علاوه بر دلایل اختصاصی هر مورد ویژه[4]، عمدتاً از رسالت آزادیبخش عظیمشان منشأ می‌گرفت. در این حلقه از مجموعهٔ آن رسالت بزرگ انقلابی و به‌دور از خصلت صرفاً لذت‌جویانهٔ غریزی، زن از زیربار جانکاه تخفیف و استثمار رها می‌شد تا در پرتو این آزادی مقدس، نقش نویافتهٔ خود را در روند تکاملی تاریخ عرضه کند.

اما شکستن سنتهای ارتجاعی، که در جامعه ریشهٔ محکم دوانده، بی‌مجاهدت و تحمل

۱- البته منظور تورات تحریف شده است، که متأثر از اوضاع معاصر می‌باشد.
۲- و به‌طور ضمنی عامداً بدین‌وسیله سهم تمدن اسلامی را فراموش می‌کند.
۳- یعنی بازهم به‌زن جز به‌مثابه وسیلهٔ عیش و طرب طبقات استثمارکننده، نگاه نمی‌کردند.
۴- چنان‌چه بیشتر ازدواجهای پیامبر به‌جهت مصلحت سیاسی بوده است.

انواع توهین و اتهامات صورت نگرفته است. مثال زیرین بر این معنا اشاره دارد[1]:

«مسیو کوش‌دوبر سؤال مکالمهٔ پیغمبر و قیس، یکی از مشایخ بنی‌تمیم، را نقل می‌کند: روزی پیامبر دختری را روی زانوی خود نشانده، غذا می‌داد، قیس سؤال نمود این بچه‌میش کیست؟ فرمود که این بچهٔ من است. قیس گفت به‌خدا قسم برای من ازاین‌قبیل دختر زیاد به‌وجود آمده و من علاوه بر این‌که هیچ‌وقت آنها را این‌طوری روی زانو ننشانده‌ام، همهٔ آنها را زنده‌به‌گور کرده‌ام. پیغمبر گفت: «وای برتو، معلوم می‌شود که تو یک‌آدم بدبختی هستی که خداوند در قلب تو محبت بشری به‌ودیعه نگذارده است و از این نعمت عظیم که به‌ایشان عطا شده محروم می‌باشی...»

لیکن پس‌از این‌همه مجاهدتها، در رسالت نهضت حسینی بود که نقش زن انقلابی، به‌مثابه وجود تاریخی جدید، در مدار رهبری بارز شد.

در این مدار، اولین زن، زینب کبری، پرورش یافتهٔ دامان فاطمهٔ زهرا، بود که می‌بایست رهبری جنبش را پس‌از امام به‌دست گیرد و کار آن را به اتمام رساند. اکنون بر امام حسین است که در این روزهای سخت، خواهر را برای احراز این مسئولیت سنگین آماده سازد. زنی ۵۵ ساله که اخیراً همسر را برای پاکبازی در آستان حسین طلاق گفته است...

وقتی آشکار شد که جنگ ناگزیر است، همه برآن آگاهی یافتند و البته نتیجهٔ چنین پیکاری از پیش روشن بود. شبانگاه امام ، به‌دیگر روز، که در آن «عهد» خود را به‌پایان خواهد رساند، می‌اندیشید و زمزمه می‌کرد:

یا دهر افّ لك من خلیل
ای روزگار اف بردوستی تو باد
کم لك بالاشراق والاصیل
چقدر که در شامگاهان و صبحگاهان
من طالب بحقه، قتیل
از حق‌طلبان کشته شدند
و کل حي سالك سبیل
و هر زنده‌یی این راه را خواهد رفت
و انما الامر الي الجلیل
و همانا که کار واگذار به جلیل است

۱ – نقل از همان کتاب گوستاولوبن

والدهر لایقنع بالبدیل
و روزگار به‌بدیل و بدل قناعت نمی‌کند (مردمان بی نظیر می طلبد)
مااقرب الوعد من الرّحیل
چه نزدیک است هنگام رفتنم
سبحان ربي ماله مثیل
پاک و منزه است پروردگارم که بی‌همتاست.

زینب این معانی را شنید و اشارات آن را، که شهادت امام بود[1]، دریافت. بر دلش آتش افتاد و بی تاب شد. این از آن مهلکه‌ها بود که بزرگ مردان حادثه را هم طاقت و شکیب نیست. چه رسد به خواهری که عشق محبوب خود حسین را در شب شهادت در چنین راز و نیازی می‌یابد. سخت گریست و شتابان به‌نزد پیشوایش آمد.آرزوی مرگ نمود و پریشان‌حال گفت: «امروز است که بی‌برادر شوم، ای جانشین گذشتگان و ای پناه باقیماندگان...»

امام چون این نگرانی را دریافت، تغییر حالت داد. در مقابل زینب محکم ایستاد و چنین گفت:

«یا اختاه لایذهبنّ بحلمك الشیطان فانّ اهل السّماء یموتون و اهل الارض لایبقون. کل شیئ هالك الا وجهه، له الحکم و الیه ترجعون. فاین ابي وجدي الّذان هما خیر مني ولي بهما و بکل مسلم اسوة حسنه»

«ای خواهرم، مبادا که شیطان حلم و بردباری ترا برباید. همانا که همه اهل آسمان می‌میرند و اهل زمین هم باقی نمی‌مانند. همه چیز جز خدای یکتا هلاک می شود. حاکمیت از آن اوست و بازگشت بسوی اوست. پدرم و جدم که هر دو از من بهتر بودند بگو چه شدند و کجا هستند. اکنون من باید از ایشان و دیگر مسلمانان پیروی نیکو کنم».

در این‌جا دیدگانش ناخواسته به اشک گرایید و خواهرش را سوگند داد که مبادا پس از قتل او گریبان چاک دهد و به چهره خود چنگ زند: « یا اختاه بحقي علیك اذا انا قتلت فلاتشقّي علیّ جیباً و لاتخمشي علیّ وجها...»

« ای خواهرم ترا سوگند می‌دهم به‌حق من برتو، گاهی که من کشته شوم، گریبان در مرگ من چاک نزن و چهره به‌ناخن خراشیده مکن...»

یعقوبی مکالمهٔ امام و خواهرش را چنین آورده است:

«خواهرم، خدا را پرهیزگار باش که مرگ ناچار می‌رسد، خواهر به‌شکیبایی خدا، شکیبا

۱-« ناسخ»، جلد۲، صفحهٔ۱۶۹

باش و من و هرمسلمان دیگری باید به‌پیامبر اقتدا کنیم. ترا سوگند می‌دهم پس سوگند مرا بپذیر. برای من گریبان چاک نکن، رو مخراش و مرا به‌هلاک فریاد مزن»[1].

بدین‌گونه امام با ترسیم فلسفه‌یی عام و کلی‌تر، که مرگ قطعی جمیع جنبندگان آسمان و زمین باشد، و آن‌گاه اشاره به‌پیامبر و علی و حسن و مادرش، مرگ خود را در ضمیر خواهر تحت‌الشعاع قرار داد تا مبادا که غرقه در آن دلسوختگی، که در آن لحظات برای زنی که بدین‌حد مصیبت بیند بسیار طبیعی بود، «شیطان بردباری و تحمل او را برباید» و در انجام وظایف بعدیش کوتاهی افتد.

گوئی امام می‌گفت: «خواهرجان مبادا شیطان صبر و تحمل ترا برباید. یعنی خود را بشناس و از شخصیت و ارزشی که در این قیام عظیم برای تو قائل شده‌اند، آگاهی داشته باش. فراموش نکن کاری که تو باید انجام دهی از کاری که من انجام می‌دهم آسانتر نیست و تنها با عظمت روحی و شخصیت و معنویتی که از تربیتهای علی و فاطمه کسب نموده‌ای و از آن پدر و مادر میراث برده‌ای، می‌توانی این وظیفه را به‌انجام برسانی. اگر بخواهی امشب با شنیدن اشاره‌یی، به‌شهادت برادر بیتابی کنی، درمقابل تأثیر یک‌سخن خود را ضبط نکنی، آیا، خواهرم، می‌توانی ماجرای فردا را ببینی و تحمل کنی؟ و در عین‌حال با شکیبایی و بزرگی روح، در بازار کوفهٔ کشور اسلامی یعنی دمشق سخنرانی کنی و ناگفته‌ها را آشکار سازی و پرده از روی نیرنگهای دشمنان اهل‌بیت برداری و در مرکز خلافت و حکومت آل‌ابی‌سفیان مردم را به‌حقایق متوجه سازی و نقشه تبلیغات ناروای آنها را با یکی دو سخنرانی نقش برآب سازی؟»[2]

از این مکالمات و آموزشها تا پایان عاشورا،مکرر انجام پذیرفت. سپس آن بانوی منزه و والامقام در نهایت شکیبایی انقلابی و شهامت دلیرانه‌اش که گواه بر رفعت روح پاکیزه‌اش بود، رهبری جنبش را عهده‌دار شد و به نیکوترین صورت، رسالت والایی را که پس‌از امام به او رسیده بود به‌پیش برد. زینب کبری با ایستادگی جسورانه دربرابر مخوفترین جباران زمان و عمل پرشور افشاگرانه درمقابل انبوه مردمی که از حقایق دور نگاهداشته شده بودند، قالب قدیمی وجود زن را که در جنسیت او خلاصه می‌شد، درهم شکست و وجود انقلابی جدیدی را به تاریخ عرضه کرد.

۱-«تاریخ یعقوبی»، صفحهٔ ۱۸۰

۲ - نقل به‌عینه از صفحهٔ۷۲«بررسی تاریخ عاشورا»

آزمایشی از روح یاران

در این زمان امام کاغذ خواست و نامه‌یی با مضمون همان سخنان که در چندمنزل پیش به‌یاران «حر» گفته بود (هرکس سلطان ستمکاری را ببیند...) نوشت و این نامه را به‌وسیلهٔ شخصی برای سلیمان صرد و مسیب‌بن نحبه و رفاعهٔبن شدّاد و عبدالله‌بن وال فرستاد. فرستادهٔ امام در راه به‌وسیلهٔ حصین‌بن تمیم که نگهبان راهها بود، دستگیر شد و او را به‌کوفه بردند و شهید کردند.

وقتی خبر مرگ او به امام حسین رسید، گفت: «ای پروردگار من، از برای ما و دوستانمان در نزد تو مکان و منزلتی است، ما را با ایشان در مستقر رحمت خویش جمع فرما، چه تو بر هرچیز قادری...»

در این زمان بعضی از اصحاب در حضور امام نظریاتی اظهار کردند و راهی نشان دادند. ازجمله «هلال‌بن نافع بجلی» گفت: «پدرت نیرو نیافت که همهٔ مردم را دوستدار خویش کند، چه بسیار کسان که وعدهٔ یاری دادند و وقت عمل پایمردی خود را ازدست دادند. گفتارشان شیرین‌تر از عسل و عملشان تلخ‌تر از هندوانهٔ ابوجهل بود. امروز کار تو نیز برهمان منوال است. آن‌کس که عهد بشکند و بیعت را زیر پا بگذارد، جز خویشتن را زیان نمی‌رساند و خداوند بی‌نیاز است از ایشان. اکنون تو ما را به‌هرچه خواهی فرمان کن، چه به‌سوی مغرب و چه سوی مشرق، سوگند به‌خدا ما از قضای الهی رنجیده نشویم و از آن‌چه مقرر کرده بیم نداریم و ملاقات خداوند را مکروه نشماریم و بر نیت و عقیدهٔ خود ثابت و استواریم و دوستان شما را دوست و دشمنانتان را دشمنیم...»[1]

سپس بریربن خضیر به‌پاخاست و گفت «ای فرزند رسول خدا، خداوند بر ما منتی نهاده و نعمتی بزرگ عنایت کرده تا فرصت یافتیم پیش روی تو با دشمن دین پیکار کنیم و به این کار تا جایی ادامه می‌دهیم تا تمام اعضا و جوارح ما از هم بگسلد. روی پیروزی و رستگاری نبیند گروهی که از یاری تو دست بازداشته و حقوق ترا ضایع کردند».

از سوی دیگر در عصر نهمین‌روز محرم، فرزند سعد، به‌قصد خاتمهٔ کار بر مرکب نشست و فرمان حمله داد و خطاب به‌افرادش گفت: «یا خیل‌الله ارکبی و بالجنّهٔ ابشری» شگفتا که این همان کلام رسول خدا خطاب به‌مجاهدان رکابش در آغاز جنگ بدر بود که گفت:«ای سواران خدا، سوار شوید و به‌بهشت بشارت یافته‌اید».

اکنون تحریف و فریبکاری بی‌شرمانه تا کجا رسیده بود که ابن‌سعد، این زاهدنما و

۱-«ناسخ»، جلد۲، صفحهٔ۱۷۶

روحانی و محدث قلابی، که هیچ شهرت پهلوانی و شمشیرزنی[1] نداشت و صرفاً به‌خاطر استفاده از وجههٔ عوام‌فریبش توسط ابن زیاد بدین‌مقام انتخاب شده بود، به‌خاطر کشتن فرزند رسول خدا از آن استفاده می‌کرد.

چون امام از هیاهوی سپاه آگاه شد، پرچمدارش عباس را فرستاد تا سبب را بجوید. گفتند یا باید تسلیم شوید یا جنگ کنیم. امام به‌برادرش گفت فردا را موعد جنگ اعلام کن تا آماده شویم. از این زمان گفتگو با ابن سعد به بن‌بست رسید و جنگ در صبح فردا مسلم شد.

امام آن شب یاران را گرد آورد و از آن‌چه رفته بود با ایشان سخن گفت و دیگربار درصدد شد تا یاران را که در این‌مدت چندین‌بار تصفیه شده بودند بیازماید و از روحیهٔ ایشان آگاه شود، مبادا که در «حزب خدا» اندک ناخالصی‌یی از «حزب شیطان» نفوذ کرده باشد. چه اکنون در آستانهٔ شهادتی نزدیک بهترین فرصت بود تا چنین ناخالصی خودبه‌خود آشکار شده و صاحبش را از صحنه دور سازد. امام در آن شرایط سخت و بحرانی که بسا پشتها به‌خاک می‌ساید و قرارها را از کف می‌رباید و فکر را مختل می‌کند، با آرامشی تمام چنین آغاز کرد[2]:

...خدا را به‌نیکوترین وجهی سپاسگزارم و در عافیت و گرفتاری او را ستایش می‌کنم. خدایا ترا سپاس می‌گزارم که ما را به‌پیامبرت سرفراز کردی و قرآن را به‌ما آموختی و ما را در دین و احکام آن دانا و عالم ساختی و برخوردار از گوشها و دیده‌ها و دلها قرار دادی (قدرت شناسایی) و ما را از آلودگی شرک برکنار داشتی، پس ما را شکرگزار نعمتهایت قرار ده (مرا موفق به‌انجام رسالتمان بدار). راستی که من یارانی باوفاتر و بهتر از یاران خود و خویشانی نکوکارتر و مهربانتر از خویشان خود نمی‌شناسم. خدا همه شما را جزای خیر دهد. گمان می‌کنم که روز نبرد با این سپاه رسیده و من همه را اذن رفتن دادم و آزاد گذاشتم. همگی بدون منع و حرجی راه خود را در پیش گیرید و از این تاریکی شب استفاده کنید...»

«شیخ مفید»، «طبری»، «ابوالفرج» و «ابن‌اثیر» که این خطبه را نقل کرده‌اند، هیچ ننوشته‌اند که در این موقع کسی از اصحاب رفته باشد. رفتنیها پس‌از رسیدن خبر شهادت مسلم و هانی و قیس بن مسهر و عبدالله بن یقطر، در همان بین راه متفرق شده بودند و دست غیب برسینهٔ نامحرمان زده بود و از حریم قدس اباعبدالله دور شده بودند. مورخان

۱- مراجعه شود به «نفس المهموم» محدث قمی، صفحهٔ ۹۲

۲ - نقل از «بررسی تاریخ عاشورا»

بزرگ بعداز خطبهٔ شب عاشورای امام جز اظهار فداکاری و پایداری، از یاران امام چیزی ننوشته‌اند. همگی می‌نویسند که چون خطبهٔ امام به‌پایان رسید، اصرار ورزید که مرا تنها بگذارید و همه‌تان به‌سلامت از این گرفتاری برهید. پیش از همهٔ یاران وی، برادران و فرزندان و برادرزادگان امام و پسران عبدالله‌بن جعفر و پیش‌از همه عباس‌بن علی، همصدا گفتند: چرا برویم؟ برای این‌که بعد از تو زنده بمانیم؟ خدا چنان روزی را پیش نیاورد که تو کشته شوی و ما زنده باشیم. سپس امام روبه‌فرزندان عقیل گفت:

ای فرزندان عقیل، شما را همان کشته شدن مسلم بس است. شما را آزاد گذاشتم بروید. گفتند: «سبحان‌الله، مردم چه خواهند گفت اگر ما بزرگ و سرور خود را و بهترین عموزادگان خود را بگذاریم و برویم و همراه ایشان تیر و نیزه و شمشیر به‌کار نبریم و ندانیم که کار آنها با دشمن به‌کجا رسید. به‌خدا قسم چنین کاری نخواهیم کرد. بلکه جان و مال و خانوادهٔ خود را در راه خدا و یاری تو می‌دهیم و همراه تو می‌جنگیم تا ما هم به‌سرافرازی شهادت برسیم. زشت باد آن زندگانی که پس از تو باشد...»

آن‌گاه «مسلم‌بن عوسجه» برخاست و گفت: «اگر دست از یاری تو برداریم و ترا تنها بگذاریم، عذر ما نزد خدا چه خواهد بود؟ به‌خدا قسم نمی‌روم و از تو جدا نمی‌شوم تا نیزهٔ خود را در سینهٔ دشمنانت بکوبم و تا بتوانم شمشیر خود را از خونشان سیراب کنم و آن‌گاه که هیچ سلاحی در دست من نباشد تا با ایشان بجنگم سنگبارانشان کنم. به‌خدا قسم که ما دست از تو بر نمی‌داریم تا خدا بداند که در نبودن پیامبرش حق فرزند او را رعایت کرده‌ایم. به‌خدا قسم اگر بدانم که من کشته می‌شوم و سپس زنده می‌شوم و آن‌گاه مرا به‌آتش می‌سوزانند و سپس زنده می‌شوم و در آخر خاکستر مرا به‌باد می‌دهند و هفتادمرتبه با این صورت می‌میرم و زنده می‌شوم، از تو جدا نخواهم شد تا در راه تو جان دهم و چرا این کار را نکنم با آن‌که تنها یکبار کشته می‌شوم و پس‌از آن برای همیشه سرفراز و سعادتمند و سربلند خواهم بود...»

چون سخنان «مسلم‌بن عوسجه» به‌پایان رسید، «زهیربن قینٍ» برخاست. همان مردی که روزی در راه عراق از امام دوری گزید و نمی‌خواست که اصلاً با وی ملاقات کند... و گفت: «به‌خدا قسم دوست دارم که کشته شوم و سپس زنده شوم و آن‌گاه باردیگر کشته شوم تا هزاربار و این وسیله‌یی باشد که خداوند ترا و جوانان اهل‌بیت ترا حفظ کند و شما زنده بمانید...»

در این اثنا «محمدبن بشیر» را خبر دادند که فرزندت را که در مرز است، به‌تلافی تو اسیر گرفته‌اند تا حسین را ترک کنی. گفت: «در راه خدا به‌حساب می‌رود و من دوست ندارم

که او اسیر شود و من بعد از او باقی بمانم...»

امام به «محمد» گفت: «خدا ترا رحمت کند: من بیعت خود را از تو برداشتم، برو و فرزند خود را از بند اسارت برهان...»

محمد گفت: «مرا جانوران درنده زنده‌زنده پاره کنند اگر از خدمت تو دور شوم».

شبانگاه شمربن ذی‌الجوشن، که از بستگان مادری فرزندان ام‌البنین بود، برای بار دوم از جانب ابن‌زیاد برای ایشان (عبدالله، جعفر، عثمان و عباس) که جملگی در خدمت امام بودند، امان آورد[1] عباس بیرون آمد و فریاد زد که: «دستهای تو قطع شود از آن امانی که تو از آن لعنت شدهٔ خدا آورده‌ای. ای دشمن خدا ما را امر می‌کنی که دست از برادر خود برداریم، آیا ما را امان می‌دهی و از برای پسر رسول خدا امان نیست؟»

در همین شب مرگبار، که کمترین امید برای نجات نبود، بریربن خضیر همدانی، حبیب‌بن مظاهر و زهیربن قین و عده‌یی دیگر از یاران با یکدیگر مزاح می‌کردند.

عبدالرحمن به‌بریر گفت: «این چه‌وقت شوخی است؟ این لحظه‌یی نیست که خود را به‌باطل مشغول داریم». بریر گفت «قبیلهٔ من همگان می‌دانند که من نه در پیری و نه در جوانی باطل را دوست نداشته‌ام و به‌کارهای بیهوده مشغول نبوده‌ام. این‌که تو می‌بینی شوق بشارتی است که از بازگشت ما به‌او (خدا) برمی‌خیزد. سوگند به‌خدای که ما ساعتی با ایشان پیکار کنیم و آن‌گاه به ملاقات خدا نائل می‌شویم».

حبیب‌بن مظاهر گفت: «به‌خدا قسم که در طول عمر از مزاح کردن روگردان بودم، ولی اکنون وقت مزاح است. زیرا ساعتی دیگر شاهد پیروزی را در آغوش می‌گیریم. بدین جهت جای اندوهناک شدن نیست...»

چنین‌اند یاران حسین‌که جنبش را بردوش خود حمل کردند و از خون خود آب دادند. به‌راستی با وجود این مردان پاک و اندک که هفتادتن بیش نبودند اما درمقابل انبوه یک سپاه تا دندان مسلح اردو زدند، جنبش به‌نقطهٔ کمال شکوهمندانه‌یی رسیده بود که نیشخند جسورانهٔ ایشان به «مرگ»، بهت‌آمیزترین تجلی فداکارانه آن است.

در ورای عمل این «تصفیه‌شدگان» برگزیده که «امان» را پاره کرده، اسارت فرزند را شکر می‌گزارند و با مرگ محتوم به‌مزاح می‌نشینند فلسفه و حیات ژرفتری از تعابیر حماسی قهرمانان باستان باید جستجو نمود، که بدون برخورداری از آن و «آگاهی» بالضروره عمیقش، محال است بتوان انسانها را «چنین منقلب ساخت. نه شجاعت در حداعلای خود،

۱- بار اول توسط عبدالله مخله‌کلابی، که از سرهنگان ابن‌زیاد بود، برای ایشان امان رسید. ایشان متفقاً آن را قاطعانه رد کردند و گفتند: «امان‌الله خیر من امان ابن‌سعد».

و نه شعار در منتهای زیبایی خود کافی نیست»[1].

آن‌چه می‌توان به‌اختصار از این فلسفه ـ‌که روان ایشان را از خود پرکرده است بیان داشت که خالی از هر انگیزهٔ منفعت‌طلبانه یا صرفاً عاطفی، آنها را مخلصانه درپی خود می‌کشد، این است که با تمامی وجود و به‌سرسختی کامل بر حسب «مواعید قرآنی» در وجود فرزند تکامل‌یابندهٔ نوع «انسان» آیندهٔ شورانگیزی سراغ داشتند که با حیاتی بس عالیتر و پیچیده‌تر مشخص می‌گردد که به‌خصلت جاودانگی آراسته است[2]. دربرابر چشم‌اندازی که بر تحقق «بازگشت به‌خدا» (...الیه راجعون) استوار است، زندگانی فعلی جز «متاع پرابتلای» اندک و گذرایی بیش نیست، که بی‌هیچ‌حد و مرز باید صرف کشت و کار چنان حیاتی گردد[3].

به‌راستی که در حصول چنین بازگشت قدسی و مظفرانه، که سرآمد واقعی منحنی تکاملی وجود ملموس است، بارها «کشته و زنده شدن» نیز بسی گرامی است.

عاشورا: روز بزرگ

اکنون با چنین یاران و چنین ذخیرهٔ انبوه انسانی، که عامل تعیین‌کنندهٔ جمیع تعارضات اجتماعی است، جنبش هیچ از آن بیم ندارد که قوایش را به‌میدان گسیل و پیشاپیش نوید پیروزی را اعلان نماید. گو که دشمن تا آن‌جا که می‌تواند، در آن‌سو لشکر انبار سازد. بدینسان امام برای فرود آوردن کاری‌ترین ضربه، همه‌چیز را مهیا می‌دید و بر همین اساس بود که در مقابل دشمن به‌قوت تمام آگهی می‌داد:

فان نُهزم، فهزّامون قدما

و ان نغلب فغیر مغلّبینا[4]

پس اگر ما شما را شکست دهیم، سیرهٔ قدیم ما (و جمیع حق‌طلبان راستین) است و اگر مغلوب شما گردیم (در حقیقت شکست نخورده‌ایم) زیرا ما شکست‌ناپذیریم.

بدین‌گونه روز بزرگ جنبش در دهمین روز محرم سال۶۱ فرارسید. شب این روز به‌نظافت و آماده کردن سلاح و استغفار و مزاح سپری شد. در بامداد امام یاران خود را

---

۱ - عبارت داخل گیومه از: فرانتس فانون، دوزخیان روی زمین، جلد۱، صفحهٔ۵۷

۲- سورهٔ توبه، آیات ۲۰ و ۲۱

۳- سورهٔ توبه آیات۳۸ و ۱۱۱، سورهٔ انفال آیهٔ۲۴ و سورهٔ آل‌عمران آیهٔ۱۶۹

۴- از ابیات شاعری به‌نام «فروةبن سیک المرادی» است.

که ۳۲تن سوار و چهل‌تن پیاده بودند[1] سازمان داد «زهیربن قین» را بر جناح راست و «حبیب‌بن مظاهر» را بر جناح چپ فرماندهی داد و پرچم را به‌دست عباس سپرد و خود در قلب این آرایش جای گرفت.

ابن‌سعد نیز صفوف خود را مرتب نمود. «عمروبن حجاج» را بر جناح راست و «شمربن‌ذی‌الجوشن» را بر جانب چپ گماشت و آن‌گاه عروه بن قیس را بر سواران و شبث‌بن ربعی را هم بر پیادگان سرکرده نمود و پرچم را به‌غلام خود سپرد.

شگفتا که ابن حجاج و عروه و شبث همانها بودند که با حجاربن الحر و یزیدبن حارث و محمدبن عمر، امام را به‌رسیدن میوه‌های کوفه آگهی داده و عاجلاً حضور او را طلبیده بودند و اکنون به‌نامردی و جنایت‌پیشگی وقیحانه‌یی چنین مقاماتی را احراز نموده‌اند.

پس این‌هنگام ابن‌سعد فرمان داد تا جبههٔ امام محاصره شد و دایره‌اش تنگ گردید. از این‌سو امام که دیگر همه‌چیز را تدارک دیده بود، دست به‌دعا برداشت:

«اللهم انت ثقتي في كل شدّة و انت لي في كل امر انزل بي ثقة وعدّة كم من كرب يضعف عنه الفؤاد و تقلّ فيه الحيله و يخذل فيه الصديق و يشمت به العدوّ و انزلته بك و شكوته اليك رغبتاً منّي اليك عمن سواك، ففرجته و كشفته فانت ولي كل نعمة و صاحب كل حسنة و منتهي كل رغبة».

«خدایا تویی معتمد و پشتیبان من در هراندوه گلوگیر، تویی امید من در هرشدت جانکاه، تویی ملجأ و ساز و برگ من. چه بسیار اندوه دلاویز که دل را به‌ناتوانی اندازد و راه چاره را مسدود کند و دوست را به‌دست خذلان فرسایش دهد و دشمن را به شماتت وادارد. که چون به‌درگاه تو روی آوردم و شکایت به‌تو کردم و راز دل جز با تو نگفتم، آن بلای متراکم را تو فرج بخشیدی و زایل ساختی. پس تویی ولی هرنعمت و خداوند هرنیکویی و منتهای هرخواست و آرزو».

بدین‌گونه امام روز عاشورا چندین‌بار سخن گفت و خطبه خواند. روز خود را با دعا شروع کرد و پیش‌از آن‌که خطبه‌یی بخواند یا با دشمن سخن بگوید، صدای خویش را به‌راز و نیاز برداشت و توفیق هدایت و ارشاد را از خدا می‌خواست. دعای امام و خطبه‌هایش همه درنهایت فصاحت و بلاغت و رسایی سخن ایراد شده است و از روحی آرام و مطمئن و نیرومند که گویی همهٔ این سپاه دوستان و ارادتمندان اویند و برای یاری وی فراهم شده‌اند، حکایت می‌کند. خطیب و سخنرانی که می‌داند بعداز این خطابه‌ها رگبار لاینقطع تیرها و شمشیرها او را فرا می گیرد و با هزاران نیزه بر او می‌تازند. خطیبی که تشنه است و قطرهٔ

۱- نقل از شیخ‌مفید و طبری

آبی دراختیار او نیست که لب تر کند. خطیبی که می‌داند زنان و فرزندان او ساعتی بعد به‌دست دشمنان گستاخ و بی‌عاطفه اسیر می‌شوند. خطیبی که چندان غذایی نخورده و در گرسنگی به‌سر می‌برد، اما در روز عاشورا، از روی حمیت و غیرت اظهار گرسنگی نکرد.

راستی عجیب است. خطیبی تشنه، خطیبی گرسنه، سخنرانی درمقابل چندین‌هزار دشمن که برای کشتن وی چنگ انداخته‌اند، سخنوری که از هرجهت موجبات ناراحتی و نگرانی و پریشانی خاطر او فراهم است، اما با این وضع سخن بگوید، فصیح بگوید، بلیغ بگوید و باکمال آرامش روحی و اطمینان خاطر و قوت قلب بگوید و محکم و متقن بگوید، اظهار بیچارگی و دل‌شکستگی و ضعف و سستی نکند، هرچه یاران او کشته شوند و اطرافش خالی‌تر گردد، سخنش بیشتر اوج گیرد و قدرت روحیش بیشتر جلوه کند و آرامش خاطر بیشتری نشان دهد، در کجای تاریخ بشر می‌توان این‌چنین خطیب و سخنوری پیدا کرد؟

خطیبی پروبال‌شکسته، خطیبی بی‌کس و تنها، که وضع موجود در خطابه او هیچ تأثیر نکند، و آن‌همه، موجبات ناراحتی و نگرانی و پریشانی و آرامش روحی او را به‌هم نزند، نگرانی پیدا نکند، اضطراب و تشویش خاطر بر او چیره نگردد[1].

سپس امام گفت تا خارهایی را که درون خندقی که به‌این خاطر تدارک شده بود، ریخته بودند، آتش زدند تا دشمن نتواند از پشت حمله کند و چون باز همهمهٔ سپاه درگرفت، امام مقابل ایشان رفت تا اگر هنوز وجدان انسانی و خداترسی مانده است، بیدار سازد و امر را از ابهام خارج سازد. پس، سوار شد و با صدایی هرچه رساتر که بیشترشان می‌شنیدند، فریاد کرد: ای مردم عراق گفتارم را بشنوید و در کشتن شتاب نورزید تا شما را برآن‌چه بر من واجب است موعظه کنم و دلیل خود را در آمدن به‌عراق بازگویم. آن‌گاه اگر دلیل مرا پذیرفتید و سخن را باور کردید و از راه عدل و انصاف با من رفتار نمودید راه خوشبختی خود را هموار ساخته‌اید و شما را برمن راهی نباشد، و اگر هم دلیل مرا نپذیرفتید و از راه عدل و انصاف منحرف شدید، کشتن من پس‌از این باشد که پشت و روی این کار را با دیدهٔ تأمل بنگرید و از روی شتاب‌زدگی و بی‌فکری به چنین کار بزرگی دست نبرید. پشتیبان من خدایی است که قرآن را فرستاده است. خدا بندگان شایستهٔ خویش را سرپرستی می‌کند...

چون سخنان امام بدین‌جا رسید، آواز گریه و شیون از خواهران و دختران که صدای وی را می‌شنیدند بلند شد. پس روبه‌برادرش عباس و پسرش علی کرد و چنین گفت: بروید و این‌زنان را خاموش کنید که پس‌از این گریه بسیار خواهند کرد. و چون صدای پرده‌نشینان

۱- نقل به‌عینه از «بررسی تاریخ عاشورا»، صفحهٔ ۷٤

حریم عصمت و طهارت آرام شد، خدا را سپاس گفت و برفرشتگان و پیامبران خدا درود فرستاد. از هرسخنوری که پیش از وی بوده است یا پس‌از وی بیاید، شیواتر و رساتر سخن گفت و مردم کوفه[1]را مخاطب قرار داده گفت: ...ای مردم مرا بشناسید و ببینید که من که هستم؟ آن‌گاه به‌خود آیید و خود را ملامت کنید و نیک بیندیشید که آیا کشتن و پامال کردن حرمت من برای شما جایز است؟[2]

و سپس به‌تفصیل خود و خاندانش را معرفی کرد و کسان معتمدی را که در نزد آنان، چون زیدبن ارقم، مشهور بودند نام برد تا صدق گفتارش را از آنها پرس‌وجو کنند و چون پاسخ نشنید ...و کسی درمقام جواب برنیامد، ناچار کسانی را نام برد و روی سخن را به‌آنها کرد و گفت: ای شبث‌بن ربعی و ای حجار و ای قیس‌بن اشعث و ای یزیدبن حارث، مگر شما به‌من نامه ننوشتید که میوه‌ها رسیده است و زمینها سبز و خرم شد و سپاهیان عراق برای جان‌نثاری تو آماده‌اند، پس هرچه زودتر رهسپار عراق شو؟[3]

اما هیهات که در آن‌سو جز سبعیت و قساوت چیزی حکمروا نبود و لاجرم هیچ پاسخ مساعدی برنیامد الا آن‌که این نامبردگان گفتند «ما نامه‌یی ننوشته و دعوتی نکرده‌ایم...»

و باز چون امام یادشان آورد که آبی را که برهمگان آزاد است براو بسته‌اند، یکی فریاد زد «بیهوده مگوی ترا از آن آب نصیبی نیست».

بدین ترتیب مبرهن شد که در آن‌سو کمتر بهره‌یی از شرافت انسانی، که بدون آن زندگی آدمی بیمورد است، موجود نیست و لذا امام گفت:

«ان القوم، استحوذ علیهم الشّیطان فانسیهم ذکرالله اولئك حزب الشّیطان الا انّ حزب الشّیطان هم الخاسرون» (سورهٔ مجادله آیهٔ۱۹).

«شیطان بر این جماعت غالب گشته و ذکر خدا را از یاد ایشان برده، این جماعت حزب شیطان‌اند و بدانید لشکر شیطان زیانکارند».

از این‌پس بود که با سکوت آگاهانه و عکس‌العمل منفی آن جماعت ددمنش دربرابر راستی و حقیقت، آخرین غباری هم که ممکن بود چهرهٔ شفاف آیینهٔ جنگ انقلابی را بپوشاند، برطرف شد.

لیکن، باز امام ابن‌سعد را خواست و به‌او گفت: «ای عمر آیا تو گمان می‌کنی که این

---

۱ – منظور سپاه کوفه است، و مردم ستم‌زدهٔ کوچه و بازار کوفه بی‌تقصیرند.

۲– نقل به‌عینه از «بررسی تاریخ عاشورا»، دکتر آیتی

۳– در همین کتاب از این نامه‌ها، که توسط مردم کوفه به‌امام نوشته شده، یاد کرده‌ایم.

زنازاده پسر زنازاده، ترا سلطنت ری خواهد داد؟ سوگند به‌خدا که سلطنت ری ترا مبارک نخواهد بود. این سخن بشنو و هرچه خواهی کن. همانا بعداز من ترا هیچ بهره و نصیب از دنیا و آخرت نباشد. زود می‌بینم که سر ترا از بدن جدا کنند و بازیچهٔ بچه‌های کوفه گردد».

ابن‌سعد خشمگین شد و به‌میان سپاه خود آمد، و چون جماعتی از لشکریانش خوش نمی‌داشتند که جنگ سربگیرد، دید که زود است که سخنان امام و آن‌گاه گفتار «حر» و دیگران تأثیر بخشد، دستور داد پرچمها را به‌جلو بردند و خود تیری به‌عنوان شروع جنگ به‌سوی لشکر امام انداخت و لشکریان خود را به‌شهادت طلبید که: «شاهد باشید و به‌امیرالمؤمنین یزید برسانید که من اولین کس باشم که جنگ را شروع کردم و تیر به‌سوی حسین انداختم...»

جنگ اینچنین آغاز شد. در اولین وهله از میان اصحاب امام عبدالله‌بن عمیر و حر چنان‌که قبلاً گفتیم به‌میدان رفته و پس‌از کشتاری سترگ از دشمن، خود شهید گردیدند.

جنگ بالا گرفت و کار سخت شد، امام و برخی دیگر «صورتشان از شوق می‌درخشید»[1] و آرامش خاطر داشتند و در ایشان اندک ضعفی پیدا نبود. سایر صحابه اینان را به‌هم نشان داده و به‌آنها تأسی می‌جستند. امام در این ساعات صعب، همان فلسفهٔ ژرف را یادآور شد و گفت:

«صبراً بني الكرام، فما الموت الا قنطره، تعبر بكم عن البؤس و الضّراء الي الجنان الواسعه و النّعيم الدائمه، فايكم يكره ان ينتقل عن سجن و عذاب. ان ابي حدّثني عن رسول‌الله انّ الدنيا سجن المؤمن و جنّة الكافر و الموت جسر هؤلاء الي جهنّمهم ماكذبت ولاكذّبت...»

«مقاومت ای بزرگ‌زادگان، پس مرگ نیست مگر پلی که عبورتان می‌دهد از رنج و سختی به‌سوی بهشتهای گسترده و نعمتهای پایدار، پس کدامتان کراهت دارد که از زندان و عذاب به بهشت منتقل گردد. همانا پدرم از رسول خدا نقل کرد که دنیا زندان مؤمن است و بهشت کافر، و مرگ پل سپاهیان دشمن است به‌سوی جهنمشان. در حدیث او گزاف و دروغ نبود و حرف من نیز دروغ نیست...»

پس یاران هریک با شوق و شوری وصف‌ناپذیر، اجازهٔ جهاد گرفته و به‌میدان می‌رفتند، هریک از اصحاب که می‌رفت دیگران این آیه را تلاوت می‌کردند:

فمنهم من قضي نحبه و منهم من ينتظر و ما بدّلوا تبديلا[2]

وقتی «وهب» به‌میدان رفت، آن‌چنان سهمگین بردشمن حمله کرد که اینان جنگ

۱- صفحهٔ ۹٤ «سخنان حسین...»

۲- سورهٔ احزاب، آیهٔ ۲۳

تن‌به‌تن را از یاد بردند و دستجمعی به‌او حمله کردند. همسرش در حالی‌که حربهٔ سنگینی در دست داشت به‌وی نزدیک شد. وهب، در حالی که کوشش می‌کرد با وجود زخمهایی که برداشته سرپا بایستد، از همسرش می‌خواست که به‌میان حرم بازگردد. ولی او می‌گوید خیر، بازنمی‌گردم، نمی‌گذارم تنها به‌بهشت بروی... قسم به‌پدر و مادرم امروز روز افتخار من و توست که در راه عزیزترین و برجسته‌ترین افراد از فرزندان رسول خدا می‌جنگیم...

حسین گفت: خدا ترا جزای نیکو دهد. به‌میان چادر بازگرد. او قبول کرد و به‌میان چادر خود بازگشت. هنوز بیش‌از هفده‌روز از ازدواج وهب و همسرش نمی‌گذشت، ولی این‌چنین مشتاقانه به‌سوی مرگ شرافتمندانه شتافتند.

وقتی وهب حملات سنگین خود را شروع کرد، این رجز را می‌خواند:

ای مادر وهب،
جوانی که ایمان به‌پروردگار دارد،
با نیزه و شمشیر از تو نگهداری می‌کند،
و به‌این گروه، تلخی جنگ را می‌چشاند.
من دارای نیرو و شمشیر برانم،
هنگام بلا ناتوان نیستم.
و خدای دانا مرا بس است.

وهب عدهٔ بسیاری را کشت. و چون دستجمعی به اوحمله کردند، از شدت جراحات وارده از اسب به‌زیر افتاد. آن‌گاه وهب نیمه‌جان را به‌نزد ابن‌سعد آوردند.

ابن‌سعد گفت «ما اشد صولتك» (چه دشوار و سخت است حملهٔ تو) و فرمان داد تا سر وهب را جدا ساختند و پیش‌روی سپاه حسین انداختند. مادر وهب سرفرزند را برگرفت و بوسید و با فریاد خطاب به این امت زشت و زشتکار خروشید : «الحمدلله الذي بيّض وجهي بشهادتك بين يدي ابي‌عبدالله،...» سپاس خدا را که روی مرا به‌شهادت تو پیش روی اباعبدالله سفید کرد.

سپس سر وهب را به‌سوی سپاه ابن‌سعد پرتاب کرد و گفت آنچه را در راه خدا داده ام پس نمی گیرم....

زن وهب نیز به‌میان میدان رفت.جسد شوهر را در آغوش کشید و درحالی که برزخمهای او بوسه می‌زد می‌گفت: «بهشت برتو مبارک باد». با این‌حال، رذیلانه او را به‌دستور شمر در کنار همسرش شهید ساختند و بدین‌گونه زن انقلابی دیگری در صدر تاریخ جاگرفت.

شگفتا که صحنه‌های شورانگیز این روز بزرگ چه نامحدود و نامتناهی است. ورود

هریک از یاران به‌میدان بر پیکر لشکر لرزه می‌انداخت و در عین قدرت و برتری نظامی، به‌تلخی طعم ذلت و ضعف را به‌ایشان می‌چشاند.

آن‌گاه که «عابس» به‌میدان رفت هماورد طلبید، فریاد زد: «مرد هماورد می‌خواهم...». ربیع تمیم از لشکریان ابن‌سعد گفت : من عابس را می‌شناسم، و در جنگها رشادتهایش را دیده‌ام و درپی او هرکه عابس را می‌شناخت شمه‌یی از رشادتها و تهور مردانه‌اش را برگفت. از این‌همه در دل لشکر ترسی بس شدید افتاد و هیچ‌کس پا پیش ننهاد.عاقبت عابس آن سکوت ذلیلانه را که بر آن‌سو حاکم شده بود، شکست و خود ابن‌سعد را به‌جنگ خواند، اما ابن‌سعد کجا و جنگ با عابس کجا؟

عابس جوانمرد، از این‌همه بیچارگی و مسکنت دشمن، به‌رقت افتاد، کلاهخود را از سر برداشت و زره از تن دور کرد. باشد که یکی جرأت کند و بخت خود را در حمله به این دژ، که اکنون بی‌حصار شده ، بیازماید. اما بازهم از آن‌سو هیچ جنبشی ندید.گویی که هرکس مرگ مجسم را درمقابل می‌بیند .عجبا که به‌رغم آن‌همه سپاهی که برنده شدن در این جنگ برایشان مسلم بود،چگونه تماماً در محاقی از خواری خائنانه فرورفته و درمقابل یک‌تن بی‌کلاه و زره این‌گونه مسخ شده بودند.

در پایان، ابن‌سعد در امتناع خفت‌بار خود و لشکریان سفله‌اش از مقابله با عابس، که به‌خوبی مبین بی‌مایگی نیروهای ضدحق است، فرمان داد تا قهرمان را سنگباران کردند و جملگی به‌یکباره به‌او حمله بردند. بدین‌گونه عابس عاقبت از خستگی ناشی از بی‌هماوردی به‌در آمده بود، دلیرانه تاخت آورد و از دشمن بسیاری را به‌خاک انداخت. اما دریایی از سرنیزه و تیر که او را هدف گرفته بود، تمامی نداشت. او در منتهای دلاوری و شجاعت به‌شهادت رسید.

ابن‌سعد که از کشتهٔ او نیز باک داشت، گفت: هیچ‌کس یک‌تنه او را نکشت! بلکه همگی در قتلش همدست شدند.

اکنون، دشمن از این‌همه شجاعت و بی‌باکی، که بالصراحه ناقض اصل «بقای وجود» بود که در ورای آن به‌هیچ چیز دیگر باور نداشت، به‌شدت وحشت‌زده شده و برخود می‌لرزید. به این‌جهت سعی نمود بر خلاف رسومات جنگی آن زمان با نفرات زیاد به یکایک ایشان حمله کند. از فرط جبن از هیچ عمل ننگ‌بار خائفانه دریغ نمی‌کرد. شهادت وهب از همین نوع بود.

به‌راستی که در این روز بزرگ چه حقیقت ژرفی به‌ملموس‌ترین صورت در میدان نبرد رخ می‌نمود که براساس آن اصالت تعیین‌کننده، به‌مثابه سنتی جاودانی و لایزال، نه در

کمیت نفرات و تجهیزات، بلکه محققاً در متن کیفیات واقع است. کیفیت اما چیزی نیست جز عنصر آگاه و فداکاری که صرفاً ویژگی ذات انسانی است[1] و ازاین‌رو «تعادل جدیدی» در آن دشت خونبار حکمفرما بود که هیچ با آن‌چه دشمن از «موازنهٔ قوا» تلقی داشت تطبیق نمی کرد. هفتاد دربرابر بیست یا سی و یا حتی در برابر ۴ یا ۵ هزار! و چه رعب جانکاهی از آنان در دل اینان افتاده بود.

البته این سنت که از عمده‌ترین ارکان صراط تکامل است در داستان پرماجرای زندگی انسان از همان آغاز حکمفرما بوده است. چنان‌که ابتدا زمین در سلطهٔ ددان و وحوش بود که آن را از خود پر ساخته بودند .انسان یک‌شعلهٔ کم‌نور و ضعیف بیش نبود که اگر از جنبهٔ منفی نگریسته می‌شد هیچ انتظاری از این نسل نامصون و ضعیف و اندک نبود[2]. تا آن‌جا که اگر چشمهایی که از جهت حاکمهٔ تغییرات بر اوضاع جهان آگهی نداشت، آن صحنه را می‌دید، بی‌گمان تصور می‌کرد که «زمین برای همیشه جولانگاه ددان و جانوران چهاردست‌وپای مخوف خواهد بود»[3]. اما در این نوع جدید و اندک، آثاری وجود داشت که از آینده‌یی دیگر خبر می‌داد. آینده‌یی که رشد و تکامل خواهد یافت و بر آن‌همه درندگان سهمناک فائق شده و یکسره در سراسر زمین سلطهٔ خود را خواهد گسترد.

از همین سیرهٔ اصیل و دائمی است که قرآن چنین یاد می‌کند:

كَم مِّن فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللّهِ وَاللّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ[4].

چه بسیار گروه اندک که به‌اذن خدا برگروه بسیار غلبه نمود (و چنین است که) خدا یار مقاومت‌کنندگان است.

و به‌جهت همین مقاومت بود که نمونه‌های بازهم بدیع‌تری در این روز بزرگ طلوع نمود.

عمروبن جناده، یازده‌ساله بود! پس‌از آن‌که پدرش کشته شد، از امام اجازهٔ پیکار خواست! امام گفت این جوان که پدرش شهید گشته، شاید شهادتش برای مادرش بسیار ناگوار باشد و بدین‌جهت اجازهٔ پیکار نداد. عمرو گفت ای حسین مادرم مرا به‌جنگ امر نموده، سپس امام به‌او اجازه داد! وی به‌میدان رفت و بعداز مدتی پیکار شهید شد! سر او را نیز بریده به

۱- یک‌انقلابی بزرگ می‌گوید: ...سلاح در جنگ البته عامل مهمی است، ولی عامل تعیین‌کننده نیست. عامل تعیین‌کننده انسان است نه شیئ. تناسب نیروها تنها به‌نسبت قدرتهای نظامی و اقتصادی نیست، بلکه به‌نسبت قدرتهای انسانی و معنوی نیز می‌باشد. ادارهٔ قدرتهای نظامی و اقتصادی نیازمند به‌انسان است.

۲- جان ففر«از کهکشان تا انسان»

۳ - جان ففر«از کهکشان تا انسان»

۴- سورهٔ بقره، آیهٔ۲۴۹

جانب اردوی امام پرتاب کردند. مادرش سرعمرو را برداشت ابتدا پاکیزه کرد، ولی گویی شرم داشت که چیزی را که به‌خدا هدیه کرده بازپس گیرد! بدین‌جهت سر را به‌سوی سپاه ابن‌سعد پرتاب کرد و خود درحالی که به‌خوبی مسلح شده بود به‌ایشان حمله کرد! در ضمن حمله این رجز را می‌خواند:

«من پیرزن ضعیف و لاغر و ناتوانی هستم که شما را در حمایت از فرزندان شریف فاطمه با ضربه‌های دردناک و سخت می‌زنم...»

چندی پیکار کرد تا سرانجام امام حسین او را به‌میان خیمه‌ها بازگرداند.

آن‌چه از تعداد رزم‌آوران امام کم می‌شد بر عزم و جسارت باقیماندگان می‌افزود. امام خود در آخرین لحظه بر بالین شهیدانش حضور می‌یافت و آن سران پاکباخته را به‌دامن می‌گرفت، می‌نواخت و با نگاه رضایتمندانه‌یی بدرقهٔ بهشت می‌کرد. گاه نیز به‌میان حرمش می‌رفت تا تسلی دهد و به‌ویژه خواهرش را به‌صبر و شکیب تبلیغ می‌نمود و برای رسالت نزدیک آماده‌اش می‌ساخت.

درمیان مردان تب پرالتهابی برای شهادت وجود داشت. چنان‌که قاسم فرزند نوجوان امام حسن که گویا صحبت از عقد و ازدواجی هم برایش در میان بود[1]، برای شهادت بی‌تاب شده و می‌پرسید:

...ای عمو آیا من هم کشته می‌شوم؟

امام گفت: ای فرزند، مرگ در نزدت چگونه است؟

پاسخ داد: یاعمّ، الموت عندي احلي من العسل (عمو، مرگ برایم از عسل شیرین‌تر است). اگر ما برحقیم چرا از مرگ بهراسیم؟

امام که این‌همه آمادگی می‌دید، گفت: آری تو نیز مقام شهادت می‌یابی.

کم‌کم روز به‌ظهر نزدیک می‌شد و از تعداد یاران کاسته می‌گردید، دشمن برشدت حملات خود افزوده بود، و کار را بر امام حسین و حرم و باقیمانده یارانش سخت گرفته، دیگر قطره‌یی آب در خیام یافت نمی‌شد. کودکان کوچک از شدت تشنگی فریاد می‌کردند و مادران آنها را آرام می‌ساختند. اما این آرامش دیری نپایید.

با این‌همه، در این وقت عمروبن عبدالله الانصاری که به ابوثمامه مشهور بود، آمد و گفت: «ای اباعبدالله، جان من فدای تو باد، اگر هرچند جنگ دشوار گردد، دوست دارم یک‌نماز دیگر با تو بگزارم و آن‌گاه در خون خود غلتیده، شهید گردم و با خدای خود دیدار کنم...»

۱- سن قاسم را ۱۲ یا ۱٤سال ذکر کرده‌اند، ۱٤ به‌واقعیت نزدیکتر است.

امام فرمود: «وقت نماز را یادآوری کردی، خداوند ترا از نمازگزاران قرار دهد».

«حصین‌بن تمیم » از سپاه عمر سعد چون شنید، فریاد زد: «نماز شما پذیرفته نیست».

حبیب‌بن مظاهر که حضور داشت، گفت: ای منافق حیله‌گر، آیا نماز فرزند رسول خدا پذیرفته نیست؟...

حصین گفت (درحالی‌که رجز می‌خواند): «ای حبیب آمادهٔ شمشیر شیر دلاور نجیبی باش که ناگهان با شمشیر هندی برّان برّاق مانند شیر بر سرت رسد و حبیب‌بن مظاهر را به‌پیکار طلبید.

حبیب به پیشوایش گفت: آرزومندم که آخرین نماز را در بهشت بخوانم و اجازهٔ پیکار با «حصین» خواست. اجازه یافت و به‌میدان رفت و رجزخوانان پیش‌روی سپاه می‌رفت:

من حبیب، پسر مظاهرم،
اگرچه شمارهٔ شما پیمان‌شکنان از ما بیشتر است،
لکن ما بردبار و باوفا و تواناتریم.
و حق و حجت با ماست.
در دست من شمشیر برّانی است،
که درمیان شما آتش دوزخ می‌افروزد.

حبیب با تنی خمیده و سالخورده[1] به حصین حمله کرد و ضربهٔ سختی بر بینی او وارد آورد. حصین برزمین افتاد و وقتی حبیب قصد کرد او را بکشد، دوستان حصین حمله کردند و او را از معرکه خارج ساختند. سپس حبیب فریاد زد: «ای بدترین گروه و بدترین مشرکین، به‌خدا سوگند اگر ما به‌اندازهٔ ثلث شما بودیم شما پشت به‌جنگ کرده و فرار می‌کردید».

یعقوبی می‌نویسد. حبیب ۶۲تن را کشت و در آخرین لحظات چندین‌نفر با نیزه و شمشیر به‌او حمله کردند و او را از اسب به‌زیر انداختند و سرش را از بدن جدا ساختند.

مرگ حبیب بسیار برای امام دردناک بود. یک‌مرد پیر با این‌همه رادمردی و جوانمردی که از فرط کهولت چینهای پیشانی را با دستمال بسته بود تا مانع دیدش نگردد. لیکن از جنگ فرونمی‌گذشت.

زهیربن قین به امام گفت: ای‌حسین مگر ما برحق نیستیم؟ چرا در مرگ حبیب روی تو شکسته شد؟

امام گفت: می‌دانم که ما و شما برحقیم و به‌راه رشد و هدایت می‌رویم...

«خوشا مقام زهیر که در مقامی است که به‌تسلی امامش می‌کوشد...» دوباره زهیر

---

۱ – حبیب‌بن مظاهر قریب‌به ۹۰سال از سنش می‌گذشت.

گفت: پس دیگر چه‌باک داریم که اینک به‌سوی پروردگار خواهیم شتافت.

امام با عده‌یی از یاران، که هنوز شهید نشده بودند، نماز برپا داشت و عده‌یی را نیز مأمور حفاظت کرد. بعد از نماز مجدداً چشم‌انداز آیندهٔ پرشورشان را ترسیم نمود و به‌بهشت بشارت داد.

آن‌گاه زهیر به‌میدان رفت و پس‌از قهرمانیهای بسیار شهید شد و سپس هریک از اصحاب... تا دیگر از یاران کس نماند.

از این‌هنگام مردان خاندان امام، که تا این‌زمان یاران به اصرار نگذاشته بودند به میدان بروند، به میدان رفته دلاوریها کردند. به‌راستی شهادت قاسم و علی‌اکبر، چه شکوهمندانه و درعین‌حال دردناک است.

علی به‌پدر می‌گفت: «اذاً لاابالي بالموت» (من از مرگ بیم ندارم).

شگفتا، از این تحمل و بردباری. اما هنوز مصیبتهایی که امام باید در راه تحقق آرمانهای قرآنیش ببیند، پایان نیافته بود. عاقبت زمانی رسید که در جانب امام جز پرچمدار رشیدش عباس، دیگری نبود. تشنگی به‌شدت خیام امام را می‌آزرد. پرچمدار مشک برداشت و به‌سوی فرات حمله برد.

با تکاپوی بسیار و ازپادرآوردن تعدادی از دشمن، به‌رود رسید. خود به‌غایت تشنه بود و ظرف را پر کرد، سینه‌اش تماماً از عطش می‌سوخت. درمقابلش آب سرد و گوارا موج می‌زد و صداکنان می‌غلتید و می‌رفت . دستش رفت تا کفی برای نوشیدن برگیرد. اما ناگهان موجی تند، از آن‌گونه که تاکنون زورق وجودش را در توفان حادثه پیش رانده بود، در ضمیرش خروشید و یاد یاران تشنه‌کام را در جان خسته‌اش پر کرد، به‌ویژه برادرش که هنوز پس‌از او نیز با تشنگی لحظات جانفرسا در پیش داشت. برخود نهیب زد، ای نفس پس‌از حسین زنده نباشی. او و یارانش آشامندهٔ مرگهایند و تو آب سرد می‌طلبی؟ ابداً، این با دین من نمی‌سازد و... از مرد معتقد برنمی‌آید...

در مراجعت با حملات ناجوانمردانهٔ انبوهی از دشمنان روبه‌رو شد. دست راست دراثر تیرهای شرزه قطع شد.اما سپهسالار رشید را که به‌دین خود محکم چسبیده و به‌اعتقاداتش جان سپرده بود، چه باک؟ شمشیر را به‌دست دیگر داد و گفت:

سوگند به‌خدا اگر دست راستم را بریدند،

سستی نمی‌ورزم،

پیوسته از دین و پیشوایم که زادهٔ محمد موحد پاک است، دفاع می‌کنم.

والله ان قطعتموا يميني

انی احامي ابداً عن دیني

دست چپ نیز دربرابر سپاهی که اکنون جز عباس هدفی نداشت، دیری نپایید. به‌اسب رم داد تا به‌خیام برسد و می‌خواند:

ای نفس، مبادا که از کفار در ترس افتی
به‌رحمت خداوند جبار، ترا بشارت باد
خدای آفریننده، و فرستندهٔ رسول پاک

بدین‌گونه لحظه‌یی دیگر، آن پرچمدار والا که وفا و پاکبازی‌اش جاودانه بر بیرق جنبش و هرجنبش انقلابی دیگر خواهد درخشید، با بدنی چاک و پاره قرین شهادت شد. از این‌پس عباس که یکبار نفس را در سوزنده‌ترین تمنای طبیعیش شکسته و نیز در آخرین دقایق به‌تنهایی درمقابل یک‌لشکر، مردانه آن را از ترس و رعب برکنار داشته بود، به‌صورت آموزگار راستین «وفا» و «بی‌باکی» درآمد و در تاریخ سیمای یک«سوگند» به‌خود گرفت.

عاشورا ـ فلسفهٔ بزرگ

گرچه هنوز از پایان این «روز بزرگ» ، شرح صحنه‌های کبریایی دیگر که شهادت امام از اهم آن است، به‌جا مانده، لیکن دیگربار باید با نگاه دقیق سلسله حوادث را نظاره کرده و به‌راز وجودی این «رشته» و مفهومی که از این‌همه برمی‌آید پی برد. بدون این پی‌جویی و نظارهٔ دقیق مکرر، عظمت و پیام «سلسله» با آن‌که در سراسر دقایق آن موج می‌زند، درپس قشری از خاشاک مرثیه‌خوانی تسکین‌آمیز و غبار «ذکر»گویی «بی‌جهت»، پنهان خواهد ماند. از این‌نظر به‌استقبال فلسفهٔ بزرگی باید رفت که «روزهای بزرگ» براساس آن آفریده می‌شوند. به‌ویژه تنها با این شیوه می‌توان پیروزی یا شکست جنبش را در تحقق اهدافش سنجید و برحسب اصالت و واقعیت فلسفهٔ بنیادینش به‌آن ارج نهاد. چرا که نحوهٔ عمل شهادت‌پذیرانهٔ امام، به‌رغم تشعشع چشمگیرش، هرگز در سطوح بالای فلسفهٔ ایام با آن‌که تحسین‌آمیز تلقی شده، اما از قضاوت واحدی برخوردار نبوده است. چنان‌که ابن‌خلدون مشهور، بالصراحه عمل امام را اشتباه می‌داند و در این مورد می‌نویسد:

«حسین دید که قیام برضد یزید تکلیف واجبی است، زیرا او متجاهر به‌فسق است و به‌ویژه این امر بر کسانی که قادر به‌انجام دادن آن می‌باشند، لازم است و گمان کرد خود او به‌سبب شایستگی و داشتن شوکت و نیرومندی خانوادگی بر این امر تواناست. اما دربارهٔ شایستگی، هم‌چنان که گمان کرد درست بود و بلکه بیش‌از آن هم شایستگی داشت، ولی

دربارهٔ شوکت اشتباه کرد و خدا او را بیامرزد»[1].

آن‌گاه پس‌از شرح قضایا با سبک سری می‌افزاید:

«پس اشتباه حسین آشکار شد». درصورتی که ابن‌عباس و ابن‌زبیر و ابن‌عمر و برادرش ابن‌الحنفیه و دیگران وی را در رفتن ملامت کردند و اشتباه او را در این‌باره می‌دانستند، لیکن او از راهی که در پیش گرفته بود، بازنگشت. «چون اراده و خواست خدا چنین بود...»

البته روشن نیست که آیا مورخ بلندآوازه‌یی چون او، توجه داشته است که بدین‌گونه خدا را نیز در اشتباه‌کاری حسین شریک می‌کند یا نه؟

از دانایان و روشنفکران فلسفهٔ معاصر نیز که این نحوهٔ عمل را محکوم می‌کنند، به اشاره‌یی از «مالرو» قناعت می‌کنیم. وی درمورد شهادت یکی از پاکبازان انقلابیون کنونی چنین می‌گوید:

«گوارا، یک‌شخصیت کاملاً تحت تأثیر قراردهنده بود، اطرافیانش را مجذوب می‌ساخت. اما من گمان نمی‌کنم که شیوه‌اش درست بوده و سیاستش را درست انتخاب کرده باشد. دلیل بزرگ برای این‌که این تکنیک سیاسی گوارا تکنیک یک‌انقلابی هوشیار نبود، این‌که او خود را به‌کشتن داد در حالی که لنین به‌مرگ طبیعی مرد...»[2]

لیکن برای درک آن شیوه‌های فکری که در «مالرو» و «ابن‌خلدون» و همه مورخین و فیلسوفان ساده‌اندیش و کوته فکر، چنین ثمر می‌دهد، ریشه یابی عمیق‌تری لازم است.

در همان مصاحبه، هنگامی که مالرو در برابر این سؤال قرار می‌گیرد که چرا در همان زمان امضای خود را در پای نامه‌یی گذاشته که درخواست آزادی یک هوادار فرانسوی چه‌گوارا را می کند، میگوید: «برای من «جهت» سیاسی دبره مطرح نیست، نفس قهرمانی او مطرح است...»

بر همین سیاق آن‌گاه که ابن‌خلدون در پایان بحثی که به‌اشتباهکاری امام حسین اشاره دارد، ضرورتاً به‌این سؤال می‌رسد که پس راه صحیح کدام است؟ چنین می‌گوید:[3]

« پیامبر می‌گوید، بهترین مردم آنانند که در قرن می‌زیند. آن‌گاه کسانی که دو یا سه‌نسل بعد ایشان را جانشین می‌شوند، و سپس ناراستی شیوع می‌یابد...» آن‌گاه از این سخن که به‌پیغمبر نسبت داده، نتیجه می‌گیرد:

۱- ابن‌خلدون، «مقدمه»، جلد اول، صفحهٔ ٤٥

۲- نقل از روزنامهٔ کیهان در زمستان ۱۳٤۸ (مالرو وزیر فرهنگ سابق فرانسه بود).

۳- ابن‌خلدون، «مقدمه»، صفحهٔ ٤۱۹

«پس پیامبر نیکویی یا عدالت را به‌قرن اول و قرن پس‌از آن اختصاص داده است. بنابراین، مبادا خواننده اندیشه یا زبان خود را به خرده‌گیری نسبت به‌یکی از آنان[1] عادت دهد و دل خود را در هیچ‌یک از اموری که برای آنان روی داده است، با شک درآمیزد و آن را پریشان سازد. بلکه آن‌چه می‌تواند باید شیوه‌ها را و راههای حق ایشان را جستجو کند. چه آنان در این باره شایسته‌ترین مردمند و به‌هیچ‌رو اختلاف نکردند مگر با حجت و دلیل، نجنگیدند و کشته نشدند جز در راه جهاد یا پایدار ساختن حق و حقیقت».

سپس با این‌همه حق‌طلبی! می‌افزاید:

«...و با همهٔ این، باید معتقد بود که اختلاف ایشان مهربانی و تفضلی برای آیندگان بوده است تا هرکس به‌یکی از آنان که او را می‌پسندد اقتدا کند و وی را امام و رهبر و دلیل راه خود سازد. پس باید به این نکات پی‌ببریم و فرمان خدا را در آفریدگانش آشکار سازیم و بدانیم که خدا برهرچیزی تواناست و پناه و انتقال به‌سوی اوست و وی سبحانه و تعالی داناتر است...»

این فلسفه، مکتب اگزیستانسیالیسم را به‌خاطر می‌آورد، آن‌جا که جوانی را در لحظهٔ بحرانی در تنگنای یک‌انتخاب قرار می‌دهد؛ میان میهنش و مادرش، و آن‌گاه این صحنه را نزد مکاتب عمده می‌برد تا جوان را برحسب معیارهای خود در انتخاب بین مادر و میهن یاری کنند. لیکن در هیچ‌کجا جوابی قانع‌کننده نمی‌یابد، فی‌المثل «کانت» و مسلک او به‌این‌ترتیب دستور می‌داد ...انسان را (غایت) بدانید و رفتار خود را با مردم بر این تصور که ا نسان به‌منزلهٔ حدفاصل است قرار ندهید[2].

اما جوان در تضادی که بدان دچار شده است، می‌اندیشد، هرطرف را بگیرد، جانب دیگر را که آن‌هم انسانی است وسیله انگاشته است. تا به این نتیجه می‌رسد که «هرگاه ارزشها پوچ باشند و فقط در موقع ضرورت و لحظهٔ معین این ارزشها عظمت به‌خود بگیرند، تنها راه چاره برای ما رجوع به‌غریزه است»[3].

۱- منظورش رجال صدر اسلام است، ولو مختلف‌العمل باشند، اعم از معاویه و علی(ع) و سعدبن ابی‌وقاص و دیگران.

۲- اگزیستانسیالیسم، ژان پل‌سارتر، ترجمهٔ جواهرچی، صفحهٔ ۳۰. این حرف در نهایت با همان شعار پروتاگوارش در یونان قدیم فصل مشترک دارد که می‌گفت: «انسان میزان همه‌چیز است» (رجوع شود به«شناخت»).

به‌عبارت دیگر، انسان و تمایلات او هدف است نه وسیله.بنابراین، در این طرز تفکر به‌هرگونه تمایل (اعم از صحیح یا ناصحیح) اصالت داده می‌شود.

۳- همان‌جا

لیکن باز در این باره می‌ماند که... ارزش احساس چگونه به‌دست می‌آید ...و دوباره به‌این‌نتیجه می‌رسد که ...بیان ژید در این مورد کاملاً منطقی است: اختلاف بین این دواحساس به‌آسانی استنباط نمی‌گردد. درحقیقت احساسات یعنی تظاهراتی که به‌دنبال اراده، در انجام عمل بروز می‌کند و کمک طلبیدن از آن غیرممکن است...

تا عاقبت به «بی‌نتیجگی» و «بی‌جهتی» می‌رسد و قهرمان خسته را در حضیض «آزادی انتخاب روش» که جز «بی‌تفاوتی» و درنهایت پوچ‌انگاری و «بی‌جهت»... دانستن جهان نیست، بدین‌گونه غرقه می‌سازد: «...در این دنیا نشانه و علائمی که مأخذ در انتخاب روشهای ما باشد وجود ندارد. آن همه دستورات اخلاقی که برای انسان به‌صورت آثار و نوشته درآمده است، در موقع لزوم و هنگامی که درجریان حیات، کمیت ما لنگ است و نیاز به اندرزگو داریم، کمترین دستیاری به‌ما ندارند و حل مشکلات خصوصی ما را در سکوت می‌گذرانند. کاتولیکها در این مورد می‌گویند: در این جهان علائم و نشانه‌هایی وجود دارند که راهنمای ما باشند. این نظریه را می‌پذیرم به این شرط که یقین دارم مفاهیم علائم و نشانه‌ها با استنباط خود من توجیه می‌گردد...»

به‌راستی فشردهٔ این نظریات چیست؟ جز همان ایده‌آلیسم مفرط «برکلی» که جهان خارجی را جز مشتی تصور در نفس مدرک (همان خود من) به چیزی نمی‌گرفت؟[1]

از دیگران که بگذریم، این‌گونه اظهارات از ابن‌خلدون مسلمان قرآن‌خوانده، که در کتابش بسیار از خدا نام می‌برد، شگفتی دارد و بر پرده‌های سنگین تحریف معانی قرآنی در طی قرون دلالت می‌کند. بی‌تردید انسان «یکتاپرست» را که به «یکتایی جهت و وحدت نظام حاکم برهستی» راه برده و به «یگانگی» معتقد است، و در پرتو این ضابطه برسر هیچ «انتخاب» معطل نیست، با این «چندگانگی»ها که در قالب «اقتدا برهرکه پسند افتد» مجسم می‌شود، کاری نیست . این چندگانگی راه چیست؟ جز همان«شرک» که در لباس کلمات و الفاظ عالمانه متظاهر می‌شود؟ حال آن‌که در تبیین قرآنی، وجود تمامی جهان خواه‌وناخواه رهسپار مرجع واحدی است:

«افغیر دین الله یبغون و له اسلم من فی‌السّموات والارض طوعاً و کرهاً و الیه یرجعون» (آل عمران، آیهٔ۸۳)

و حقاً چنان «چندگانگی» و «بی‌جهتی» و «بی‌تفاوتی» و به «هرراه رفتن» و «آزادی انتخاب روش»که با آزادی اصیل انسانی هیچ مناسبتی ندارد، لاجرم در حکم انکار تفاوت کور و بینا و ظلمت و نور است: قل من ربّ السّموات و الارض قل الله قل افاتّخذتم من دونه

۱- رجوع شود به‌کتاب «شناخت»، صفحهٔ۷

اولیاء لایملکون لانفسهم نفعاً و لاضراً قل هل یستوي الاعمي و البصیر ام هل تستوي الظّلمات و النّور ام جعلوا لله شرکاء خلقوا کخلقه فتشابه الخلق علیهم قل الله خالق کل شیئ و هو الواحد القهار (سورهٔ رعد،آیهٔ۱۶)

«بگو کیست پروردگار (تکامل‌بخش) آسمانها و زمین؟ بگو خدا، بگو پس غیر از او سرپرستانی قائلید که (آن سرپرستها و بتها که آنها را در تبیین خود از جهان وارد کرده‌اید) برخود نه نفعی و نه ضرری را مالک نیستند (کاملاً ذهنی و بی‌تأثیرند) بگو آیا کور و بینا یا ظلمات و نور یکسانند؟ یا آن‌که برخدا شرکایی قرار دادند که آنها چون مخلوقات او آفریده‌اند؟ پس آفرینش (و تبیین آن) برایشان مشتبه شده است بگو خداست آفرینندهٔ همه‌چیز و اوست یکتا و چیره ...»

آری، به این ترتیب مرزبندی محکم و دقیقی از راههای گوناگون برقرار می‌شود و میان ظلمات و نور دوئیت می‌افتد و درست درهمین نقطه شرافت انسانی اصالت می‌یابد. شرافت و اصالتی که بدون آن آدمی جز حیوان دوپای مکاری بیش نیست، که مغزش به‌گونه‌یی ناموزون رشد کرده است.

به‌راستی جای آن است که چون یوسف‌نبی براین «هم‌زنجیران» فریاد شود که «آیا پروردگاران پراکنده (که هریک به‌جانبی متضاد می‌کشد) بهتر است یا خدای واحد قهار» (که به‌واسطهٔ او تنها یک «جهت» واحد و چیره وجود دارد):« یَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَأَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمِ اللهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ »

رساترین و ژرف ترین اشارات دانش معاصر نیز بر این «جهت واحد» که مطلقاً بر تغییرات جهان حاکمیت دارد دلالت می‌نماید. آن‌جا که زیست‌شناس دانشمند و متبحری، گرچه خدانشناس، می‌گوید: «ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که پیوسته در تکامل و تغییر است، تکامل مزبور یک‌جهتی و غیرقابل برگشت می‌باشد، از این رو آن را به «تیرزمان» تشبیه می‌کنند که به‌سوی معینی در پرواز است»[1]

در تبیین همین «سوی معین» است که دانشمند دیگری می‌گوید: «وقایع (در تغییرات تکاملی جانوران) طوری صورت می‌گیرد که گویی به‌هدفی باید رسید و این هدف علت واقعی و محرک تکامل است. تمام آزمایشهایی که موجب نزدیک شدن به‌هدف نبوده، فراموش یا حذف شده است...[2]

آن‌گاه دانشمند پرمایهٔ دیگری نیز از سنجش قهقرا و کمال یک‌جانبه، چنین نتیجه می‌گیرد:

۱- پروفسور اپارین، عضو فرهنگستان شوروی، کتاب منشأ و تکامل حیات، صفحهٔ ٦٤

۲- کنت دولویی، دانشمند فرانسوی، «سرنوشت بشر»، صفحهٔ۹۱

«...تکامل و تطوری قهقرایی، بازگشت به‌عقب، به‌پوچی و نیستی، به بساط نخستین جهان نیست. آن‌چه را که در آن زمان بوده است، و آن‌چه را که اینک هست با هم می‌سنجیم و به‌وضوح از آن‌چه گذشته‌آگاه می‌شویم، در می‌یابیم که یک سلسله رویدادهای کیهانی که ظلمت و بی‌شکلی را کاسته است، آشوب کمتر گشته و طرحها و قوالب جاندار و بی‌جان فزونی یافته است. گرایش اساسی هرآن‌چه گشته بالندگی و شکوفایی بوده است. شکوفایی پس از شکوفایی...»[1]

از این رو با موشکافی بر اظهارات مالرو و ابن خلدون و دیگران، دلایل دیگری بایست جست. ملاحظه می‌شود که آن‌یک سالها در یک بورژوازی استعماری وزارت داشته و این‌یک که عمده‌یی از عمر را در سیاست‌پیشگی گذرانده، به‌رغم آن‌همه روشنی که محققی چنین مشهور باید بی‌شبهه حقیقت را در پرتو آن دریابد، انتصاب یزید را از جانب معاویه به‌ولیعهدی این‌گونه برگزار می‌کند:

...یزید در روزگار خلافت خود به‌فسق دست یازیده است. ولی مبادا گمان بری که معاویه (رضي‌الله عنه) از این رفتار وی آگاه بوده است. چه او عالیتر و افضل از آن است که چنین تصوری دربارهٔ وی روا داریم...[2]

از این کج‌اندیشیها درس تاریخی عمیق‌تری نیز افاده می‌شود. برطبق این آموزش که از گرانبهاترین دستاوردهای انسانی و در زمرهٔ مهمترین کلیدهای معرفت راستین است، صرفاً در یک‌بینش انقلابی (که مستقل از تصورات ذهن فردی، به‌واقعی‌ترین صورت با جهان خارجی برخورد دارد) حقیقت چنان‌که باید تجلی می‌کند و ادراک می‌شود. در هرشیوه‌یی جز این، تمام یا مقداری از آن قلب می‌گردد. براین اساس است که قرآن می‌گوید: «لایمسّه الا المطهّرون» به‌جز پاکان آن را لمس (که اوج فهم و درک است) نمی‌کنند.

اکنون درپی آن فلسفهٔ انقلابی بزرگ که عاشورا از بطن آن برانگیخت دوباره بر صحنهٔ نبرد برمی‌گردیم:

چون عباس، پرچمدار رشید به‌خون غلتید و به وادی جاودان شتافت، در این‌سو یک‌تن رزمنده بیشتر نماند، و آن امام حسین بود. او به‌حالی که اجساد غرقه‌به‌خون به‌روی ریگستان داغ افتاده بودند نظری مشتاقانه و عمیق به‌ایشان افکند و آن‌گاه روبه‌آسمان نمود و گفت:

«خدایا، این هدایا را از من بپذیر...»

می‌گویند، که در این‌زمان چهرهٔ امام در هاله‌یی از افروختگی شوق‌آمیز فرورفته بود

۱- جان ففر، دانشمند آمریکایی،«از کهکشان تا انسان»، صفحهٔ۱۶

۲ - ابن خلدون، «المقدمه»، صفحهٔ۴۰۶، جلد۱

که گویی هیچ اندوهی او را نرسیده و بل پرشور و هیجان‌زده است. بی‌گمان امام در آن‌لحظه به‌فلسفهٔ بلندی می‌اندیشید که در مسیر آن او و یارانش چنان نقش جهش‌بار و شکوهمندانه‌یی به‌جای آوردند. بیش‌از این چه کس می‌تواند با تمام التهاب درونی، او را تصویر کند؟ به‌راستی چه خوب بود اگر فرازمندانه‌ترین قلل صعود انسانی قابل شرح و بیان می‌شد.سیمای پیشوایی به‌غایت منزه، و مصیبتها دیده، که شورمندانه شهیدانش را به‌پروردگارش هدیه می‌کند و خود نیز در آستانهٔ فداشدن در راه اوست. هدیه به راه پرفراز و نشیبی که موضوع آن «فلسفهٔ بزرگ» است و اکنون ادامهٔ شتاب‌افزای آن بسته به‌ارادهٔ انسانی است که نفی وجود مادی خود، اوج اعتلای آن است. بدین‌گونه انسان که نفخه‌یی از روح خدایی در خود دارد، مقام «جانشینی خدا» (خلیفه‌الله) می‌یابد و وه که این برای فرزند انسان چه سرنوشت شورانگیز و والایی است.

چنین است که در این فلسفه که صرفاً بیان واقعیت است، فرزند انسان به بالاترین مرتبه تکریم می‌شود و از قید هیچی و پوچی اسارت‌بار ،که بشارت جبرآلود ذلیلانهٔ دیگر مکاتب است، وامی‌رهد.

چنین است که فرزند انسان، مسافر راه پرعظمت و نامتناهی إِلَى رَبِّكَ مُنتَهَاهَا می‌گردد که از خدا آغاز شده و به او می پیوندد (انا لله و انا الیه راجعون). چنین است که میان حیات فرزند انسان و حیوان، گرچه در کنشهای جسمانی شریکند، فاصله‌یی بس بعید می افتد، که موضوع بهت‌انگیزترین جهش وجود مادی است. چنان‌که برای آدمی زندگی حیوانی جنبهٔ موقت و گذرا («متاع قلیل»، «متاع الی حین») پیدا می‌کند، تا در آن با بذل ارادهٔ آزاد یعنی مظهر[1] تقوا، که ضابطهٔ برتریهای انسانی است، به‌نفی مظاهر حیوانی در خود و اجتماع مجاهدت ورزد. همان ارادهٔ آزاد که بدون درک آن، معنای حیات انسانی پیوسته نامفهوم خواهد ماند[2].

چنین است که آیندهٔ جاودانه‌یی که بدین‌گونه از درون انسان محقق می‌شود، برتارکش به‌تابندگی می‌درخشد، که خود مبتنی بر ویژگیهای خاصهٔ ذات انسانی است. درصدر این ویژگیها که تماماً در قالب جمعی و اجتماعی موضوع می‌یابد، «آزادی» قرار دارد، که همان جرقهٔ خدایی (نفخه)[3] و امانت معروض بر مقام انسانی است[4]که بسی «میثاقها» از آن

۱ – سورهٔ حجرات، آیهٔ۱۳

۲– هرکس می‌خواهد حیات را بفهمد بایستی دربارهٔ آزادی ارادهٔ بشری بیندیشد و تفکر کند و به‌چیزی برسد... (پلانک، «علم به‌کجا می رود؟»)

۳– سورهٔ ص، آیهٔ۷۲

۴– سورهٔ احزاب، آیهٔ۷۲

برمی‌خیزد[1]. برافروختگی و شور امام نیز در این ساعات صعب از «اجابت» همین «میثاق آزادی»[2]بوده که «احیاکنندهٔ» همان فلسفهٔ بلند است که حکومت ستمگر و پلید زمان، حدود آن‌را شکسته بود. اکنون در اجابت چنین فلسفه‌یی، بگذار تا فیلسوفان وزرات‌پیشه آنرا به اشتباه و خطا بدانند و اینکه فقط «خود به‌کشتن دادن است» و«تکنیک یک‌انقلابی هوشیار» نیست.

اما بشریت هم‌چنان بردوش فداییانش به‌سوی آیندهٔ درخشان پیش می‌رود و هرروز در «فرهنگی» واقع‌بینانه‌تر «محاسبات» پیچیده و عالیتری از «حیات» و «هوشیاری» و... ارائه می‌کند:

«ولا تحسبنّ الّذین قتلوا في سبیل‌اللّه امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون»[3]

آن‌گاه امام‌رو به‌دشمن فریاد «هل من ناصر» زد تا طنین آن ذره‌یی انسانیت تحمیق‌ناشده را نیز اگر در آن‌سو موجود است، بیدار کند و بجنباند.

آیا یاری‌کننده‌یی برای ما هست؟

آیا دینداری هست که از خدا بترسد؟

آیا دادخواهی هست که به‌خدا بگرود؟

کودکان و اهل حرم شیون کردند. یکی از دختران تازه‌سال به‌معصومانه‌ترین صورت بردامن پدر آویخت و با نگاهی که هرکه را میخکوب می‌نمود و از حرکت بازمی‌داشت، گفت: ...ای پدر تن به‌مرگ دادی، بعداز تو ما به‌کدام‌کس پناه بریم؟...

اما امام در آن‌لحظه که قرار از کف هرپدری می‌رود، به‌تحلیل یکی از بندهای دیگر فلسفهٔ بلندش پرداخت،تا دختر انقلابی دیگری بیافریند و گفت:

«ای روشنایی چشمانم، هرزنده‌یی از مرگ ناگزیر است، چگونه مرگ را پذیرا نشوم؟ بدان که پناه و رحمت خداوند در دوجهان از شما جدا نیست. شکیبا باشید و استقامت کنید، برحکم خدا زبان به‌شکایت مگشایید، چه این دنیا فانی و آخرت سرایی جاویدان است».

سپس کوچکترین فرزند تازه‌زاد خود را که علی نام داشت در بغل گرفت و به‌پیش سپاه آمد تا شاید بازهم اگر اندک انسانیت و مروت در آن‌سو موجود است، بدین‌گونه با ملاحظهٔ بی‌تقصیرترین وجود محبت‌طلبی که چه‌بسا خود نیز نمونهٔ آن را در خانه دارد، ضربه خورده و عکس‌العمل نشان دهد. امام حسین گفت :

۱- سورهٔ رعد، آیات۱۹ و ۲۰

۲ - سورهٔ رعد، آیهٔ۱۸ و سورهٔ انفال، آیهٔ۲٤

۳- سورهٔ آل‌عمران، آیهٔ۱٦۹

«این کودک شش‌ماهه چه کرده است که باید از تشنگی جان دهد؟» اما هیهات، از آن روح یزیدی که سراسر لشکر را تسخیر کرده بود، هیچ صدای انسانی برنخاست. بلکه تیری جانسوز بر گلوگاه علی کوچک نشست.

وای برآنها، وای برسنگدلان،«براین منهدم‌کنندگان انسان...» بر ایشان، آتش رواست.

اما امام، که هم‌چنان بدن کوچک و نوازش‌کردنی فرزند کوچک را که اینک در زمرهٔ شهدای بزرگ درآمده بود، در آغوش داشت، مشتی از آن خون برگرفت و به آسمان پاشید و گفت «خداوندا این خون را بپذیر...»

بازهم باید گفت چه کس می‌تواند احوال پدری را در چنین لحظه‌یی با سوز قلبش در قالب کلمات تصویر کند؟ بی‌شک آن‌چه که تصویرکردنی نیست، تصویرکردنش خطاست و کاستن از عظمت حادثه است.

آن‌گاه امام با حرم خود وداع کرد و به‌جانب سپاه شتافت. بعدها، در تشریح این ساعت، زینب‌گفت که او «چنان از ما جدا شد که گویی هیچ ما را نمی‌شناخت».

این است عالی‌ترین نمونهٔ قدسی پایبند به عقیده و آرمان. بی‌شک این عظمت و واقعیت اعتقاد بود که اینسان امام را در خود غرقه ساخت که در لحظهٔ وداع، که هنگام تبلور و تظاهر شناساییهاست، چنین ناشناس می‌نمود. و البته درک دشواری این نمودار و بلندپایگی آفریننده‌اش، برای کسی که کمترین عاطفهٔ خانوادگی را به‌خاطر هدفی عالی‌تر به‌زیرپا ننهاده و رنج و برچسب های آن‌را نچشیده باشد، محال است. به‌ویژه در آن روزگاران که بستگیهای خانوادگی بسیار از این‌زمان افزونتر بود.

امام در میدان، به‌رسم آن زمان، رجز می‌خواند و حمله می‌برد.

...

هدایت و وحی درمیان ما به‌نیکی یاد می‌شود.

پیروان ما در میان مردم گرامی‌ترین پیروان، و دشمنان ما در قیامت زیانکارند.

...

بر خویشتن واجب شمرده‌ام که از راه حق بازنگردم...

عبدالله‌بن عماد، که شاهد صحنهٔ پیکار بود، می‌گوید «هرگز ندیدم کسی را که این همه لشکر محاصره کند، و فرزندان و یاران و دوستان او را همگی بکشد و او هم‌چنان قوی‌القلب و صابر و ثابت بماند. و چون شیر درنده آهنگ پیکار کند و هیچ‌گونه اضطراب و اضطرار بر وجودش ننشیند...»

امام به‌هرسو که حمله می‌کرد از دشمن خالی می‌شد و هرکس از نبرد با او به‌خود

می‌لرزید و امتناع می‌کرد. لیکن او با فریاد «القتل اولي من‌رکوب العار» (کشته شدن از ننگ برتر و بالاتر است)، باز حمله می‌کرد. لختی اطرافش خلوت شد، ایستاد تا کمی خستگی برگیرد در حالی که می‌گفت: «لاحول و لاقوّة الا بالله العليّ العظيم».

سرهنگان سپاه عمرسعد دستور حمله دادند تا تعداد زیادی تیرانداز تیر به‌کمان گذاردند و به‌سوی امام نشانه رفتند.

تیرها بر بدنش اصابت کرد و او را از روی اسب برزمین انداخت. در این‌حال عده‌یی به‌طرف خیام امام حمله کردند و او در حالی که هنوز نیمه‌جانی داشت، روی دوزانو ایستاد و فریاد زد: «يا شيعة آل ابي‌سفيان، ان لم يكن لكم دين، ولاتخافون المعاد فكونو احراراً في دنياكم» (ای پیروان ابوسفیان، اگر در دنیا دین ندارید و از روز بازگشت ترسی در دل شما نیست، پس لااقل در دنیا آزاده باشید).

و این همان «آزادی» است که در صدر ویژگیهای انسان، مبین شرافت نوع وی و موضوع اصلی «فلسفهٔ بزرگ» زندگی بشر است.

تاریخ در رشد مداوم به‌قلمرو آزادی خلاصه می‌شود[1] که برحسب آن، امام‌مفهوم حیات را جز عقیده و جهاد در راهش نمی‌دانست و می‌گفت: ان الحیوهٔ عقیدهٔ و جهاد. آن‌گاه در مسیر چنین تبیینی از فلسفهٔ وجودی انسان، باز هم در منتهای جسارت انقلابی به‌انبوهی از دشمنان پست و پلید تاخت می‌برد و بابالاترین شور فریاد می‌زد:

«ان كان دين محمّد لايستقيم الا بقتلي، ياسيوف خذيني»

«اگر دین محمد جز با کشته‌شدن من برپای نمی‌ماند، ای شمشیرها بگیریدم ».

دشمن که تازه از برزمین افتادن امام جرأتی پیدا کرده بود، چون دید باردیگر امام حسین برزانوان ایستاده، فرار کرد و جملگی مجدداً از فاصله دورتر به‌سوی امام تیرانداختند. امام در این‌حال که به‌زحمت نفس می‌کشید، زیرلب می‌گفت: ياربّ لاتتركني وحيدا پروردگارا مرا تنها مگذار...

در همان حال اسم یک‌یک یاران را که قبل‌از او شهید شده بودند برزبان می‌آورد و خطاب به‌آنها می‌گفت من نیز «دین» خود را ادا کردم. آن‌گاه در آخرین لحظه به‌جبههٔ خود روکرده و چنان‌که زنان و اهل حرم بشنوند، دوباره تأکید کرد: «صبر کنید بر بلا، بدانید خداوند شما را محافظت می‌کند. عاقبت امر شما به‌خیر است و دشمنان شما به‌انواع عذاب و بلا مبتلا خواهند گشت. لب به‌شکایت نگشایید که از منزلت شما خواهد کاست...»

سپس روبه‌دشمنی کرد که هنوز جسارت نداشت نزدیک شود و با دودلی در چندقدمی

۱- یک‌انقلابی می‌گوید: «تاریخ بشریت تاریخ رشد مداوم از قلمرو ضرورت به‌قلمرو آزادی است».

ایستاده بود. با تمام توانی که در او باقی مانده بود از بزرگی مکتب و مرام خود و از نابودی جماعت آنان که در فیروزی کاذب ستمگرانه شان سرمست غروری ابلهانه بودند، داد سخن داد و خروشید :

«ای امت نکوهیده، چه بدکردار بودید شما، بعداز من نمی‌کشید کسی را که بیمناک شوید (رسیدن به‌اوج وقاحت). بعداز من قتل هیچ‌کس برشما مشکل نیست. قتل مسلمانان در نزد شما آزاد می‌شود و در آن عیب نمی‌بینید. سوگند به‌خدا می‌دانم که پروردگار من، ما را بزرگ دارد و شما را در لحظه‌یی که هرگز گمان نبرید کیفر دهد».

عاقبت پس‌از تیربارانی دیگر، رذالت‌پیشهٔ سفله‌یی با تمام سنگدلی پا پیش نهاد و آخرین فروغ حیات پیامبر جاودان آزادی را با دستهای ناپاکش خاموش کرد. این مردک بدنهاد و ددمنش همان شمر فرزند ذی‌الجوشن بود که این‌گونه ابراز شخصیت و وجود می‌نمود.

تاریخ بشر در فراز و نشیب تکاملیش مردان پاکباختهٔ بسیار به‌خود دیده است. اما فوق‌العاده اندکند مردانی که چون حسین‌بن علی با این‌همه مشقتها و سختیها، چنین استوار و به‌قوت قلب تمام، دلیرانه از مرگ استقبال کنند.واقعیتی که در این‌میان درخشش پایدار ابدی دارد، «فلسفهٔ بزرگی» است که این‌گونه مردان را از درون خود شکفته می‌سازد که با چشم‌پوشی از هروابستگی دیگر، به‌خاطر «عقیده»شان، برگرفتن شمشیرها را مشتاقند. چنین بود که بشریت، والاترین شهید خود را که در عین احتضار کبریاییش نیز بالاترین لرزه را برانبوه مدافعین خصایل حیوانی انداخت، نثار کرد و به‌او عنوان «سیدالشهدا» داد.

بی‌گمان سطور این دفتر که درنهایت جز مشتی ازخروار و اندکی از بسیار نیست، هرگز نمی‌توان سیادت این «والاترین شهید» و یارانش را ترسیم کند. زیرا که تجسم کبارت روح خدایی است و عظمت لایتناهی دارد **وَسَلَامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَيَوْمَ يَمُوتُ وَيَوْمَ يُبْعَثُ حَيًّا**

این «روز بزرگ» را با بزرگداشت دیگر یاران فداکار و برگزیده‌یی که به‌نام یاد نشدند، به پایان می بریم. یک‌تن از این بلندپایگان، غلام سیاهپوستی است به‌نام «جون». «جون» غلام اباذر بود که بعداً درمیان دوستان حسین جای گرفت.«جون» چون اجازه خواست که به‌میدان برود، امام حسین گفت:

«جون، تو برای عافیت و سلامت به‌دنبال ما آمده‌ای، اگر خواسته باشی به‌راه سلامت بروی از نظر من مجاز هستی». اما «جون» درحالی‌که می‌گریست پیشوایش را در احراجی شگفت قرار داد و خطاب به او گفت:

«ای حسین، آیا چون روی من سیاه است و غلام بوده‌ام شایستگی پیکار در راه خدا را ندارم؟ آیا چون نسب من شریف نیست و از بزرگ زادگان نیستم لیاقت نبرد در راه تو را

ندارم؟ و شایسته نمی‌بینی که خون من به‌خون شما درهم‌آمیزد؟»

سپس به‌اصرار اجازهٔ جهاد خواست. امام با دلی سوخته از اینهمه شوق و صفا و ایمان اجازه داد. «جون» بعداز رشادت بسیار، به‌خاک افتاد. پیشوایش در آخرین لحظات بالای سراو آمد و برایش خالصانه دعا کرد .

«جون» درحالی‌که چشمانش از شدت شوق می‌درخشید، جام شهادت نوشید و به‌سوی مرتبه‌یی که در طلبش بود، شتافت.

پیروزی در اسارت

آن‌چه پس‌از شهادت امام‌در آن دشت خونبار گذشت، بسی ناجوانمردانه و لبریز از فرومایگی رذیلانه بود. همان سوارکاران خدایی! (خیل‌الله) که فرمانده‌شان ابن‌سعد، چندساعت پیش آنها را به‌سوی بهشت تشجیع کرده بود (و بالجنّهٔ ابشری) اکنون ماهیت دوزخی خود را آشکار کرد. به‌شتاب تمام غارت می‌کردند و در ظلمات سفلگی بی‌پایانشان از هیچ شیئ اندک، از تن‌پوش و پای‌افراز امام‌گرفته تا چادر زنان، فرونمی‌گذاشتند. اما بدینها بسنده نکرده، به‌خواست ابن‌سعد، که اکنون در پلیدی سریعاً پیش رفته بود، داوطلبانه براسبها نشسته و اجساد پاک شهیدان را لگدکوب سم ستوران نمودند. باشد که آن دلهای جبون و هرزه از لرزهٔ سهمناکی باز ایستدکه ساعتی پیش بر سراسر وجودشان افتاده بود. لرزه از ناتوانی خفت‌بار درمقابله با رزمندگانی که بی‌کلاه و زره به‌میدان آمده و هماورد می‌خواستند. شاید به این‌وسیله لااقل با اجساد بیجان آنها تلافی شود. چنین است نمودار بی‌نهایت‌طلبی ویژهٔ بنی‌آدم، آن‌گاه که با پستی و دون‌همتی آمیخته گردد.

کجاست علی، همان که اینان و اربابانشان از آل‌معاویه ۶۵سال[1] برفراز منابر به‌بی‌دینی لعنتش می‌کردند، کجاست که«در جنگها به‌یاران خود سفارش می‌کرد فراری را دنبال نکنید و بر سر زخمدار نریزید...»[2] و در آخرین کلمات دوران حیاتش نیز از مثله‌کردن، حتی در مورد سگ هار، منع می‌کرد[3].

بدان‌حد که چون زنی از قبیله بکربن وائل که همراه شوهرش در سپاه ابن‌سعد بود، آن غارتگری و چپاول را دید شمشیر برداشت و به‌جانب خیام امام رفت و فریاد زد که «ای

۱- لعن علی و پیروانش از همان آغاز درگیری با معاویه (سال۳۵ هجری) تا سال۹۹ اکیداً به‌ویژه در خطبات رسمی اجرا می‌شد تا در این زمان، عمربن عبدالعزیز آن را لغو کرد.

۲- دکتر طه‌حسین، الفتنهٔالکبری، صفحهٔ۲۷

۳- نهج‌البلاغه، ترجمهٔ فیض‌الاسلام،انتهای نامهٔ٤٧ صفحهٔ۹۷۸

آل ابی‌بکربن وائل، شما زنده‌اید و اینان خیمه‌های دختران رسول خدا را غارت می‌کنند؟»[1]

به‌هرحال پس از آن‌گونه چپاول و ضرب و توهین رذالت‌بار که به‌خوبی نمودار مرزبندی دقیق جنبش و ضدجنبش بود، خاندان پاکیزگی و رسالت را به‌اسارت گرفتند تا فاتحانه به‌کوفه برند. همان‌جا که امیرشان ابن زیاد هوس لگدکوب کردن اجساد شهدا را کرده بود. همان‌جا که سالی چند پیش‌از این مسند حکومت علی بود. اکنون سنگدلان شقاوت پیشه حتی کشتگان شهید را در خاک نکردند و شتابان آن دشت را که بس ذلت و وحشت بر ایشان رسانده بود، رها کردند و رفتند تا خود با شهیدانش چاره کند. تا در سومین روز، همان بنی‌اسد که حبیب‌بن مظاهر به‌دنبالشان رفته بود، رسیدند و آن پیکرهای قدسی را به‌خاک سپردند.

اما در جبههٔ امام بازهم «نهضت ادامه دارد». اکنون زینب کبری، بانوی منزه و والا ـدر شدت بیماری علی‌بن حسین تنها بازماندهٔ ذکور امام ـ که از این پس باید کار را ادامه دهد، عهده‌دار مسئولیت عمده است. رهبری یک جنبش در سخت‌ترین شداید و بغرنج‌ترین شرایط با چشم اندازی تیره و تار و سرهای بریده بر فراز نیزه‌ها که گرداگرد آنها را فرا گرفته است....

از یک‌سو باید زنان و کودکان بازمانده را که در اندوه سوزناک حادثه می‌سوزند و گاه در سنگینی فوق‌العاده‌اش بی‌تاب می‌شوند، آرام کند، تسلی دهد و ازسوی دیگر، درمیان انبوهی از سپاهیان وادی ظلمت، شعلهٔ جنبش را نگاهبانی کند. عجب این بود که چنین نگاهبانی طاقت‌فرسا که نیازمندکار پرحوصلهٔ توضیحی و افشاگرانه هم بود، درست در نقطه مقابل ویژگیهای «زن ضعیفه استثمارشده» می‌باشد که در کم‌طاقتی و پنهان شدن از صحنهٔ فعال تاریخ خلاصه می‌شد. لیکن، گروهی اندک از زنان و دختران پاکباز انقلابی که در دامن آن «روز بزرگ» شکفتند، این وظیفهٔ سخت را به‌شایسته‌ترین صورت به انجام رساندند. چنان‌که «رباب» همسر امام و هم‌چنین «ام‌کلثوم» و «فاطمه» که خواهر و دختر امام بودند، در سراسر دوران اسارت به‌ویژه در مواجهه با مردان تحمیق‌شده و نیز در مجالس ابن‌زیاد و یزید، بسا خطبه‌های پیروزمندانه خواندند و در هرفرصتی به‌خاطر افشای حقایق و فلسفهٔ عاشورا سخت کوشیدند. همان کارزار شگفت و شجاعانه و بی‌همتا که بی‌تردید در فقدان آن، دستگاه پلید ستمگری فرصت می‌یافت تا ضربهٔ عاشورا را بروجود خویش ترمیم کند و درخشش شکوهمند آن را در محاقی از ابهام و تحریف سالوسانه، که سالها در ایجاد آن تخصص یافته بود، فروبرد.

۱- «بررسی تاریخ عاشورا...»

در آن روزگار وسایل خبری و ارتباط جمعی وجود نداشت، و بی‌شبهه اذهان مردم عادی دمشق و حجاز و یمن که در دریایی از دروغ و عوامفریبی بی‌انتهای اموی غرقه بودند آن وقادت را نداشت که از آن‌چه که در کربلا گذشته، قضاوت واقعی و هوشیارانه به‌عمل آورد. آنقدر که زنی از اهل کوفه که از مشاهدهٔ کاروان اسیران به‌رقت آمده بود کنجکاوانه پرسید: «شما از اسرای کدام کشورید؟» و چون از زینب کبری شنید که «ما از خاندان رسول‌الله هستیم»، در تعجب فرورفت چرا که باور کردن آن برایش بسیار سخت بود.

بلحاظ تاریخی البته همان انبوه توده‌های مردم ستمدیده و فریب‌زدهٔ عادی هستند که موضوع «تغییر»در جنبشی هستند که عاشورا نقطهٔ اوج آن بود. اما این بسته به عنصر آگاه و نقش تعیین کننده آن دارد تا کدام‌یک از «اسلام معاویه» یا «اسلام قرآنی»، که علی و خاندان عقیدتی و سیاسی وی مدافع آن بودند، تأیید و تثبیت گردد و بر مسیر تکاملی خلقها تأثیر بگذارد.

شگفتا که در سخت‌ترین و سیاهترین و سنگین ترین ایام، نقش رهبری کننده زینب کبری و بزرگ زنان مجاهد همراهش بدانجا کشید که دربار یزید هم علناً به‌تعزیه افتاد و وی ناگزیر شخصاً به‌خاطر سفیدسازی خود در انظار عامه، از خاندان امام تکریم کرد و حتی تقصیرات عاشورا به‌گردن ابن‌زیاد انداخت[1].

چنین بود که این زنان و دختران اندک، در مقام ارجمندترین پیام‌آوران منزه جنبش، پیام عاشورا را چنان‌که باید به‌دلها رساندند و درصدر صفوف نهضت حسینی جای گرفتند. آنان که دلیرانه درمقابل گردنکشان و ستمکاران از هیچ تخفیف و پاسخ دندان‌شکن دریغ نمی‌کردند، دربرابر مردم محروم و ناآگاه کوچه و بازار هرتحقیر و دشنام را با صبورانه‌ترین تحمل انقلابی به‌جان خریدند تا در انجام رسالت روشنگرانه خود بینش و آگاهی اشاعه دهند. همان آگاهی که تغییرات اجتماعی انسان به‌عمده‌ترین صورت برآن مبتنی است.

از آن‌سو ابن‌زیاد که از ماجرا آگاه شد، پس‌از اولین برخورد با اسرا به‌مسجد شتافت تا فیروزی خود را به‌مردم کوفه اعلام کند. دربرابر جمعیت بسیاری که گرد آمده بودند چنین آغاز کرد: «ستایش برای خدایی است که حق و یاران آن را فیروزی داد و امیرالمؤمنین یزید

۱-«الفتنةالکبری» صفحهٔ۳٦۸، جلد۲: «راویان می‌نویسند که یزید از کشتن حسین(ع) با آن وضع خود را بری می‌دانست و این گناه را از پسرمرجانه یعنی عبیدالله‌بن زیاد می‌دانست. ولی چنان‌که می‌دانیم او را سرزنش نکرد و کیفرش نداد و از تمامی یا قسمتی از کارش او را برنداشت. پیش از این نیز معاویه، «حجربن عدی» را کشته و گناه آن را به‌گردن «زیاد» انداخته و گفته بود: «پسر سمیه مرا به این کار واداشت...» می‌گویند که ابن‌زیاد نیز تقصیر را به گردن عمرسعد می‌انداخت و او نیز خود را مأمور و معذور می‌دانست...»

و حزبش را نصرت کرد و حسین‌بن علی دروغگو، فرزند دروغگو، و یارانش را کشت...»

راستی ابن‌زیاد، اکنون از فیروزی چه کم دارد؟ که این‌گونه سخن نگوید. می‌پنداشت که: «همه‌چیز بروفق مراد اوست...»

کوفه، همان کوفهٔ ناآرام، اکنون در اختناقی بی‌پایان اسیر چنگال اوست و کجا هستند مسلم، هانی، قیس و ....

ابن زیاد «تازه همین دیروز حسین و پیروان سرکشش را کشته و براجسادشان اسب دوانده و برفراز دشت داغ انداخته است...» اما آن‌گاه که در زیر مه غلیظ تخدیری که فکر سیاهش را احاطه کرده بود، غرق در سکرات لذت‌بار فیروزی، به‌دنبال کلمات بازهم فضیحانه‌تری می‌گشت تا ادعانامهٔ خود را علیه حسین تکمیل کند، ناگهان فریادی بلند که به‌سهمگینی تمام از جان خسته‌یی که از این‌همه بی‌شرمی بی‌تاب شده بود، آن سکوت سنگین را که واسطهٔ تشجیع فخورانهٔ حاکم فرومایه بود شکست و در طنین توفان‌زای خود چون یک‌لکهٔ روغن برآن «ادعانامه» فروافتاد و کلماتش را کور کرد و همه تصورات قبلی را به هم زد.

این عبدالله‌بن عفیف بود که در رکاب علی یک‌چشمش را در جمل و دیگری را در صفین از دست داده و اکنون در عین نابینایی نمی‌توانست تحریف بینش اجتماع را تحمل نموده و به‌سکوت برگزار کند، برخاست و گفت: «ای پسر مرجانه، دروغگو فرزند دروغگو تویی و پدرت و کسی که ترا به‌حکومت عراق فرستاده و پدرش، آیا پسران پیغمبر را می‌کشید و دم از راستگویی می‌زنید؟»

شرنگی دردآلود برکام ابن‌زیاد نشست و تلخی کشنده‌یی آن وجود پلید و منفور را در خود گرفت و سکرات نوشین لحظات گذشته را از سرش پراند. مگر ریشهٔ همهٔ «آنها» را از بن نکنده بود؟ مگر به‌دستور او سرهای بی‌تن کشتگان عاشورا را به‌خاطر ایجاد وحشت و رعب، در کوچه و بازار نگردانده بود؟ پس دیگر این چه‌بذری است که به‌رغم آن‌همه شخمهای دهشت‌بار و درحالی‌که هنوز روزی از زیر و زبر کردن زمینهٔ شورش نمی‌گذشت، به‌این زودی از خاک آن روییده و چنین میوه می‌داد؟

کدام دست این شخمها را آب می‌داد؟

در سردی خفت‌بار گیجی و ابهام ذلیلانه از بی‌جوابی این پرسشها، بازهم دستور داد تا آن شعلهٔ نابینا را که نثار «بینایی» انسانیت شده بود، خاموش کرده و کشتند.

ماجرای شهادت عبدالله بسی پرشور و انگیزنده است. چون او فریادزنان، مهاجران و انصار را علیه ابن‌زیاد به‌مدد خواند، ابن‌زیاد دستور داد تا او را بگیرند، لیکن افراد خانواده و

قبیله‌اش (ازد) مانع شدند و از برای او به‌جنگ برخاستند. ابن‌زیاد قوای کمکی خواست و خلاصه قبیلهٔ ازد مغلوب شدند. آن‌گاه اشعث‌بن قیس به‌خانهٔ عبدالله حمله کرد، دخترش او را خبر نمود. نابینای پرغیرت شمشیر گرفت و با رجزخوانی دلیرانه‌یی، بس عجیب به‌پیش آمد. دخترش نیز قصد پیکار کرد. عبدالله شمشیر را گردسر می‌چرخاند و دشمن را پراکنده می‌ساخت و در همان حال به‌آشکار نمودن افتضاح‌کاریهای حکومت یزیدی پرداخته بود. عاقبت ضربه‌یی سخت خورد و دستگیرش کردند. ابن‌زیاد به‌او گفت سپاس خدا را که خوارت کرد. عبدالله فریاد زد «ای دشمن خدا، خداوند ترا خوار کرد. سوگند به‌خدا اگر چشمانم روشن بود دنیا را برتو تاریک می‌کردم». ابن‌زیاد برای این‌که مستمسکی برای قتل او بجوید، هم‌چنان‌که در حکومت اموی بسیار معمول بود، نظر او را راجع به‌عثمان پرسید. عبدالله ماهرانه و دوپهلو این سخن را پاسخ داد و درعوض اظهار کرد: «تو از خود سؤال کن و از پدرت و از یزید و از پدر او...» ابن‌زیاد که دیگر هیچ جوابی نداشت، گفت: «من از تو هیچ سؤال نکنم جز آن‌که شربت مرگ را به‌تو بچشانم...» عبدالله گفت: «از آن‌زمان که تو متولد شدی من از خداوند می‌خواستم که سعادت شهادت را به‌دست ملعون‌ترین خلق و دشمن‌ترین مردم با خدای، نصیبم سازد. ولی بی‌نصیب ماندم و اظهار تأسف کردم از این که به‌علت‌کوری در رکاب حضرتش شهید نگشته‌ام». سپس گفت: «ولی اکنون می‌بینم که خداوند بزرگترین آرزوی مرا برآورده می‌سازد». ابن‌زیاد دستور داد سر او را از تن جدا ساختند و بدنش را از دیوار مسجد آویزان کردند.

بدبخت ابن زیاد، نمی‌دانست که همین خون خروشان را که به‌دست خودش «می‌ریزد»، بر آن زمین شخم زده، چه میوه‌ها خواهد داد. بدین‌گونه، بازهم به‌ناخردمندی اجباری، که شیوهٔ عام جمیع مرتجعین تاریخ است، جوانب تضادی را متعارض نمود که بالضروره علیه او و «حزبش» مشتعل و منفجر می‌شد و بر همین اساس بود که زینب کبری در مجلس یزید، که مقتدر بی‌چون و چرای زمانه بود، دلیرانه فریاد می‌کرد: «به‌خدا پوست خود را کندی و گوشت خود را بریدی...»

بیش از اینها نیز امام پس‌از شهادت «حجر» و یارانش، خود به‌معاویه که او را از مکر و سیاست خود می‌ترساند، نوشته بود:

«ان اکدك تکدني، فکدني ما بدا لك فانّي ارجوا ان لایضرّني کیدك و ان لایکون علي احد اضرّ منه علي نفسك لانك قدرکبت جهلك...»[1]

«هرچه می‌خواهی علیه من حیله کن. پس من امیدوارم کید تو به‌من زیان نرساند و

۱-«سخنان حسین‌بن علی»، صفحهٔ ۱۳۵، مهدی سهیلی

آسیب تو از هرکس برای خودت بیشتر است (لیکن) همانا تو بر جهلت رهواره‌ای» و این همان «جهل و ناخردمندی» است که ابهام و گیجی ابن‌زیاد نیز از آن منشأ می‌گرفت و البته فریاد زینب و «امید» هشدار برادرش، پروردگان دامن علی و فاطمه، که به‌راستی مظهر قرآن بودند، نه از روی جوشش احساسی و نه به‌سان چشمداشتی واهی، بلکه از سنت استواری ریشه می‌گیرد که از این پیش در متن آفرینش «گذشته» و تصویب شده است.

این «سنت» در سورهٔ فاطر که بیان شیوهٔ «آفریننده» است چنین آمده:

«استکباراً فی‌الارض و مکرا السّیئ و لایحیق المکر السّیئ الا باهله فهل ینظرون الا سنّت الاوّلین، فلن تجد لسنّت‌الله تبدیلاً و لن تجد لسنّت الله تحویلاً»(آیهٔ۴۲)

«برتری جستنی در زمین و حیلهٔ زشت و برنمی‌گردد حیلهٔ زشتکارانه مگر به اهل خودش، پس آیا جز سنتی را که از آغاز جاری بوده، انتظار می‌برند؟ پس هرگز در سنت خدا تبدیل و تغییری نخواهی دید و هرگز در سنت آفرینش بازگشت و تغییر حالت نخواهی یافت».

از همین روست که انقلابی معاصر نیز که بر جهل انسان از سمت حرکت تاریخ فائق آمده، در تشریح راه و رسم تهی‌مغزان که همان «رهوارگان جهل» و ناخردمندیند، ولو که بسیار مکار و صاحب تکنیک باشند[1]، می‌گوید: «سنگی را که بلند کرده‌اند برپای خودشان خواهد افتاد». اما نگون‌بختی ابن زیاد که به‌دنیایی از شقاوت و هرزگی که در خود داشت و با سخت‌سری وقاحت‌بار به‌سفلگی می‌کوشید تا دربرابر جهت تاریخ قدعلم کند، پایانی نداشت. باردیگر ازسر تسکین همهٔ خفتها و چشیدن طعم فیروزی، گرگ‌صفتانه سرامام را درمقابل خود نهاده و با چوب برآن دندانها که صاحبش نظام ظلمانی حاکم را خرد کرده و از هم دریده بود، می‌زد که باز هم زیدبن ارقم، که پیری سالخورده و از اصحاب رسول‌خدا(ص) بود برآشفت و گریست و گفت «چوب خود را از این دولب بردار، به‌خدایی که جز او خدایی نیست، از شماره بیرون لبهای رسول خدا را روی این لبها دیده‌ام...»

باز هم چرت خوشگوار ستمگر ازهم درید. زید را به‌قتلی پررنجه تهدید کرد و به‌خفت

۱- به‌طور کلی «مکر» (در لغت اصیل و قدیمی عرب) یعنی تدبیر و راهیابی جهت انجام منظور. سپس صاحب تدبیر برای انجام منظورش فن (تکنیک) به‌کار می‌برد. فن یعنی انجام امر دلخواه به‌طریق غیرمستقیم (پیچیده). فی‌المثل انسان مستقیماً نمی‌تواند از شهری با شهر دیگر سخن بگوید و لذا تلفن را که وسیلهٔ غیرمستقیمی است ابداع می‌کند. مکر و فن، به‌این معنی، هردو از ویژگیهای خاص انسان است.

و تحقیر و دشنام از مجلس خود بیرون کرد.

در انظار مردم نیز وضع از این بهتر نبود. بازماندگان امام به‌رغم آن همه مشقت و سختی مگر در پیش‌روی مردم کوچه و بازار که ابن‌زیاد به‌جهت قدرتنمایی و تحقیر شکست‌خوردگان فرمان داده بود تا عمداً از مقابل آنها عبور داده شوند، آرام می‌گرفتند؟ هرکس از خاندان امام این فرصت یعنی مواجهه با انبوه مردم را مغتنم می‌شمرد تا چون نور پرتوافکن شود و دروغپردازی حکومت خودکامه را از مغزها بزداید و اکنون علی‌بن الحسین‌که بعداً به‌امام سجاد شهره شد، بااطمینان و قوت نفس عجیب، خلق کوفه را خطاب کرده و فاتحانه می‌گفت: «منم پسر آن کس که او را در کنار فرات سربریدند، بی‌آن‌که خونی ریخته باشد یا حقی به‌گردن داشته باشد. منم پسر آن‌کس که او را کشتند و پس‌از آن‌که دیگر یارای جنگ نداشت، برسرش ریخته و شهیدش کردند و همین افتخار ما را بس است».

بدین‌گونه اذهان مخاطب در تعجب می‌افتاد: «اسارت و افتخار؟ چه‌جای رجزخوانی است؟» مگر این جوان، که اینسان مظفرانه درمیان حصاری از قداره‌بندان حکومت سخن می‌گوید، در همین یکی‌دوروزه پدر، برادران، عموها و سایر اقوام یا هرکه را به‌یاریشان آمده بود از دست نداده و مگر سرهای بریده را پیشاپیش همین اسیران نمیچرخانند؟ پس این چه حکایت است؟

آن‌گاه این پرسش و سنجش با هرحادثهٔ جدیدی در ضمیر شگفت‌آلود کوفه تکرار می‌شد: ...چگونه است که این جوان با این‌همه مصیبتها و به‌حال بیماری، بازهم این‌چنین مطمئن و به‌قوت سخن می‌گوید؟ اما امیر ابن‌زیاد در اوج فیروزی، که هرچه را به‌سلطه کشیده و هرمخالفتی را ازبین برده، آن‌چنان با فریادی در مسجد از خود بی‌خود می‌شود و دستور قتل می‌دهد؟...

اما علی بن الحسین، پیشوای جدید، بازهم بی‌هیچ هراس از انبوه گزمه‌های حکومت که مخصوصاً به‌دستور ابن‌زیاد مسلحانه حفاظت شهر و خفه کردن هرشورش احتمالی را به‌عهده داشتند، ادامه می‌داد و آن «فلسفهٔ بزرگ» را می‌شکافت و بازهم به‌رغم مرارتهای جانکاه افتخار می‌کرد.

بیانات امام سجاد و زینب هرچه بیشتر حقایق را در پیش چشم مردم قرار می‌داد و مردمی را که حکومت با آوازه‌گری عقلشان را ربوده بود، بیدار می‌ساخت.

گفتار زینب‌کبری در ابتدای ورود به‌کوفه، در حالی که جمعیت انبوهی آنان را احاطه کرده بود، بسیار مؤثر افتاد و به‌یکباره آنان را که خشنود از پیروزی بر گروهی خارجی بودند،

در هاله‌یی از ماتم و عزا فرو برد. حضرت زینب درحالی‌که برشتری سوار بود و مردم بسیاری او را احاطه کرده بودند و درحالی‌که سرهای شهیدان کربلا را بربالای نیزه ها پیشاپیش کاروان اسیران حرکت می‌دادند، خطبهٔ زیر را بیان داشت:

«فقالت: الحمدلله و الصلوة علي ابي محمّد و آله الطيّبين الاخيار. اما بعد، يا اهل الختل و الغدر و الخذل و المكر اَ تبكون فلارقأت الدمعة و لاهدات الزفوة انما مثلكم كمثل التي نقضت غزلها من بعد قوة انكاثا، تتخدون ايمانكم دخلاً بينكم اَ لا و هل فيكم الا الصّلف و النّظف و الصدر و الشنف و الكذب و ملق الاماء و غمز الاعداء و كمرعي علي دمنة او كفضّة علي ملحودة، اَ لاساء ماقدمت لكم انفسكم، انّ سخطاالله عليكم و في العذاب انتم خالدون.

اتبكون و تنتحبون اخي، اجل والله فابكوا فانكم احري بالبكاء فابكوا كثيرا و اضحكوا قليلا، فقد بليتم بعارها و منيتم بشنارها و لن‌ترحضوها بغسل بعدها ابدا و انّي ترحضون قتل سليل خاتم النبوة و معدن الرسالة و سيد شباب اهل الجنة و ملاذ حربكم و معاذ خيرتكم و مقر سلمكم و اساس كلمتكم و مفرغ نازلتكم و منار حجتكم و مدرة سنتكم و المرجع عند مقالتكم، الاساءما قدمتم لانفسكم و ساء ماتذرون ليوم بعثكم و بعداً لكم و سخفا و تعساً تعسا و نكساً نكسا لقد خاب السعي و تبّت الايدي و خسرت الصفقة و بؤتم بغضب الله و ضربت عليكم الذلة و المسكنة. يا ويلكم يا اهل الكوفة اتدرون ايّ كبد لمحمّد فريتم؟ و اي عهد نكثتم؟ وي اي كريمة له ابرزتم؟ واي دم له سفكتم؟ و اي حرمة له هتكتم؟ لقد جئتم شيئاً ادّاً تكاد السموات ينفطرن منه و تنشقّ الارض و تخرّ الجبال هداءً لقدجئتم بها شوهاء خرقاء صلعاء عنقاء فقماء كطلاع الارض و ملأ السّماء، افعجبتم ان قطرت السماء دماً و لعذاب الاخرة اخزي و هم لاينصرون و لايستخفنّكم المهل، فانّه عزّوجلّ لايخفره البدار و لايخاف عليه فوت الثّار و انّ ربكم لبالمرصاد...»

«حمد و ستایش خداوند را باد و درود بر پدرم محمد و فرزندان پاک و دوستان او.

به اهل حیله و نیرنگ (میگویم) آیا گریه می‌کنید؟ هرگز اشک شما خشک نشود. و گریه‌تان آرام نگیرد. شما نمونه و مثل آن کسی هستید که باز کرد رشته‌های خود را بعداز آن‌که سخت تابیده بود. شما پیمانهای خود را به‌مثابه سودی بین خود در نظر گرفته‌اید (وسیلهٔ برتری بر خلق و افزون طلبی بر ایشان)[1]

آیا در شما جز بانگ بی‌عمل و گزافه‌گویی و آلودگی و سینهٔ پرکینه و دشمنی و دروغ

۱- قرآن، سورهٔ نحل، آیهٔ۹۲، از این‌که حضرت زینب مضمون آیهٔ فوق را انتخاب کرده است، عظمت درک هدف را توسط او نشان می‌دهد. توجه به‌معنی آیات، شناخت زینب کبری را از بنی‌امیه نشان می‌دهد.

و چاپلوسی کنیزوار و غمزهٔ دشمنانه، چیز دیگری هست؟ شما چون گیاهی هستید که در مزبله روییده‌اید، یا چون گچی هستید که تبری را به آن اندوده‌اند. نفسهای شما بدچیزی برای شما تهیه دیده‌اند.

غضب خدا بر شماست و در عذاب جاودانه خواهید بود. شما گریه می‌کنید در حالی که برادر مرا می‌کشید. بگریید که به‌خدا سوگند برای گریستن سزاوارید. بسیار بگریید و کم بخندید شما به‌ننگ و عار این عمل مبتلا شدید، به‌نحوی که هرگز نمی‌توانید لکهٔ آن را از دامان خویش پاک کنید. چگونه می‌توانید ننگ کشتن فرزند پیامبر و برتر جوانان اهل بهشت، پشتیبان روز پیکار و پناهگاه مردم و مقر و آسایش و پناهگاه بلیات و سختیها و رهبری را که در سختیها به او پناه می‌بردید، از دامن خود بزدایید؟ چیزی که از پیش برای خود فرستادید و آن‌چه که برای روز رستاخیز خویش ذخیره کردید، بس ناپسند است. از خوبیها دور باشید، هلاک شوید و برو درافتید. کوشش شما به یأس گرایید و دستهای شما قطع شد و در معاملهٔ خویش زیان کردید. شما به غضب خداوند مبتلا شدید و ذلت و مسکنت شما را احاطه کرده است. وای برشما ای اهل کوفه، آیا می‌دانید چه جگری از محمد پاره کردید و چه پیمانی را گسیختید، چه‌خونی از او ریختید و چگونه حرمت او را هتک کردید؟ شما کاری کردید که نزدیک بود آسمان از آن بشکافد، زمین پاره شود کوه متلاشی گردد. شما با این کار خویش زشت شدید و نادان تجلی گردیدید.

کاری شنیع انجام دادید و رسوایی به‌بار آوردید و با این عمل شنیع خویش زمین و آسمان را پر کردید. آیا تعجب می‌کنید اگر از آسمان خون ببارد؟ ولی بدانید عذاب آخرت دردناکتر است، ناپاکان یاری نمی‌شوند، مهلت شما را خشنود نسازد، چون خدای عزوجل در مکافات تعجیل نمی‌ورزد و از این‌که انتقام مظالم به‌تأخیر افتد ترس ندارد و بدانید که خداوند در کمینگاه است...»

از این‌همه در جمعیت ولوله افتاد. سالها دروغ و ضرب و قتل هنوز نتوانسته بود بر ویژگیهای انسان، پرده‌یی نادریدنی بکشد. همین تماسها با اعضای خاندان امام و دیدار از آن سرهای شهید، بی‌تن برفراز نیزه‌ها، کافی بود که شوری در دلهای ساده و ناآگاه برانگیزد، آنان را با خلوص بگریاند تا برستمکاران و آنانکه می دانستند چه می کنند لعنت بفرستند و عهدنویسان پیمان‌شکن را ملامتها کنند «...و در چهرهٔ علی‌بن حسین پیشوایی دیگر ببینند که هم‌چنان کار را ادامه خواهد داد».

به‌ناچار ابن‌زیاد که از عبور دادن عمومی اسرا از کوچه و بازار نتیجهٔ معکوس دید، درصدد برآمد که ایشان را در مجلسی خصوصی به‌محاجه کشد و در ابهت خود مغلوبشان

سازد. آن‌گاه در این‌باره برای مردم افسانه‌ها بپردازد.و از پس همین مجلس بود که در مسجد کوفه ،آن سخنرانی مفتضح را به‌پا داشت.

شخصاً و با تمام وجود در آرزوی ابراز ذلت و خواری و شکست‌خوردگی از جانب ایشان می‌سوخت و این همان متاعی بود که از آغاز همه‌چیز را جز آن، به‌دست آورده بود و هرزمان اشتهای شیطانیش برآن بالا می‌گرفت. عجبا که لگدکوب کردن اجساد شهیدان هم نتوانسته بود این عطش را سیراب کند. از آن‌سو در جبههٔ امام حسین و زینب کبری و علی‌بن حسین ، همه‌چیز پذیرفتنی و تحمل‌کردنی بود جز ذلت که در این جنبش از آغاز تا پایان مرزی عبورناپذیر بود. چنان‌که امام حسین پیوسته در رد زندگی ننگین، می‌گفت: «هیهات منّاالذلّة» (از ما ذلت و ننگ دور باد). و در عاشورا نیز قتل را برآن اولویت می‌داد «...القتل اولی من رکوب العار» و البته این سنت تاریخی پویندگان راه کمال است؛ تن به‌خواری ندادن و به‌خاطر آن هرمشقت را پذیرا شدن .و درست در همین نقطه است که یک‌مجاهد، تبلور وجود تکاملی خود را در آن درک می‌کند:

«و کاین من نبیّ قاتل معه ربّیّون کثیر فما وهنوا لما اصابهم في سبیل‌الله و ماضعفوا و مااستکانوا والله یحبّ الصّابرین و ماکان قولهم الا ان قالوا ربّنا اغفرلنا ذنوبنا و اسرافنا في امرنا و ثبّت اقدامنا وانصرنا علي‌القوم الکافرین» (آل‌عمران آیات۱۴۶ و ۱۴۷).

«و چه بسیار پیامبرانی که قشر پیشرو (پیشتازان راه تکامل) در کنارش جنگیدند پس برآن‌چه در راه خدا بدیشان رسید نه سست شدند و نه ابراز ضعف کردند و نه سرافکندگی و ذلت به‌خود گرفتند و خدا دوست دارد مقاومت‌کنندگان را و زبان حال ایشان جز این‌که می‌گفتند: پروردگارا در گذر از ما گناهانمان را و زیاده روی (افراط و تفریط) ما را در کارمان، و گامهایمان را استوار دار و ما را برگروه حق ستیزان یاری و پیروزی ده...»

بدین‌گونه اکنون در مجلس ابن‌زیاد و پس از آن در مجلس یزید، تعارض جدیدی از قوای متخاصم درمی‌گرفت که جز امتداد نبرد عاشورا نبود.

ابتدا ابن‌زیاد که دیگر با اسیرانی که درمقابل داشت، همهٔ جریان را به‌نفع خود می‌دید، به‌سفلگی تمام خدا را سپاس گذاشت! و آن‌گاه افزود: «...ستایش برای خدایی است که شما را رسوا کرد و شما را کشت و دروغ تازه‌تان (خلافت درخور امام حسین و یاران، نه یزید و...) را برملا ساخت...»[1]

اما خلسهٔ شیطانی غرورش لختی بیش نینجامید و زینب‌کبری سر برداشت و به‌رغم همهٔ انتظارات ابن‌زیاد که درمورد زنی چنین رنجدیده انتظار داشت، بی‌هیچ زاری ملتمسانه،

۱ – جملات بین پرانتز نقل به‌عینه یا به‌معنی از «بررسی تاریخ عاشورا» است.

پیروزمندانه گفت:

«الحمدلله الذي اکرمنا بنبيّه محمّد صلي‌الله عليه و آله و طهرنا من الرجس تطهيراً. انما يفتضح‌الفاسق و يکذب الفاجر و هو غيرنا و الحمدلله».

«ستایش برای خدایی است که ما را به پیامبرش محمد که خدا بر او و خاندانش درود فرستد گرامی داشت و ما را از پلیدی پاک نمود، پاک‌کردنی. این است و جز این نیست که فاسق افشا و مفتضح می شود و بدکار دروغ می‌گوید و این نه ما بلکه دیگرانند (شمایید) و سپاس برای خداست...

باز هم «لکهٔ روغنی» بسی بزرگتر و برهم‌زننده‌تر و بسیار سرخ و آتشین از جانب بزرگ بانوی انقلابی در پاسخ شجاعانه‌اش که با هوشیاری خارق العاده آراسته بود. از طرفی ابن‌زیاد را از قلهٔ خیال به‌زیر انداخت و نشئهٔ شادکامی سفاکانه‌اش را ازهم درید و از طرف دیگر سخنش را با همان الحمدلله که ابتدای گفتار ابن‌زیاد بود آغاز کرد و با همان هم پایان داد. درحالی‌که در میانه، کرامت و پاکی خاندان رسول‌الله را که مستند به‌آیات قرآن است و ابن‌زیاد هرگز قدرت انکار آن‌را نداشت، ذکرکرد و بر این اساس محکم، رسوایی و دروغگویی را متوجه ابن‌زیاد ساخت و به این وسیله راه تحریف بعدی آیات قرآن و استفادهٔ واژگونه از آنها را بر ابن‌زیاد بست. سلام بر زینب کبری و کبریا...

اکنون حاکم شقاوت‌پیشه، که نمی‌توانست توجیه کند که چگونه این زن خانه‌نشین می‌تواند او را که سالها در سیاست‌پیشگی و مکر تخصص یافته و همین چندی پیش کسی چون عمربن‌سعد ابی‌وقاص را با جملاتش بازی می‌داد، مات کند، به آخرین حربه‌اش که می‌شد با آن زنی را به‌رقت آورد متوسل شد تا مگر حریف را با تذکار کشتگانش از صحنه خارج کند. از اینرو با اشاره به سرهای بریده بر فراز نیزه ها مخصوصاً سر امام حسین گفت: «دیدی خدا با خاندان شما چه کرد؟»

لیکن، زینب کبری درنهایت فشاری که از تجسم فاجعهٔ عزیزان بر او وارد می‌شد، رسالت بلند خود را والاتر از آن می‌دانست که دربرابر هرزهٔ پلیدی چون ابن‌زیاد کمترین اندوهی که نشانهٔ ضعف باشد ابراز کند. ازاین‌رو با همان قوت و اقتدار در عالیترین مدار از قضا و قدر انقلابی قرآن که تمام سعی ابن‌زیاد کاربرد ارتجاعی آن بود، پاسخ داد: «مارأيت الا جميلا ... کتب‌الله عليهم القتل فبرزوا الي مضاجعهم و سيجمع‌الله بينك و بينهم فتحاجون اليه و تخاصمون عنده فانظر لمن يکون الفلاح يومئذ...» جز زیبایی چیزی ندیدم و نمی‌بینم خدا برایشان قتل نوشت پس برون شدند به‌سوی آرامگاههایشان (آیهٔ۱۵۴ آل‌عمران) و به‌زودی خدا بین تو و ایشان را جمع خواهد کرد تا در نزد او حجت بیاورید و مخاصمه کنید(آیه ۳۱

سوره زمر) ... پس آن روز بنگر تا پیروزی از آن کیست؟

به‌این‌گونه با افتخار به شهادت و سعادت شهیدان طبق نص صریح قرآن، با تأکیدی فرشته آسا که در آن سرهای بریده جز زیبایی نمی‌بیند، طاقی به بلندی آفتاب بر فراز آن سرها برافراشت که تا جاویدان می درخشد. از آنسو بیشتر از این نمی شد هیولا را مچاله و زباله کرد و به محاجه و مخاصمه و مجازات سخت در نزد همان خدایی فراخواندکه گویا شکرش را می‌گذاشت. راستی این زن کیست و چه آرمان و اعتقادی دارد که اینچنین در محاصره سرهای بریده و خون چکان ،شکست و خواری را از آن حاکم خونریز و غدار می داند؟ شاید که فلسفه ای بزرگ در کار است.

اما این چندجملهٔ کوتاه که حاوی پیش‌بینی نگون‌بختانهٔ شومی برای ابن‌زیاد بود، چون پتک بر مغزش خورد و آن دل سیاه و چون سنگ را که از هیچ جنایتی متأثر نمی‌شد، هرچه سهمگین‌تر لرزاند. عنانش از دست رفت و فریاد زد: «این زن غیبگوست. قسم به‌جان خودم که پدرش هم از کَهنّه بود».

زینب کبری مطمئن از صحت پیش‌بینی دقیقی که از بطن آن فلسفهٔ بلند برمی‌خاست، خونسردانه گفت: «شگفتی نیست که من غیبگو باشم. من از کسی در عجبم که امام خود را بکشد، درحالی‌که بداند که در آن جهان بازپرسی خواهد شد و خداوند از وی انتقام خواهد کشید...»

دراین هنگام ام‌کلثوم گفت: «ای پسر زیاد اگر چشمان تو به‌کشتن حسین روشن شد، چشم رسول خدا به‌دیدار او روشن بود» . بدین‌گونه هر گونه نسبت ابن‌زیاد و رژیمی که او بدان وابسته بود با قرآن و پیامبر نفی شد. بیش‌از این دیگر برای ابن‌زیاد هرگز قابل تحمل نبود، به‌شدت لرزید و غضبناک شد. آخر این چه حکمت است که با آن‌همه کشتار سبعانه، این‌چنین دربرابر زنی، بیچاره و مفلوک و مغلوب است. چیزی نمانده بود تا ابهام این خلأ تازه را در قلب سیاهش، با فرمان قتلی جدید پر کند، اما ملامت یک‌تن از حاضران جلو گرفت.

آن‌گاه بازهم ابن‌زیاد در عطشی سوزنده از ذره‌یی پیروزی ، رو به‌علی‌بن حسین‌کرد و پرسید: ...کیستی؟ پاسخ شنید «علی‌بن حسین». ابن‌زیاد از بیچارگی بازهم به‌همان روش شکست‌خورده تأسی جست و پرسید «مگر خدا علی‌بن حسین را نکشت؟» و علی گفت: «برادری داشتم که نام او هم علی‌بن حسین بود و او را خلایق(لشکر ابن‌زیاد) کشتند».

ابن‌زیاد که اکنون کاملاً ورشکسته بود، به‌لجبازی بچه‌گانه افتاد و گفت: «این‌طور نیست، خدا او را کشت». علی در پاسخ، این عبارت قرآنی را که به‌راستی کوبنده‌ترین جواب

بود، عرضه کرد: « **اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنفُسَ حِينَ مَوْتِهَا** » (خدا جانها را به‌هنگام مرگ می‌گیرد) که ضمن آن اکیداً ابن‌زیاد و لشکرش را قاتل می‌دانست.

باز هم ستمگر از غلبهٔ جوانی کم‌سن‌وسال، که از بیماری به‌شدت فرسوده بود، در خشم شد. دیوانه‌وار فریاد زد: «تو هم هنوز حق داری که در جواب من ایستادگی می‌کنی؟» و آن‌گاه فرمان داد او را گردن بزنند. و این دیگر بالاترین حربه بود تا کسی، هرچند قوی را بلرزاند و به‌خواهش وادارد. اما علی مطمئن و خونسرد چنان‌که گویی بی‌اهمیت‌ترین خبرها را شنیده است، حقیرانه در او که با دیدن آن‌گونه شواهد و نمودها هنوز هم مرگ را برای این گروه به‌تهدید پیش می‌کشید نگریست و گفت: «ابالقتل تهدّدني يا ابن‌زياد و ما علمت القتل لنا عادة و كرامتنا الشّهادة» ای پسر زیاد ما را به‌قتل بیم می‌دهی، مگر ندانسته‌ای که قتل عادت ما (خاندان ما) و شهادت بزرگواری ماست؟ آن‌گاه بی‌اعتنا به‌آن‌همه غضبی که در احاطهٔ مردان مسلح بسیار، علیه او زبانه می‌کشید، افزود: «پس از کشتن من، مردمی پرهیزگار و مسلمان همراه این زنان بفرست که با ایشان به‌دستور اسلام رفتار کنند».

به‌راستی ابن‌زیاد نمی‌دانست چه کند؟ از آن‌سو زینب کبری برخاست و به‌قوت، فریاد زد: «ای پسر زیاد هنوز آن‌قدر که خون ریختی بس نبود؟» و از بردن علی جلو گرفت.و مگر «ابن‌زیاد» دیگر می‌توانست قدمی به‌جانب این توفان مجسم، که همین چندلحظه پیش به‌سختی ضربتش را چشیده و از ابهتش بیمناک شده بود، پیش نهد؟ به‌خواری دستور داد تا اسیران را در خانه‌یی مخروبه زندانی کردند و خود به‌مسجد شتافت تا مگر با اعلام فیروزی و قدرت‌نمایی به‌مردم ستمکش، شخصیت گم‌گشتهٔ خود را که در برتری‌جویی سفاکانه و رذیلانه نسبت به‌نیروهای حق‌طلب خلاصه می‌شد، بازیابد. همان شخصیتی که در این مجلس لگدها خورد و پایمال گامهای خستهٔ یک‌جوان و چند زن اسیر گردیده بود، اما در مسجد نیز چیزی جز مشت محکم عبدالله در انتظار او نبود.

تا آن‌که به‌ناچار چنان‌که یزید خواسته بود، کاروان اسرا را به‌دمشق فرستاد تا هم خود را راحت کند و هم به «شاهنشاه عظیم‌الشأنش» برساند که چه‌ها کشیده است. اما برای ابن‌زیاد ازآن‌پس کمتر زمان آسایش و راحتی بود. در هرزمان مقاومت مردم در این‌جا و آن‌جا اوج می‌گرفت.

چنان می‌پنداشت که با کشتن حسین، فتنه را ریشه‌کن و شیعه را نومید خواهد ساخت و به این ترتیب آنان را وادار خواهد کرد که دست از آرزوها بشویند و به‌آن‌چه ناچار باید به‌آن گردن نهند، سر فرود آرند. ولی چنان‌که خواهیم دید، ابن‌زیاد فتنه را گداخته‌تر کرد و کار بد او کارهای بد دیگری را سبب شد و خونهای ریخته شده، و شکنجه‌هایی که به‌کودکان و

زنان داده شد، همه جز برخلاف آن‌چه زیاد می‌خواست نتیجه ای به‌بار نیآورد...[1]

لیکن چاره‌یی نداشت جز آن‌که ناراضیان را احضار می‌کرد و اگر دست از عقیدهٔ خود برنمی‌داشتند، می‌کشت. گویی که در طنین ندای «دوری از ننگ» امام حسین (هیهات منّا الذلّه) کمتر کسی از ایشان در مقابلش سرخم می‌کرد و این بازهم بر درندگی سبعانه‌اش، بی‌منتها می‌افزود.

از پیامبر اکرم روایت کرده‌اند که در تشریح سیرهٔ ستم‌پیشگان گفت:

«اذا ارادالله انفاذ قضائه و قدره سلب ذوي العقول عقولهم حتي ينفّذ فيهم قضائه و قدره فاذا امضي امره ردّ اليهم عقولهم و وقعت الله امه...»

«گاهی که خدا بخواهد قضا و قدر (ضرورتها و اندازه‌گذاریها و قانونمندیهای) خود را به‌انجام برساند عقل عقلا را از ایشان بگیرد و چون کار خود را درگذارند عقلهایشان را بازپس دهد و آن‌گاه از آن‌چه افتاده پشیمان گردند...»

برطبق این بیان رسول خدا که صرفاً تذکار دینامیسم روابط اجتماعی انسان و دنبالهٔ حرکت حاکم بر کل جهان است، سنن الهی که در بطن هر موجودی جاری است، با چنان قاطعیت و «ضرورتی» عمل می‌کند که فوق تمام حسابگریهای ناشی از عقل مجرد است. به‌این‌ترتیب کلیهٔ تفکرات و طرحریزیهای نیروهای ارتجاعی و حق ستیز که در اوج خوددر قالب حسابگری تاجرمآبانه مجسم می‌گردد، از آن‌جا که بی‌اعتنا به‌سمت حرکت کلی آفرینش تنظیم شده‌اند، به‌رغم تمام مکر و نیرنگی که در آنها به‌کار رفته باشد، چون آتشی اندک است که هنوز به کارشان گرمی و روشنی نداده، در بارش تگرگ تند ضرورتهای الهی (کَصَیّب مّنَ السَّمَاء) بی‌اثر و خاموش می‌شود[2].

« **أُوْلَئِكَ الَّذِينَ اشْتَرَوُاْ الضَّلاَلَةَ بِالْهُدَى فَمَا رَبِحَت تِّجَارَتُهُمْ وَمَا كَانُواْ مُهْتَدِينَ مَثَلُهُمْ كَمَثَلِ الَّذِي اسْتَوْقَدَ نَاراً فَلَمَّا أَضَاءتْ مَا حَوْلَهُ ذَهَبَ اللّهُ بِنُورِهِمْ وَتَرَكَهُمْ فِي ظُلُمَاتٍ لاَّ يُبْصِرُونَ** »

«آنان مردمانی هستندکه گمراهی را به هدایت خریدند اما از این سوداگری سودی نبردند و راه نیافتند. مثل ایشان مثل کسی است که آتش افروخت تا پیرامون خود را روشن کند اما خدا نور آنان را برد و در تاریکیها باقی شان گذاشت آنچنانکه جایی را نمی‌بینند»[3].

و بر همین بنیاد است که دانش مبارزهٔ معاصر نیز در اوج اعتلای خود «کلیهٔ مرتجعین را ببر کاغذی» می‌خواند و صریحاً تباهی و بی‌نتیجگی جمیع شیوه‌ها و افعال دشمن

۱- الفتنةالکبری، صفحهٔ ۲۷۰، جلد۲

۲ - آیهٔ۱۶ و ۱۷ سورهٔ بقره، مراجعه شود به‌کتاب «پرتوی از قرآن»

۳ - آیهٔ۱۶ و ۱۷ سورهٔ بقره، مراجعه شود به‌کتاب «پرتوی از قرآن»

گرگ‌صفت را، در دید کلی، نشانی می دهد.

اکنون نیز حال یزید و حکومتش به‌رغم آن همه «دَها» و رایزنان زیرک، بهترین مصداق بیان رسول اکرم است.گویا هنوز مشت و لگد محکمی که بر پیکر منفور آن حکومت که از خونهای آزادگان فربه شده بود، فرود آمد بس نبود،که فرمان داد اسرا را به‌دمشق بیاورند.

شاید نقشهٔ زیرکانه و حساب‌شده این بود که با گرداندن بازماندگان امام حسین در آبادیها و شهرهای این راه طولانی، درحال اسارت، و با سرهای کشتگانشان، و آن‌گاه درآوردنشان از کربلا به پایتخت گذشته از نتایج دیگر، «آثاری» را که امام و یاران، در ضمن «راه» از مدینه تا کربلا از خود به‌نمایندگی از جانب مکتبشان به‌جا گذاشته بودند، خنثی شود. بلکه به‌زودی این حادثه، چون یک‌طغیان و فتنهٔ محلی از خاطره‌ها پاک شود.

تبهکار پلید، فرورفته در سفاهت بی حد و مرز،مانند جمیع ستمگران تاریخ، قادر نبود جز نتایج آنی کوتاه‌مدت را ببیند، نمی‌دانست که شیوه‌های اردوی حق، نه‌تنها برای جناح ضدانقلابی قابل استفاده نیست، بلکه زیان‌بار نیز هست[1]. چنین بود که همهٔ عقلا و دَها اموی به‌بیان پیامبر «مسلوب‌العقل» شدند تا قضای الهی بگذرد و آن جرقهٔ حق‌طلبی بر خرمن منطقهٔ شمالی بلاد اسلامی نیز که در پوششی از تجاوز و ستم فرورفته بود، بیفتد و حریق برانگیزد که ایشان آن‌همه از آن برحذر بودند (**مَّا كَانُوا يَحْذَرُونَ** آیهٔ۶ سورهٔ قصص).

از آن‌سو چون کاروان به‌جانب دمشق به‌راه افتاد، بازهم افشاگری و کار توضیحی که به کارآمدترین صورت بر مبنای عاشورا، سست‌کنندهٔ پایه‌های حکومت بود، در جبههٔ زینب کبری ادامه داشت. رایحهٔ عمل حسینی به‌وسیلهٔ علی فرزند امام حسین و زنان و دختران، به‌هرجا پراکنده می‌شد و آن‌گاه به‌وسیلهٔ مسافران و شاعران که از عمده‌ترین کارگزاران ارتباط‌جمعی آن روزگار بودند، تا دورترین نقاط می‌رفت و بدین‌گونه در اندک‌مدت، جوُّ سرزمینهای اسلامی را روح بیداری و بیدارساز جنبش فراگرفت. دیری نپایید که مکه و مدینه، که مهمترین مراکز انفجاری این جو بودند، مشتعل گردید.

آن‌گاه اسرا به‌دمشق وارد شدند. باردیگر آن‌چه که در کوفه گذشت تکرار می‌شد، با این

۱- گویا این نکته برای آقای تایرکارشناس جنگهای ضدانقلابی، بسی گران افتاده است که به‌طعنه می‌نویسد: «مائو این اصل عزیز را ابلاغ می کند که در جنگی که دارای ماهیت ضدانقلابی است، هیچ امکانی برای کارهای چریکی وجود ندارد».

تفاوت که این‌جا که حکومت اموی ریشهٔ چهل‌وشش‌ساله[1] در آن داشت، بسی بی‌خبرتر و خاموش‌تر از کوفه بود. ازاین‌رو ناآگاهی و ناشنوایی آن‌چنان غشای سنگینی شده بود که دریدن هرذره از بافت آن بی‌گمان فتح مهمی محسوب می‌شد.

از طرف دیگر، هرضربه‌یی به‌پایتخت و شاه اسلام‌پناهی که در آن‌جا مسکن داشت، با شدت تمام در سایر نقاط طنین می‌افکند و عکس‌العمل به‌وجود می‌آورد.

در دربار پادشاهی، یزید نیز مدهوش از دوباده، یکی دائم‌الخمری و دیگری سربریدن امام حسین که اخیراً حاصل شده بود، نشسته و با چوب برسر امام که در طشتی از طلا درمقابلش بود، می‌زد و با غرور و تکبر تمام، با اطمینان ابلهانه از ریشه‌کن کردن درخت شورش، و تضمین سلطنتی طولانی و فراموشی مضاعف از وجود دائمی نیرویی مخالف، عنان خود را از دست داده و با بی‌شرمی تمام و حتی بی‌اعتنا به زیروبم‌های سیاست‌بازانه، چنین آوازه‌خوانی می‌کرد:

...به سلطنت نقد رسیدم

من قروضی که به‌پیغمبر داشتم، ادا کردم.

و قصاص فامیل خود را که به‌دست او کشته شده بود، گرفتم[2].

اما این‌جا نیز، این اطمینان و سکر رذیلانه، با سکوت جبن‌آمیزی که از ترس این دیو پلید اطرافش را احاطه کرده بود، چندی نپایید. امام سجاد از جانب اسیران، این‌هردو را شکست و اعلام کرد می خواهد سخن بگوید. آن‌گاه گفت: «ای یزید، چه گمان می‌کنی به‌رسول خدا اگر ما را در این‌حال ببیند؟»

شگفتا از جوانی اسیر که این‌چنین جسورانه، فرمانروای خودکامهٔ امپراطوری بزرگ اسلامی را که در اوج اقتدار، سربریدهٔ مهمترین مخالف خود را در پیش دارد و چاپلوسان و مزدوران موکداً امیرالمؤمنین خطابش می کردند، طوری صدا می‌زند که گویا گماشته‌یی از خود را می‌خواند. آن هم در نهایت قدرت‌نمایی امپراطوری که از هیچ بدکارگی و فرمان قتل ابا ندارد. ازجانب دیگر با این بیان، به‌ستمگر هشدار داده شد که اساس حکومتش بازماندهٔ همان رسول خدا است که مردم را چنان به‌نام وی تحمیق می‌کند و این به‌ویژه، بر حاضران مجلس مؤثر افتاد. چنان‌که آن بدکار پلید و ستمگر که از این ضربه، سکرات پرحلاوت هرزگی‌بارش ازهم دریده بود، به‌تنگنا افتاد و گفت: ای پسر حسین، پدر تو قطع

۱- از زمان عمر که معاویه به‌حکومت شامات رسید.

۲ - منظور آن عده از فامیل یزید هستند که در غزوات پیامبردر لشکر کفار بودند و به‌دست سپاه اسلام کشته شدند.

رحم کرده و حق مرا نادیده گرفت و سلطنت مرا حق خود پنداشت. و افزود: سپاس خدا را که پدر ترا کشت.

بازهم همان شیوهٔ منفور ورشکسته و استفادهٔ دزدانه از مفاهیم قرآنی که محور عمدهٔ فرهنگ ضد«علوی» نظام معاویه‌یی را تشکیل می‌داد.

علی فریاد زد: «لعنت خدا برکسی که پدرم را کشت...»

دیگر شاه ستمگر شقاوت‌پیشه چه برگی داشت که برزمین بگذارد؟ در فضیحتی بی‌انتها از فاش‌شدن دروغ نابکارانه‌اش، که به‌خدا نسبت می‌داد، آوازه‌خوانی را ازسر گرفت.

و چرا که نخواند، اکنون که «سرحسین درمقابل اوست»؟

و چه مشتهای محکم که از این حسین و خاندانش بر آل‌ابی‌سفیان، که در شمار کفر و شیطنت مجسم بودند، نخورده بود؟

لعبت هاشم بالملك فلا

خبر جاء و لا وحي نزل...

بنی هاشم سلطنت را بازیچه قرار دادند.

زیرا نه خبری (ازجانب خدایی) بود و نه وحی نازل می‌شد.

از علی خونخواهی کردیم

و جنگ بدر را تلافی نمودیم

ای‌کاش که پدرانم، که در جنگ بدر بودند، امروز می‌بودند و شاد می‌گشتند و می‌گفتند:

ای یزید، دست مریزاد

آری پدرم مرا این‌گونه سفارش کرد و من‌هم امر او را اجرا کردم.

این است نمودار صحت و قوت خط‌مشی جنبش، که بلافاصله پس‌از صلحنامهٔ امام حسن با معاویه، پیگیرانه تعقیب می‌شد تا به‌چنین حدی برسد که دشمن در اوج اقتدارش، خود نقاب از چهرهٔ ننگین ضدقرآنی بردارد.و بی‌هیچ واهمه‌یی، ماهیت رذیلانه‌اش را به‌خلقهای ناآگاه بشناساند.

همان چهرهٔ سیاه و عفریت که سالیان دراز به‌ضرب قرآن برنیزه کردن و لعن علی‌و انبوهی از روایات و احادیث جعلی و تحریف تبیینات قرآنی آرایش شده بود، اکنون در آخرین مرحله، با مجاهدت مشتی اسیر،پیروزمندانه ازهم می‌درید. البته «باید این فکر را از سر خارج کنیم که پیروزی را می‌توان به‌یاری بخت و اقبال و بدون مبارزهٔ سخت و تلخ و بدون خون‌وعرق به‌آسانی به‌دست آورد»[۳].

۳- این جمله، کلام یکی از انقلابیون بزرگ عصر ماست.

چنان‌که یکبار که فرصتی در بازار شام به‌دست امام سجاد افتاد:

هنگامی بود که اهل بیت را بردر مسجد دمشق، همان‌جا که معمولاً اسیرها را نگه‌می‌داشتند، به‌پاداشته بودند و مراسمی هم درمیان ایشان بود. پس یکی از پیرمردان شام رسید و گفت: «الحمدلله قتلکم و اهلککم و قطع قرون الفتنه...» (شکر خدا را که شما را کشت و ازمیان برد و شاخهای فتنه را قطع کرد). آن‌گاه در دشنام و ناسزا گفتن به‌اهل‌بیت کوتاهی نکرد. امام سجاد صبر کرد تا هرچه می‌خواست گفت و گفتار وی به‌پایان رسید. آن‌گاه امام روی سخن به او داشت و جوابش را داد. چه جوابی؟ بد گفت؟ نه. ناسزا گفت؟ نه. از وی گله کرد که چرا فحش می‌دهی؟ بازهم نه...

امام چهارم در این موقع هم بیمار بود و هم مسافر، و رنج راه از کوفه تا دمشق را دیده بود و هم این‌که داغدیده و مصیبت‌زده بود. علاوه بر این به‌شهری وارد شده بود که در آن تاریخ، کانون دشمن و دشمنان آل‌عصمت بود. این مرد شامی هم دشنامها داد، ناسزا گفت، اظهار خوشحالی کرد و خدا را برآن‌چه پیش آمده بود شکر و سپاس گفت. چه‌کسی می‌تواند با این‌همه موجبات ناراحتی و عصبانیت،ازجا درنرود و عصبانی نشود و سخنی تند و ناروا، درمقابل آن‌همه ناروایی که شنیده است، نگوید؟ هرکه باشد قادر نیست تا خویشتن نگهدارد و این تنها زیبندهٔ علی بن حسین بود که چون معلم مهربان و دلسوز، مانند کسی که از این مرد شامی جز مهربانی، احترام و ادب چیزی ندیده است، با کمال خوشرویی و نرمخویی از وی پرسید که قرآن بلد نیستی؟ گفت چرا. فرمود این آیه را نخوانده‌ای: «قل لااسئلکم علیه اجراً الا المودّه في القربي»[1]. گفت چرا: فرمود به‌خدا ماییم خویشان پیامبر...

امام چهارم با همین یک سؤال، دل آن پیرمرد را ازجا کند و در ضمیر او غوغایی به‌پا کرد. سپس سؤال کرد این آیه را در قرآن نخوانده‌ای: «و آت ذاالقربي حقّه»؟ گفت چرا. فرمود از این آیه هم مراد خود ما هستیم. باز پرسید این آیه را نخوانده‌ای: «انّما یریدالله لیذهب عنکم الرّجس اهل البیت و یطهّرکم تطهیرا» گفت چرا. فرمود پس ماییم آن اهل‌بیتی که خدا شهادت به‌طهارت و عصمت ایشان داده است. مرد شامی دست به‌دعا برداشت و

۱- اشاره به آیهٔ ۲۳ سورهٔ شوری، یعنی «بگو از شما برای او (پیامبر) اجری نمی‌طلبیم مگر ابراز دوستی نسبت به‌نزدیکانش». می‌دانیم که مکرراً از طرف پیامبر در اطاعت و دوستی نسبت به خاندان عقیدتی و سیاسیش تأکید شده است و قبل از رحلت فرمود که من کتاب و عترت (آرمانی) خود را در میان شما به‌امانت باقی گذاشتم. واضح است که صرف پیوندهای خونی و خویشاوندی اگر با ارزشهای ایدئولوژیک همراه نباشد صراحتاً در دیدگاه قرآن ضد ارزش است (آیات ۲۱ و ۲۲ مجادله و ۲۳ و ۲٤ توبه) و هیچ معنا و مفهومی جز تکیه ارتجاعی بر افتخارات آباء و اجدادی ندارد.

سه‌مرتبه گفت: «خدایا توبه کردم، از کردهٔ خویش پشیمانم. خدایا من از دشمنان آل‌محمد و کشندگان اهل‌بیت رسول خدا بیزارم. چطور بود که من قرآن می‌خواندم و به این آیه توجه نداشتم...»

و بر همین اساس بود که ۴۶سال فشار و دروغ اموی، گاه با یک‌تماس پس‌زده می‌شد، تا راه برای نشاء تخمهٔ نیالوده‌یی هموار شود.

و اما در مجلس یزید، تعارض قدرتها هم‌چنان به‌شدت ادامه داشت. یک‌تن از سرکردگان بااشاره به‌فاطمه، دختر امام، از یزید خواست تا این «کنیزک» را به‌او ببخشاید. زینب کبری برآشفت و مرد پست‌نهاد را به‌خاموشی امر کرد و با تغیُّر گفت: «سوگند به‌خدا اگر بمیری این‌کار نشود و یزید قادر نیست چنین کند»[1].

یزید گفت: «دروغ گفتی، بر این کار قادرم اگر بخواهم».

زینب با قاطعیت فریاد زد: «هرگز قادر نیستی».

اما یزید درنهایت بی‌شرمی، باز هم آن شیوهٔ قدیم را به‌کار گرفت و گفت: «دروغ می‌گویی ای دشمن خدا». بانوی منزه انقلابی که دیگر تحمل کلمات این‌چنین مستهجنی را نداشت، به‌پاخاست و –چنان‌که گویی موجودیت یزید و دربار تسلیح‌شده‌یی را که به‌رنگی از ابهت کاذب، که جز سرهای کشته پشتوانه‌یی نداشت،آغشته بود، به‌چیزی نمی‌گیرد– به‌سخن آغازید:

« **ثُمَّ كَانَ عَاقِبَةَ الَّذِينَ أَسَاؤُوا السُّوأَى أَن كَذَّبُوا بِآيَاتِ اللَّهِ وَكَانُوا بِهَا يَسْتَهْزِؤُون** » (آیهٔ۱۰ سورهٔ روم).

«ای یزید راست گفتند خدا و رسولش، پس عاقبت کسانی که زشتی به‌جا می‌آورند این است که آیات خدا را تکذیب (و تحریف) کنند و آنها را به‌مسخره گیرند».

«اظننت یا یزید حیث اخذت علینا اقطار الارض و آفاق السماء فاصبحنا نساق کما تساق الاساري...»

«ای یزید آیا این‌سان که عرصهٔ زمین و پهنهٔ آسمان را بر ما فروبسته‌ای و ما را چون اسیران، به‌هرشهر و دیار سوق می‌دهی، گمان تو بر آن است که خداوند از بزرگی و حشمت ما کاسته و بر عظمت و مقام تو افزوده است؟ آیا چنین رویدادی را نشانهٔ عظمت و منزلت و بزرگواری خویش می‌پنداری؟ این عَجب و غرور، این شادکامی و سرور تو، زادهٔ

۱– رسم بود که در جنگ اسرای غیرمسلمان را به‌عنوان کنیز و غلام می‌فروختند تا در خانهٔ مسلمانان تربیت شوند. این‌جا نیز چون خاندان امام‌را خارجی و کافر قلمداد کرده بودند، لذا می‌خواست فاطمه را به‌عنوان کنیز ببخشد.

همین اندیشه و پندار تست که ملک جهان را به‌کام خویش یافته و سلطنت را به‌مراد خود شناخته‌ای. هان ای یزید آهسته‌تر باش. آیا سخن خدای را فراموش کرده‌ای که گفت: کافرپیشگان را گمان نرسد که در جهت خوشبختی و سعادت فرصتی به‌آنان بخشیده‌ایم (بلکه) ما به‌ایشان مهلت داده‌ایم تا بر گناهان خویش بیفزایند و بر آنان عذاب ما مقرر است.

ای پسر آزادشدگان[1]، این از دادگستری و عدالت توست که زنان و کنیزان تو پرده‌نشینان‌اند ولی دختران پیامبررا اسیر به‌هرشهر و دیار کوچ می‌دهی و آنان را به‌همراهی دشمنان، درحالی‌که از مردان و حامیان ایشان کسی برجای نمانده است، انگشت‌نمای خاص‌وعام می‌کنی؟

چگونه جز این امید برفرزند کسی می‌توان داشت که خون‌جگر[2]پاکان را می‌مکد و گوشت اندام او از خون شهیدان روییده است.

چگونه از دشمنی ما دست بردارد کسی که همواره با دیدهٔ خصومت به‌ما نگران بوده است؟ آری بی‌آن‌که گناهی بشماری و خویش را از عملی چنین ناستوده نکوهش کنی، مستانه فریاد برمی‌آوری و چوب بر لب‌ودندان حسین می‌زنی و می‌گویی «بزرگان قوم من شاد و خرم شدند و می‌گویند ای یزید دست مریزاد» چرا چنین نگویی؟ که پنجهٔ خود را به‌خون فرزندان محمدآغشته‌ای و آل عبدالمطلب را که ستارگان زمین بودند، خاموش کرده‌ای. اینک سران گذشتهٔ طایفهٔ خود را ندا می‌دهی و چنین پنداری که آنان صدای ترا می‌شنوند. هرآینه، تو نیز به ایشان پیوسته خواهی شد، درحالی‌که با خود بگویی کاش دستم شَل و زبانم لال بود. و ای‌کاش آن‌چه را که گفته‌ام نمی‌گفتم، و آن‌چه را که کرده‌ام، نمی‌کردم.

ای خدای بزرگ، حق ما را بستان. انتقام ما را از ستمگرانی که برما ظلم کردند بازگیر و خشمت را بر آنان که خون ما را ریختند و یاران ما را کشتند، فرودآر. یزید، هرگز مپندار

---

۱ – اشاره به‌جملهٔ پیامبر به‌مردم مکه در روز فتح آن در سال۸ هجری به‌هنگام عفو عمومی «بروید شما آزادید» (اذهبوا فانتم الطلقاء). توضیح این‌که پیامبر در مکه بسیار آزار دیده بود و خاندان ابوسفیان در رأس این آزاردهندگان قرار داشتند. سران قریش به‌مردم عادی (عامی) می‌گفتند اگر پیامبر(ص) مکه را فتح کند، کشتار عمومی خواهد کرد. هدف از این شایعه‌پراکنی این بود که مردم را دربرابر پیامبر به‌پایداری وادارند. اما پیامبریکباره تمام مردم و حتی سردسته‌شان ابوسفیان را آزاد اعلام کرد و این ضربهٔ مهلکی بود بر تبلیغات دروغین ابوسفیان. این تبلیغات ازجهت بسیار شبیه به‌تبلیغات دولت غاصب صهیونیستی برروی یهودیان عامی است.

۲– اشاره به «هند»، مادر معاویه و زن ابوسفیان، که جگر حمزه عموی شهید پیامبر را خورد و خونش را مکید.

که جان‌باختگان راه خدا مردگانند، بلکه آنان زنده‌اند و در نزد خدا روزی داده می‌شوند (آیهٔ۱۶۹ آل‌عمران).

آن‌جا که خدا داوری کند و پیامبر او دادخواه و جبرییل امین گواه باشد برای تو کافیست. آنها که ترا بر این مسند و مقام نشاندند (حزب اموی) و برگردن مسلمانان سواری بخشیده‌اند، زود است دریابند که از جمع ستمگران، چه نکوهیده ظالمی برگزیدند، و زود است که دریابند کدامیک را در آن سرای سرانجامی هولناک‌تر است. من ترا ناچیزتر از آن می‌شمارم که با تو سخن گویم. هرچند که شایسته می‌دانم تا ترا سرزنش و توبیخ کنم. این دستها،خون ما ریخته و این دهنها گوشت ما را طعمهٔ خود ساخته‌اند و آن پیکرهای پاک به‌خاک افتاده را طعمهٔ گرگ و کفتار بیابان کرده‌اند. ای یزید اگر اینک پیروزی بر ما را غنیمت خویش می‌انگاری، چه زود خود را تاوان‌ده غرامات ما خواهی یافت، در حالی که جز آن‌چه از پیش فرستاده‌ای، چیزی در دست تو نخواهد بود. خداوند بر بندگان خویش بیداد و ستم نمی‌کند و ما به‌سوی او شکایت می‌بریم و در او پناه می‌جوییم. تو نیز به‌جهد و کوشش، نیرنگ و فریب خود به‌کار ببند، ولی به‌خدا قسم هرگز نتوانی نام ما را محو و نابود و فروغ وحی ما را خاموش گردانی. سرانجام ما بر تو روشن نیست و دامن تو از آلودگی این ننگ پاک نخواهد شد. عقل تو ناچیز و روزگار تو کوتاه و جمع تو پریشان است؛ آن دم که ندای منادی برخیزد که نفرین خدا بر ستمکاران باد.

خدا را سپاس که آغاز ما را به‌عبادت و انجام ما را به‌شهادت مقرون داشت.از پیشگاه او بر شهیدان خود، ثواب روزافزون و پاداش بزرگ مسألت داریم و خواهانیم که ما را به‌جانشینان شایسته مباهی دارد. او خدایی مهربان و رحیم است و کفایت ما بر چنین خدایی است...»

و بدین‌گونه زینب داغدیده و اسیر، با قدبرافراشتن دربرابر آن شاه پلید بدسیرت که نقطهٔ اوج رسالتش محسوب می‌شد، زن انقلابی منزه را به‌مثابه وجود جهش‌بخشی جدید، برتاریخ تکامل انسان افزود.

نظری هوشیارانه و دقیق به‌سخنان زینب کبیر که بالاترین زن انقلابی زمانه‌هاست، آنهم در دربار یزید، چه آن‌جا که می‌پرسد آیا گمان تو بر آن است که خداوند از بزرگی و حشمت ما کاسته؟ و چه آن‌جا که خدا را بر سرنوشت، عبادت آغاز و شهادت انجام، سپاس می‌گزارد و برای ادامهٔ کار جنبش برای بازماندگان امام شایستگی مسألت می‌کند،مسلم می‌سازد که انگیزهٔ وی در این بیانات، نه مرثیه‌خوانی ضعیفانه و نه داغدیدگی و اسارت است. نه رجزخوانی است و نه تظاهر و قهرمانی‌گری بی‌محتوی،بی‌گمان سخنان زینب

کبری، بی‌واسطه از متن شکوهمندانهٔ همان فلسفهٔ بزرگی برخاسته است که بر سراسر دقایق عاشورا پرتویی ابهت‌بار افکنده بود. بر همین پایهٔ محکم بود که منزلت پوچ یزیدی را از هم درید و به‌صورت فرصتی برای ازدیاد گناه و عذاب، مجسم ساخت و آن‌گاه با هوشمندی تمام، دفتر جنبش را در رئوس اصلیش از «بدر» و «احد» ورق زد و در هرصحنه، نابکاری شیطانی حزب اموی را نشان داد و پس‌از این با اطمینانی مسلم به‌تبلیغ آینده پرداخت. همان آیندهٔ تابناک و درخشان جهان در حال پیشرفت، که هیچ‌کس قادر به‌تغییر سیر عمومی تاریخش نیست»[1].

سپس از اینهم فراتر رفت تا در طالع افقی تابناک‌تر، جاودانگی بی‌غروب «حیات» و «روزی» بس عالیتری را بر آنها که ستمگر می‌پنداشت کشته است، ترسیم کند. در روی دیگر این افق قرآنی، آیندهٔ سهمناک ظالمین را نشان داد که جز خواری و خذلان ندامت‌بار، هیچ نخواهند نداشت.

به‌راستی بی این افقها و بدون آن فلسفهٔ قرآنی بزرگ، این چشم‌اندازها متصور و قابل بیان نبود. چنین بود که بر سر دیکتاتور قدر قدرت که او را سخت ناچیز خواند، نهیب زد «با جد و جهد، نیرنگ و خدیعت خود را به‌کاربند. ولی به خدا قسم هرگز نتوانی نام ما را محو و نابود و فروغ وحی ما را خاموش گردانی...»

زینب کبری، با فهم ژرف انقلابی و ایدئولوژیکی دریافته بود که در پس این بزم یزیدی با سرهای کشته و خیل اسیرانش، که اغلب را مجذوب قدرت ظاهریش می‌کند، ضعفی باطنی پنهان است، و نظم اموی به‌عنوان «پدیده‌یی موقت» می‌رود که چون «ظلمت و تاریکی به‌زودی وداع» کند[2].

اینچنین قدرت یزیدی باردیگر آشکارا مات و مغلوب شد. یزید که در هجوم این توفان سهمگین غرقه و ره‌گم‌کرده بود، دیگر چه جرأت داشت تا دختر امام را «بخشش» کند. کجا

---

۱ - یک‌انقلابی معاصر می‌گوید: «جهان در حال پیشرفت به‌سمت آیندهٔ درخشان است و هیچ‌کس قادر به‌تغییر این سیر عمومی نیست. ما باید پیوسته ترقیات جهان و آیندهٔ تابناک آن‌را درمیان خلق تبلیغ کنیم، تا از این طریق، خلق به‌پیروزی ایمان بیاورد».

۲- یک انقلابی می‌گوید: «هنگامی که آسمان را پوششی از ابرهای سیاه فرا گرفته بود، ما یادآور شدیم که این فقط پدیده‌یی است موقتی، ظلمت و تاریکی به‌زودی وداع خواهد گفت و سپیدهٔ صبحگاهی مژدهٔ ورود خواهد داد». «در تاریخ بشریت، همواره نیروهای مرتجع که در شرف زوال و نابودی‌اند، به‌آخرین مبارزهٔ نومیدانه، علیه نیروهای انقلابی پناه می‌برند و اغلب بعضی از انقلابیون تا مدتی مجذوب این قدرت ظاهری، که در پس آن ضعف باطنی پنهان است، گردیده و از ادراک این حقیقت عاجز می‌مانند که دشمن نزدیک به‌زوال و خود در آستانهٔ پیروزی‌اند».

بود ابن‌خلدون حکیم قرآن‌خوانده(!) که فقدان «شوکت» را بر عمل حسینی خرده می‌گیرد، تا بر این صحنه که بریک‌سویش شاه جبار و ستمگر محصور در انبوهی از سپاهیان نشسته و سرهای بی‌تن مهمترین مخالفانش را پیش پا دارد، و درسوی دیگر مشتی اسیر از زن و کودک و یک‌جوان در زنجیر قرار گرفته‌اند، نظاره کند و دریابد که شوکت و عزت چیست و در کجاست تا دیگر کلماتش را چنین سهل و بی‌ارزش به‌کار نبرد...

می‌گویند در همان مجلس، یزید در نهایت ذلت و ترس از خرمن آتشی که می‌رفت او و حکومت و کاخش را یکجا بسوزاند، دستور داد زنجیر از اسیران باز کردند.

اما پس‌از اینها نیز باز یزید، که مانند همهٔ مرتجعین نمی‌توانست از گذشته و تاریخ دریافتی عبرت‌انگیز داشته باشد، به‌مسجد شتافت تا در مجلس رسمی که با حضور علی‌بن حسین‌برای بدگویی به علی‌بن ابیطالب و فرزندانش و تحریف اذهان نسبت به‌حادثهٔ عاشورا تشکیل شده بود، شرکت جوید.

نگونبخت شقاوت‌پیشه، گویی آن‌چه را که از این مسجدرفتنها اخیراً بر ابن‌زیاد گذشته بود، از یاد برده باشد. آن‌گاه خطیب سفله‌یی به‌منبر رفت و در ناسزاگویی به‌علی‌و راه‌ورسم او و فرزندان و پیروان وی (شیعیان) از هیچ هرزه‌درایی فرونگذاشت. از مناقب و «خصال آسمانی» شاهنشاهش امیرالمؤمنین یزید و پدر فقید کبیرش! معاویه، بنیانگذار حکومت نوین، داد سخن داد و یزید را که در این‌جا میدان را بی‌هماورد یافته بود،نشئه کرد. به‌ویژه آن‌گاه که سخنرانی به‌اوج خود رسید و آخوند مزبور در خصال آل‌ابی‌سفیان گفت: « در سعادت دنیا و آخرت،مردم بدیشان نیازمند می‌باشند و جز راه اینان راهی به‌خدای متعال و رضای او نیست»[1] که ناگهان بانگی بلند شد و بی‌باک طنین‌انداز گردید که: «ویلك یا ایها الخاطب اشتریت مرضاة المخلوق بسخط الخالق فتبوّأ مقعدك من‌النار» وای برتو ای گوینده، که خشنودی مخلوق را به‌خشم خالق خریدی، پس برنشیمنگاه خود در آتش جای بگیر...و این ضربهٔ محکمی بر نشئهٔ ننگین یزید و بر تمام اذهان تحریف‌شده و فریب‌خورده بود.

آن‌گاه امام سجاد رو به‌یزید گفت: «آیا مجازم بر این چوبها برآیم و سخنانی بگویم که هم خدا را خشنود سازد و هم بر شنوندگان مایهٔ اجر و ثواب گردد؟»

البته شجاعت این گروه برای یزید قابل حدس بود. اما آن‌چه هیچ بدان گمان نمی‌کرد، چنین فوق‌شجاعت جسورانه‌یی بود که کلام گوینده را بشکند و آن‌گاه منبر را، با آن‌همه احترامش، «چوب» بخواند. چرا که بینش یزیدی و حزبش، درسرحد مرگ و کشته شدن،

۱- نقل از صفحهٔ۱۸٦ «بررسی تاریخ عاشورا»

مطلقاً متوقف می‌شد و در ورای آن هیچ نمی‌دید که بتواند چنین گستاخی را توجیه کند. اما،امام علی‌بن حسین‌که منطقش تازه از آن‌سوی این حد آغاز می‌گشت، از چه بترسد که آن منبر را که فارغ از روح صداقت‌مندانه‌اش، جز چوب خشک و سخت هیچ نبود، نشناساند؟

یزید به‌تنگنای سختی افتاده بود، اگر اجازه بدهد به‌بدترین صورت مفتضح خواهد شد و بی‌تردید این بافته تماماً رشته می‌گردد، و اگر اجازه ندهد که خودبه‌خود محکوم است. وانگهی با غوغای دائم‌التزاید انبوه مردمی که در طنین آن فریاد جرأت یافته، و بی‌اعتنا به‌نگهبانان سراپا مسلح، با سماجت خواستار گفتار علی‌بن حسین هستند، چه کند؟ و طبعاً راهی جز امتناع نداشت و این امتناع را حاصل غیر از آن نبود که مردم را خروشان‌تر کند. مردمی که سالیان دراز دروغ شنیده بودند و اینک در قحطی حقیقت، یک‌شعله از آن را که در آن فریاد تبلور یافته بود، چنین گرامی می‌داشتند. گویی دستی پنهانی و به‌غایت قوی، همهٔ زحمات دروغ‌پردازانهٔ سالیان را تباه و تأثیرات آن‌را گم کرد[1].

آری به‌راستی همه‌چیز را می‌توان از انسان سلب و غصب نمود، جز خصوصیات ویژه‌اش را [2]. و از همین جاست که ضرورتهای سرنوشت بلندش، شکوفه می‌کند. عاقبت قوای حق‌طلب چیره شد و امام سجاد به‌منبر رفت و سخن آغاز کرد. در کلام محکم و استوار وی که بی‌هیچ لرزشی، پیروزمندانه و پروقار ادا می‌شد، صداقت و جذبهٔ عجیبی وجود داشت و در زنگ همان صدا بود که گویی علی و فرزندانش حسن و حسین و دیگر پیروانشان در این «چوبها» که سالیان دراز برفرازش بر ایشان دشنامها رفته بود، با خلق محروم و ناآگاه شام میعاد داشتند. علی‌بن حسین یک‌به‌یک دروغهای معاویه‌یی را که برخاندان رسالت بسته شده بود ازهم باز کرد. سپس سخنش بالاگرفت و به‌تشریح زیربنای رهبری و حکومت راستین قرآنی پرداخت که نه براساس قلدری و زور طبقاتی، بلکه صرفاً برپایهٔ انتخاب اصلح ، شرافت و کرامت انسان و بر اساس عدالت و قسط محکم شده است. آن‌گاه این صفات را درمورد همان رهبرانی که آن‌گونه ازجانب این حکومت مورد تهمت و افترا واقع گشته بودند، چنین برشمرد:

«اعطینا العلم و الحلم و السّماحة و الفصاحة و الشّجاعة و المحبة في قلوب المؤمنین».

«خداوند به‌ما علم داد (دانش سیاسی و اجتماعی و اقتصادی حکومت) و بردباری در ناملایمات و بخشندگی بجای خست و فصاحت (در تبیین مسائل و احکام) و شجاعت

۱- سورهٔ محمد، آیهٔ۱: «الّذین کفروا و صدّوا عن سبیل‌الله اضلّ اعمالهم» و آیهٔ۳۲ همان سوره: «الّذین کفروا و صدّوا عن سبیل‌الله» «سیحبط اعمالهم»

۲- خصوصیات ویژهٔ انسان، کتاب «تکامل»

و محبت در قلبهای مؤمنان (دوستی و احترام جانب خلق که ضرورتاً دوستی خلق را با رهبری به‌منزلهٔ بالاترین پاداش آن برمی‌انگیزد، همان دوستی که حکومتهای ستمکار با هیچ‌قیمت، یک‌ذره‌اش را نمی‌توانند کسب کنند)».

سپس از پیامبر یاد کرد و شهیدان بزرگوار خاندان رسالت و حسن و حسین ، تا مردم را از خرافهٔ جهل و ابهام که آن نظام مکر و دروغ عمداً ایشان را در آن غرقه کرده بود، برهاند و عظمت حادثه را زنده کند و آن نامهای پاک بسی برمردم کارگر افتاد.

کار به‌آن‌جا رسید که یزید، که در پایان طبیعی این گفتار، انتهای سلطنتش را نشان می‌زد دستور داد تا با اذان گفتن، بیان امام را مصنوعاً به‌پایان رسانند. از آن سو علی‌در آخرین لحظه، از آخرین فرصت نیز استفاده کرد و درست وقتی مؤذن به «اشهد ان محمد رسول‌الله» رسید، باز کلامش را قطع کرد و پیوند میان خود و پیامبر را یادآور شد و پدرش را نام برد که فرزند پاک و حق‌طلب همین رسول است و از یزید پرسید چرا او را کشته و اموالش را به‌غارت برده و بازماندگانش را به‌اسارت گرفته است؟

ساعتی بعد، انبوه مردم منقلب به‌ضرب آزار گزمه‌های یزیدی متفرق شدند. اما میان این مردم، با آنها که ازسر ناآگاهی، چندروز پیش برسر راه اسرا آذین می‌بستند، در همین مدت اندک، سالها فاصله افتاده بود. براساس همین فاصله، که به‌خصلت آگاهی و دیگر ویژگیهای انسان آراسته بود، یزید مجبور شد تا در تکریم اسیران بکوشد و تقصیر عاشورا را به‌گردن ابن‌زیاد بیندازد. چنان‌که زنانش به تسلیت‌گویی آمدند و دربارش سه‌روز[1] در عزاداری فرورفت.

این است نمودار صحت خط‌مشی جنبش که این‌چنین حریف را به‌ذلت و ندامت کشید و چنین بود که این «اسارت» از آغاز تا پایان برای جنبش جز «پیروزی» هیچ نداشت.

در ژرفای این «پیروزی» که با مجاهدت بسیار تعبیه شد، پیام عمیق‌تری نهفته است که درک آن نیازمند تعمق و ژرف‌بینی فوق العاده است. در ژرفای قاموس انقلاب و توحید، کلمهٔ «شکست» معنی ندارد.

عاشورا، فروغ جاویدان

بدین‌گونه شام، مرکز فرمانروایی اموی، با ضرباتی چنین هوشیارانه و سخت که برذهن دروغ‌زده‌اش می‌خورد، بیدار شد و یزید هرچه زودتر این اسیران را که چون اخگری سوزان بر دامن سلطنتش افتاده بودند، به‌مدینه فرستاد تا لااقل از خود دور سازد. مدینه از اسیرانش،

۱ – نقل از تاریخ طبری

که به‌راستی چون فاتحین بدان وارد شدند، به‌گرمی استقبال کرد و سخنان امام سجاد سخت در جانش کارگر افتاد. دیری نپایید که چهرهٔ شهرها دگرگون شد و در تبی از التهاب حق‌طلبانه فرورفت. از مدینه، همان شهری که سال پیش به‌هنگام خروج امام لرزهٔ اختناق و وحشت در آن حاکم بود و امام را نصیحت می‌کرد که از «بیراهه» برود، خبر رسید که «کار» پریشان شده و مردم برضد او (یزید) سخن می‌گویند و این سخن گفتن را پوشیده نمی‌دارند[1].

آن‌گاه مدینهٔ جدید انقلابی کارگزار یزید را بیرون کرد و خود را برای سه‌روز قتل‌عام سخت، توسط لشکریان نابکار یزیدی، آماده ساخت[2].

مکه نیز سخت در شورش بود تا آن‌که لشکر یزید دررسید و کعبه را سنگباران کرد و آتش زد. شهرهای دیگر نیز از این حوادث برکنار نبود. تا عاقبت «نتیجهٔ همهٔ این کارها آن شد که سلطنت آل‌ابوسفیان رفت و به‌دست دیگران رسید». یزید هنوز چهارسال بیشتر ملک نرانده بود که در حین خوشگذرانی به مفتضح‌ترین صورت هلاک شد. می‌گویند در سواری، با بوزینه‌یی مسابقه گذاشته بود، از اسب ساقط شد و سقط گردید[3].

افتضاح حکومت معاویه و یزید، چنان بود که پس‌از مرگش، معاویهٔ دوم فرزند یزید به‌منبر رفت و در نطقی که منجر به‌مسموم نمودن خودش و زنده به‌گور کردن معلمش، که در کار او سهم به‌سزایی داشت، شد[4] چنین گفت: «ای مردم جد من معاویه با کسانی که دراثر بستگی با رسول خدا(ص) شایستهٔ مقام سلطنت بودند، مبارزه کرد و حق علی(ع) را غصب نمود و تا زنده بود کارهایی که می‌دانید انجام داد تا از دنیا رفت و در قبر خود از نتیجهٔ گناهان اندوختهٔ خویش بهره می‌برد و اسیر کردار ناشایستهٔ خود می‌باشد. پس از جد من، پدرم خلافت را غصب کرد. ولی لایق آن نبود و متوجه هوای نفس خود شد تا مرگ گریبان او را گرفته، و نتیجهٔ گناهان خود را و جرمهایش را می‌برد». پس از گفتن این جملات مقداری گریست و اشگ بسیار از چشمش جاری شد. سپس گفت: «از بزرگترین مشکلات من این است که می‌دانم عواقب پدرم وخیم و جایگاه او دردناک است. عترت رسول خدا(ص) را کشت و مدینه را برای لشکر خود حلال نمود، کعبه را خراب کرد،

۱- نقل از صفحهٔ ۲۷۲ «الفتنةالکبری»، جلد ۲

۲- یزید برای سرکوبی مردم مدینه دوازده‌هزار نفر به‌فرماندهی «مسلم‌بن عقبه‌مری» گسیل داشت، و به‌دستور وی، پس‌از سرکوبی جنبش مردم مدینه، سه‌روز بر سپاه شام حلال شد که هرچه خواستند کردند. پس‌از آن نیز هرکه را از بیعت یزید سرباز می‌زد، فوراً گردن می‌زدند.

۳ - صفحهٔ ۲۷٤ همان کتاب

۴- توسط رجال اموی، جلد اول، تتمةالمنتهی، صفحهٔ ۷۳

من دیگر طاقت کارهای ناشایستهٔ را ندارم. اختیار کارها را به‌دست شما گذاشتم هرکه را می‌خواهید انتخاب کنید».

بدین‌ترتیب حکومت به‌فرزندان مروان رسید...

اما در حکومت بنی‌مروان نیز از آرامش گذشته ،کمتر خبری بود. در آغاز، «توابین» که بر پنجهزارتن بالغ می‌شدند و در رأس آنها سلیمان‌بن صرد خزاعی[1] و تنی چند از دیگر رؤسای شیعه بودند، به‌خونخواهی امام حسین قیام کرده و به‌شدت با حکومت درگیر شدند. از این‌پس در سراسر بلاد اسلامی با خیلی از مردان و زنان انقلابی مواجه می‌شویم که جملگی «مرگ» را بر «ننگ» مرجح می‌دارند. افسوس که در این مختصر، حوصلهٔ تشریح مبارزات پرافتخار این جانبازان فداکار، که در طی قرون و اعصار با هرزحمت، سنگینی حفاظت «بار تکامل را که راهزنان ستمگر بسیاری داشت» بر شانه‌هاشان تحمل کردند، نیست و بی‌گمان بی این تشریحات و بررسی آثار متقابل آن بردیگر نهضتهای آزادیبخش سراسر جهان، کمتر می‌توان اهمیت تأثیر عاشورا را بالمجموع دریافت. به‌ویژه برای آنان که فارغ از سختیهای راه پرفراز و نشیب تکامل اجتماعی، در کار طولانی و تدریجی بیرون کشیدن مختارانهٔ انسان از درون لجنزار حیوانیت، عجولانه درپی پیروزی کامل، صرفاً به‌جنبشهایی بها می‌دهند که در مدتی محدود توانسته باشند دشمن را به‌کلی از میدان خارج سازند. چنین است که این‌گونه اذهان وقتی بازهم پس‌از عاشورا، دوران پرظلم و ستم بنی‌مروان و حجاج و بنی‌عباس را می‌نگرند به‌نتایج چشمگیرتری از آن‌چه حاصل شده نظر دارند.

علت این چشمداشت، که درنهایت به‌گونه‌یی از پوزیتیویسم تاریخی می‌کشد، از دوحال خارج نیست.

یا چنین قضاوتی ناشی از شرکت نکردن در کمترین «تغییر اجتماعی انسان» و مخاطرات بی‌شمار آن است تا مسلم شود این تغییر تا چه‌اندازه به‌کار مداوم و طولانی نیاز دارد. یا از فراموش کردن شرایط تاریخی هردوران مشخص ریشه می‌گیرد.

کافی است نظری به عصر تاریک بردگی و ناآگاهی آدمی که نهضت حسینی مقارن آن است بیفکنیم و انسان بردهٔ رنجور را ببینیم که با قامتی خمیده، جز یک‌وسیلهٔ سادهٔ تولید ثروت هیچ نیست،آن‌گاه با فقدان وسایل تبلیغ و ارتباط جمعی که امتیاز عمدهٔ فوق‌العاده مهمی برای نیروهای ضدتکاملی به‌جهت ناآگاه نگه‌داشتن خلقها محسوب می‌گردد، متوجه

---

۱ – سلیمان از زمرهٔ بزرگان کوفه بود که حضرت را به‌کوفه دعوت نمود ولی امکان شهادت در واقعهٔ کربلا را نیافت.

می‌شویم که امر اجتماعی تغییر، آن‌هم تغییر عمیق و بنیادی، هرچه بیشتر فداکاری خالصانه و ارادهٔ آگاهانهٔ استوار می‌طلبد و هرچه کمتر نتیجهٔ فوری می‌دهد. به‌ویژه باید درنظر داشت که در این ادوار «وجدان» ستمزده گاه «آن‌قدر نارس است که با جزئی صدقه و رفع گرسنگی روحیه‌اش متزلزل» می‌گردد و نیز در ناآگاهی صرف پیوسته در «معرض این خطر است که درمقابل کمترین امتیاز ... خلع سلاح شود»[1].

بدین‌ترتیب، دگرگونیهای برق‌آسای کنونی جهان، مبتنی بر همان تغییرات طولانی و ذره‌یی است. در یک سنجش همه‌جانبه که به شیوهٔ علمی شناخت مجهز بوده و پدیده‌ها را به‌طور مشروط و در تأثیرات متقابلی که منجر به آنها شده است بررسی کند، روشن می‌گردد که بدون آن جانبازیهای پرخلوص، بدون آن خط‌مشی‌های حساب‌شدهٔ دقیق مرحله‌یی و بدون آن شانه‌های استوار مردان و زنان بلندهمت و تحمل صدیقانه و پاکبازشان، نیل به‌مدارج کنونی که در اوج خود متضمن احترام به‌آزادی و حیثیت مقام شامخ انسانی است، هرگز ممکن نبوده است.

از این مهمتر آن ترجمه و تبیینی است از جهان و معنا و هدفش که در نزد این گروه وجود داشته است. زیرا عظمت و ژرفای فداکارانهٔ عملشان مسجل می‌سازد که کار آنها هرگز نه از این جهت بوده است که در خواب و خیالند، یا دلشان برای افتخار و شهرت که اصولاً در قرون بی‌خبری خلقها موضوعیت نداشته، لک زده باشد، از آن‌گونه استحکام و قاطعیت بی‌تزلزل، جز این استنباطی نمی‌شود که بگوییم: امر آنها صرفاً ازسر آگاهی نوعی برداشت انقلابی فوق‌العاده شکوهمند از معنای وجود و حیات بوده است که از ایمان بدان لبریز بوده‌اند. آن‌گاه اگر انسان انقلابی امروز در شناختهای خود از رهاورد تازه‌ترین دستاوردهای دانش پیشرفتهٔ نوین که هرجزء آن حاصل تلاشهای پیگیر بی‌شماری از محققین و دانشمندان است، استفاده می‌کند، عصر آنان در محاقی از «جاهلیت» ظلمانی فرورفته بود و لذا وقتی امام حسین در شب عاشورا، در تحلیل مسالهٔ حیات «هرزنده‌یی را روندهٔ راه خود» (و کل حی سالک سبیلی) می‌داند و با درنظر گرفتن سمت آزادیبخش این روند تکاملی، حیات انسان را که موضوع عمدهٔ آن است، در «عقیده و جهاد» خلاصه می‌کند، چگونه می‌توان از تصدیق و گواهی صمیمانه بر پیامهای قرآن سرباز زد؟

به‌راستی هم‌چنان‌که مفاهیم انقلابی امروز، که حاصل مجاهدتهای خون‌آلود بشری و تفسیر سمت حرکت جهان است، اصالت دارد، پیام وحی صاحب کارگاه تکامل نیز که در قرآن کتاب شده، حقیقت دارد. در پرتو همین حقیقت است که عمده‌ترین راز تکامل وجود

۱ – عبارات بین دوگیومه از فانون، دوزخیان روی زمین، جلد۱ می‌باشد.

مادی که پیچیده‌ترین مشکل مستمر فلسفی است، گشوده می‌شود.

امروز، فلسفهٔ انقلابی راستین، به‌اتکای دانش تئوریک مترقیش که بر شناختهای به‌تجربه‌رسیدهٔ هزاران سال تاریخ بشری مبتنی است،این اصل را به‌عینه لمس کرده است که «تضادها درجهت تکاملی حل می‌شوند». اما آن‌چه در همهٔ مکاتب، صرفاً به‌استثنای مکتب قرآن، مسکوت یا بدون جواب قانع‌کننده مانده و به‌راستی جا دارد که «مشکل» خوانده شود، توضیح علت آن در راستای منطق علمی است؛ توضیح همان اصلی که برطبق آن «همیشه حرکات پست به عالی تبدیل می‌شوند و در حرکت و تکامل قهقرا وجود ندارد»[1]. به‌علاوه این حرکت، حرکتی حول دایره نبوده بلکه «حرکتی تکاملی و مارپیچی است که هرپیچی از آن عمیق‌تر، غنی‌تر و متنوع‌تر از پیچهای پیشین است»[2] و بر همین مبناست که «نو»، «شکست‌ناپذیر» اعلام می‌شود [3].

ولی مسأله آن‌قدر مشکل است که دیالکتیک، که خود «منشأ تکامل و گسترش را در تضادهای درونی پدیده‌ها می‌داند»[4]، به‌واسطهٔ زیربنای صرفاً مادیش(مادهٔ ازلی بینهایت) درمقابل آن چندان جوابی ندارد، الا این‌که پرسنده را به‌دنبال پاسخ، بازهم در وادی بی‌قید و شرط ماده و حیات مستقل آن از شعور و معرفت انسانی[5] قانع نشده و سرگردان به‌جامی‌گذارد.

در مکاتب ثنوی نیز که به‌دوگانگی وجود معتقدند و طبعاً دیالکتیک بر آنها مزیت کیفی فوق‌العاده دارد، هستی به‌دوبخش کاملاً «متضاد» خیر و شر تقسیم می‌شود. لیکن درنهایت توضیحی بیش‌از این ندارد که «عاقبت قوای اهریمنی مغلوب قدرتهای یزدانی که مرجع خیرند، خواهند شد».

اما برحسب حقایق قرآنی که صرفاً تبیین واقعیات وجود و دنیای خارج از ذهن است، در کل وجود هرگز بخشی به‌نام شر و قدرتهای صاحب اصالت اهریمنی موجود نیست، و همه‌چیز (حتی بدترین بدها) تماماً در شعشهٔ «توحید» و یکتایی فرورفته و هیچ وجودی یک‌آن، از سرود وحدت که تسبیح و تنزیه ذات متعال بی‌نهایت واحدی است،

۱- نقل از فلسفهٔ مارکسیسم

۲- نقل از فلسفهٔ مارکسیسم

۳- نقل از فلسفهٔ مارکسیسم

۴- نقل از فلسفهٔ مارکسیسم

۵-«شناخت غیرمشروط بودن و حیات مستقل ماده از شعور و معرفت انسانی، ازجملهٔ نکات مهم افتراق ماتریالیسم و ایده‌آلیسم می‌باشد» (نقل از فلسفهٔ مارکسیسم).

بازنمی‌ایستد: «یسبّح للّه ما فی‌السموات و ما فی‌الارض»، «و له من فی‌السموات و الارض کل له قانتون».براساس همین وحدت مطلق و قاهرانهٔ عام می‌باشد که سمت حرکت مارپیچی تضادها و حل آنها بالمجموع واحد[1]، «بی‌قهقرا» و «تکاملی» است. بدین‌گونه به‌مثابه قانونی ابدی که بیان ضروری‌ترین رابطهٔ ذاتی حاکم بر جهان می‌باشد، «نو» شکست‌ناپذیر می‌گردد.

آن‌گاه در وجود مادی، قرآن اکیداً بر «تضاد و ترکیب» (والشفع) دلالت دارد که البته با دوگانگی (دوآلیسم) کل وجود متفاوت است. به‌این‌ترتیب وجود مادی جولانگاه تعارض «حق و باطل»،«نور و ظلمت»، «زندگی و مرگ»[2]، شب و روز[3] و... می‌باشد و از همین تعارض که در مدار عالی اجتماعیش «ابتلا» نام دارد، «گستردگی و کمال» برمی‌خیزد. لیکن این جنبه‌های متضاد به‌رغم اختلافشان، در شیئ واحدی تبلور می‌یابند که ویژگیهای خاص دارد و ازمیان ضرورتهای لایتغیر خود به‌سمت الزام‌آوری رهسپار است؛ «احال الاشیاء لاوقاتها و لائم بین مختلفاتها و غرّ غرائزها و الزمها اشباحها»[4]. اشیا را در هنگامشان (پس‌از تغییرات کمّی لازم) به‌هستی احاله داد و میان گوناگونی آنها موافقت گذارد و طبایعشان (ضرورتها) را ثابت (لایتغیر) و جایگیر نمود وآن را لازمهٔ آن اشیا گردانید...

اما آن‌چه پس‌از تمام درگیریها و تعارضات شدید پیروز می‌شود حق است و حقیقت، چرا که آسمان و زمین (جهان)... «بی‌جهت» و «به‌بازیچه» آفریده نشده و لذا در مسیر «جهت واحد» آن حق، باطل را تباه می‌سازد:

«و ماخلقنا السّماء و الارض و مابینهما لاعبین» «بل نقذف بالحقّ علي‌الباطل فیدمغه فاذا هو زاهق»

«آسمان و زمین را و مابین آنها را بازیچه نیافریدیم، بلکه حق را بر باطل می‌افکنیم تا تباهش گرداند، پس (عاقبت) ناگهان برخواهد افتاد»[5].

به این حقیقت در صورت فوق‌العاده پرشکوهش، در ابتدای سورهٔ فجر اشاره شد و در تأیید صحت آن در قالب پرعظمت یک‌سوگند، از هرصاحب‌خردی استشهاد کرده است:

۱- به‌قول قرآن «وتر». مراجعه شود به‌تفسیر سورهٔ فجر، قسمت «والشفع و الوتر» پرتوی از قرآن، جلد سوم

۲- تخرج الحیّ من المیّت و تخرج المیّت من الحیّ

۳ - یکوّر اللّیل علي النّهار و یکوّر النّهار علي اللّیل...(سورهٔ زمر، آیهٔ۵)

۴ - نهج‌البلاغه،ترجمهٔ فیض‌الاسلام، صفحهٔ۲۵

۵ - سورهٔ انبیاء، آیات ۱۶و۱۸

«و الفجر و لیال عشر و الشّفع و الوتر و اللّیل اذا یسر هل فی ذالك قسم لذي حجر»

براین اساس « اشعهٔ نور که از منابع اصیل و سرشار قدرت می‌تابد، از هرسو بر تاریکی که پایه و منبعی ندارد چیره است، از یک‌سو افق تاریک شب را می‌شکافد، و دامنه‌های آن را برمی‌چیند».

«والفجر» و ازسوی دیگر بر خیمهٔ شب پرتو می‌افکند و تاریکی پایدار آن‌را بی‌پایه و متلاشی می‌نماید؛ و لیال عشر[1].

این مناظر و شواهدی که پیوسته دربرابر چشم انسان نمایان است، رهنمای این حقیقت است که شر و ظلم و طغیان که صورتهای دیگری از تاریکی است، دربرابر خیر و حق و عدل، ثبات و دوامی ندارد.

شرها مانند تاریکیها، بی‌اصل، نسبی و گذرا هستند و آن‌چه شر می‌نماید، نسبت به‌خیر، بس ناچیز است و همان نیز مقدمهٔ خیر و وسیلهٔ کمال و تکامل و از لوازم این جهان می‌باشد، زیرا مبدأ عالم خیر و کمال و قدرت مطلق است، و از او جز خیر صادر نمی‌شود. وجود مطلق، خیر است و خیر منشأ شر نمی‌شود.

در مقابل این حقیقت، که با برهان روشن‌اثبات شده، نظر محدود و کوتاه‌اندیش بدبینان است که جهان و زندگی را از وجههٔ شرور می‌نگرند[2]. یا مانند ثنویه که شر را چون خیر، اصیل می‌پندارند و علم را به‌دوگروه متقابل تقسیم کرده‌اند: نور، حیات، نعمت، امنیت و سلامت در مقابل ظلمت، مرگ، مصیبت و جهل و جنگ و دیگر نابسامانیها. با آن‌که گروه خیر و شر در این جهان متقابل نیست، بلکه آمیخته به‌هم و متقارن است، و از این آمیختگی و تقارن و تضاد، خیر که همان حرکت و کمال است پدید می‌آید و آن بی‌همتا می‌باشد و ضد و قرین ندارد.

با توجه به‌تعمیم «الشفع و الوتر» و خصوصیاتی که در معانی این دوکلمه می‌توان یافت، شاید که سوگند «الشفع» ناظر به‌اصل عمومی تقارن و ترکیب، و سوگند «الوتر» ناظر

۱- نقل از تفسیر سورهٔ فجر، «پرتوی از قرآن» جلد ۳ آقای طالقانی

۲- در این مورد فقر، مؤلف کتاب «از کهکشان تا انسان»، در صفحهٔ۲۴۳ می‌گوید (البته در کادر کشورهای غربی): «امروز بدبینی متداول‌تر یا دست‌کم تعمیم‌یافته‌تر است، خاصه از لحاظ ادبی، گسترش بیشتری دارد. امروز کتابهای بسیاری هست که در آنها زوال و سقوط محتوم اجتماع بشری تجزیه و تحلیل شده است. بیشتر این پیشگوییها و اخبار آدمی را کوچک و ناچیز جلوه می‌دهد. در تمام آنها چنین وانمود می‌شود که از دست ما دیگر کاری ساخته نیست درحالی‌که تاریخ سراسر مشحون در آمدوشد ما از این قبیل به‌ظاهر بن‌بستهاست».

به‌وحدتی باشد که از تقارن و ترکیب برمی‌آید یا پیش‌از آن وجود دارد. می‌توان گفت که به‌دلالت سیاق این آیات، این دوسوگند، تقارن و پیوستگی نور و ظلمت و اصالت و وحدت نور را می‌رساند و به‌دلالت موارد و جواب این سوگندها اشاره‌یی به‌پیوستن و درهم خلیدن خیر و شر و نیک و بد و حق و باطل دارد، که از این تقارن و برخوردها قدرت و کمال و حیات که خالص بسیطند ناشی می‌شود. معنای اول اعم، و متضمن معنای دوم می‌باشد. به‌هرنظر، سراسر هستی تقارن و ترکیب «الشفع» و گرایش به انجذاب و وحدت دارد.

از نظر فلسفهٔ عالی الهی و اصل عمومی ایجاد، حقیقت وجود بسیط و منبسط، یا اراده که صادر از مبدأ و ساری در موجودات است، با تقارن به‌مراتب نزولی، تعیین و تشخیص می‌یابد و از آن ماهیات عقول و نفوس و عنصرها و صورتها و حیات برمی‌آید و هریک از اینها جداجدا، «وتر وتر» متمایز می‌گردد و به‌سوی صورت و عقل مشخص انسانی پیش می‌رود[1].

از نظر فلسفهٔ طبیعی، نیروی بسیط به‌صورت دو نیروی مثبت و منفی درمی‌آید و از تقارن و شفاعت آنها، عناصر اولیه شکل می‌گیرد.و از ترکیب و شفاعت عناصر اولیه عناصر دیگر و قوا و صورتهای برتر صادر می‌شود، و هم‌چنین «له الخلق و الامر» «ننشئکم في ما لاتعلمون».

از نظر فلسفهٔ ریاضی، در جهان مشهود، صورتهای گوناگون و لوازم و آثار آنها کمیتها و مقدارها هستند. و اصل کمیت منفصل، در عدد صحیح دو و در کسر نصف است. واحد «یک» به‌تنهایی چون بیش از کمیت و تشکیل‌دهندهٔ آن می‌باشد، خود کمیت نیست. و همین که واحد دیگر قرین آن شد، بی‌نهایت افزایش می‌یابد و چون جزئی از آن کسر شد بی‌نهایت‌کوچکتر می‌شود و کمیت منفصل از نقطه،که خارج از مقدار است، شروع می‌شود: تکثیر یا امتداد نقطه، خط و امتداد خط، سطح و امتداد سطح، جسم را تشکیل می‌دهد و به‌عکس، جسم به‌نقطه منتهی می‌شود.

از این نظر سراسر جهان طبیعت و پدیده‌های آن نمودارهای کمیت منفصل و متصل است و این کمیت در انضمام و امتداد وحدات ناشی می‌شود. این اصول همهٔ علوم و ادراکات آن می‌باشد در ریاضیات، فلسفه، هیأت، نجوم، فیزیک، شیمی... بنابراین شفع و وتر کلید گشایش درهای بسته و رازهای آفرینش است...

برمبنای شمایی ـهر چند ناکاملـ از همین راز بزرگ آفرینش، که صرفاً قرآن آن را گشوده، درمی‌یابیم که خواری و خذلان مستمر آن حکومت سفاک و ستم‌پیشه و کارگزاران

۱ – برای درک بهتر معانی به «ذرهٔ بی‌انتها» مراجعه شود.

پلیدش، به‌رغم تمام قدرت‌نماییها و اعمال سیاست‌بازانه، دربرابر فروغی که از عاشورا می‌تابید، نه ازسر تصادف و اتفاق سوء، بلکه بیان عینی پرابهت‌ترین قانون قاهرانهٔ هستی بود که در جمیع بخشهای آفرینش حاکمیت تام دارد. سفلگان شقاوت‌پیشه، در سکرات تنگ‌نظرانه‌شان با آن‌همه تجربه، بازهم نمی‌دانستند که «شکستن نور» فروغش را مضاعف می‌کند[1]:

«یریدون ان یطفؤا نورالله بافواههم و یأبیالله الا ان یتمّ نوره و لو کره الکافرون». می‌خواهند نور خدا را با فوت دهنهای خود فرونشانند (تمامی تلاش آنها علیه راه کمال و ضرورت آن آن‌قدر ناچیز است که گویی بخواهند خورشید را با فوت دهانشان خاموش کنند) و ابا می‌ورزد خدا از این(امر) تا آن‌که نورش را به‌انجام رساند (آن‌چه از این نور اراده شده محقق شود) اگرچه حق‌ستیزان کراهت داشته باشند(و علیه آن هروسیله‌یی را اعمال کنند).

بدین‌گونه در جهانی که وجود پلیدی و ظلمت را «هیچ ریشه و قرار»[2] نیست، عاشورا درنهایت تشعشع «سنگینهای فداکارانهٔ» بی‌منتهایش، چون فروغی جاویدان هم‌چنان بر تارک تاریخ انسان و مجاهدت خونبار پیگیرش «به‌جانب قلمرو آزادی» خواهد درخشید و چون «فجری» صادق پیام‌آور صبح تابناک سرنوشت «او» خواهد بود[3].

از عمده‌ترین شگفتیهای پرعظمت نوع انسان، این است که جریان تکاملی وی با شتاب متزایدش از هرخصلت توقف‌یابنده، به‌دور می‌باشد. ازاین‌رو «راه انسان» و مجاهدت بالضرورهٔ آن، تمامی ندارد. در این میان هرنسلی باید به‌هوشیاری وظیفهٔ خود را دریابد و به‌اتکای «قصد و اراده»، «که هرحقیقت و قانونی از قوانین تکامل، بی‌همتایی»[4] آن را نشان می‌دهد، «راه» خود را بپیماید. چرا که «اگر ما فقط آرزوهای بلند و سترگ داشته، ولی فاقد روح تفحص حقیقت از میان واقعیات مشخص باشیم، جز فردی خیال‌پرست و خام‌طمع بیشتر نخواهیم بود»[5].

---

۱ – سرکوب خونین به‌قول معروف «جز رم دادن ماهیان به‌جای گودتری نیست»(مائو).

۲– سورهٔ ابراهیم، آیهٔ۲٦: «و مثل کلمة خبیثة کشجرة خبیثة اجتثّت من فوق الارض مالها من قرار»
و پدیدهٔ پلید، مانند گیاهی است که در زمین ریشه ای ندارد و بی ریشه بر روی زمین جهیده و بر هیچ چیزی ایستاده و استوار نیست.

۳– از امام صادق نقل شده که سورهٔ فجر سورهٔ حسین‌بن علی است. گویا ائمه «از این جهت این سوره را سورهٔ حسین نامیده‌اند که قیام آن حضرت در آن تاریکی و طغیان، مانند طلوع نور فجر، از نو منشأ حیات و حرکت گردید» (نقل از صفحهٔ۸۲ جلد۳ پرتوی از قرآن).

۴– متن داخل گیومه از صفحهٔ ۳۳٤، «از کهکشان تا انسان» نقل شده است.

۵– مضمون از لیوشائوچی، خطاب به اعضای حزب (صفحهٔ ۵۰)

«واقعیت مشخص» دوران ما که اکنون عمده‌ترین گذرگاه تکامل اجتماعی نوع انسان را می‌سازد «قهری است عریان»[1] و بغایت شدید که مابین دو وجود وابسته به‌هم، از یک‌طرف مردم ستم‌زده و از طرف دیگر نامردمی و ارتجاع داخلی و بین المللی، جریان دارد.

همه علائم این‌بار هم نفی و اضمحلال قطعی «نامردمی» را مشخص می‌سازد و بدین‌گونه در آینده‌یی نه‌چندان دور، انهدام تاریخی و «توأم ستمگر و ستمدیده»[2] بی‌گمان رخ خواهد داد و آن‌گاه آن‌چه پس‌از این می‌ماند، انسان خواهد بود، «انسان» آزاد و فارغ از استثمار:«انّ الارض یرثها عبادي الصّالحون» (زمین میراث بندگان صالح است).

در این میان نباید تصور کرد که همهٔ مرتجعین در یک‌سحرگاه خوش‌منظر به‌رضای خود به‌زانو درخواهند آمد. بلکه قبل‌از هرچیز، توجه به‌میثاق (تعهد) طبیعی و ضروری قشر پیشتازی ضروری است که باید با ایمان استوار، پیشاپیش، از جو نامساعد نظام ضدتکاملی محیطش خارج شده و منادی نیکی و جلوگیر بدی باشد.

«کنتم خیر امّة اخرجت للنّاس تأمرون بالمعروف و تنهون عن‌المنکر و تؤمنون بالله»[3].

بدیهی است که هر «نو» و چیز «بدیع» همیشه با قربانیها، پیروزی به دست می‌آورد. چنین است که با لبیک گفتن به‌طنین مسئولیت‌بار «هل من ناصر» حسینی می‌توان «بودن» در کنار شهیدان آن روز بزرگ را که حسرت رستگاریش بر دلهاست، ممکن ساخت «یا لیتني کنت معکم فافوز فوزا عظیما»[4]. «جز این اگر برجای بمانیم و آرام بگیریم زنگ میزنیم و می‌پوسیم»[5].

به‌راستی، رسالتهای الهی، جز با مقاومت و ایستادگی پیام‌آوران بلندهمتی که هیچ‌پروای غیرخدایی به‌دل راه ندهند، به‌مقصد نخواهد رسید.

الذین یبلّغون رسالات الله و یخشونه و لایخشون احداً الاالله، و کفي بالله حسیبا (سورهٔ احزاب، آیهٔ۳۹).

۱- از فانون
۲- از فانون
۳- جزئی از آیهٔ ۱۱۰ سورهٔ آل‌عمران
۴- ای‌کاش با شما بودم، پس رستگار می‌شدم، رستگاری عظیم.
۵-«پلانک» کتاب علم به‌کجا می‌رود

این‌جاست که باید گفت «انسان ناگزیر می‌میرد، ولی همهٔ مرگها دارای ارزش مساوی نیستند»... «مرگ یکی ممکن است سنگین‌تر از کوه»... «و مــرگ دیگری سبکتر از پرقُو باشد»...« مرگ به خاطر منافع خلق (و عقیده) سنگین‌تر از کــوه... است» و تاریخ را به‌لرزه درمی‌آورد.

از متن کتاب